

خبرودخانه

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

وی اس نیپال
مهدی قراچه داغی

خم رودخانه
وی نی پال
مهدی قراچه داغی

۱۳۶۵



A BEND IN THE RIVER
V. S. NAIPAUL
VINTAGE BOOKS 1980

شوکت نشر ویس

خم رودخانه

چاپ اول ۲۰۰۰ جلد

چاپ دوهزار

صفحه آرائی احمد گودرزی

صحافی نور دانش

۷۲۵ ریال

نشر ویس خیابان انقلاب جنب سینما دینا کوچه اسکو شماره ۱۶ تلفن ۶۶۴۵۷۷

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
.....	مقدمه
۱۱	شورش دوم
۱۱۷	دمین جدید
۲۴۳	شخصیت جدید
۳۲۳	نبرد

درباره نویسنده

وی اس نی پال در ۱۷ اوت ۱۹۳۲، از خانواده‌ای هندی الاصل در شهر چاگوآناس ترینیداد دیده به جهان گشود. یکصد و اندی سال قبل اجدادش از گنگ هند راهی ترینیداد شدند، تا در هند غربی، اجتماعی شرقی را پدید آورند. وی اس نی پال ۱۸ سال نخست زندگی را در ترینیداد گذراند. با اتمام تحصیلات دبیرستانی در سال ۱۹۵۰ راهی انگلیس شد و در دانشگاه آکسفورد به ادامه تحصیل در ادبیات انگلیسی پرداخت. آنگاه لندن را برای سکونت برگزید و از سال ۱۹۵۴ راه نویسنده‌گی را انتخاب کرد. با زبانی گویا و بیانی شریں و به لطف برخورداری از تجارب فرهنگی گوناگون واقعیات دردناک دنیایش را با آمیزه‌ای از طنز و شوخی به رشته تحریر درآورد.

نی پال از سال ۱۹۶۰ به سیر و سیاحت پرداخت. از قلب آفریقا تا شرق آسیا و سرتاسر آمریکای جنوبی رفت، به اقصی نقاط جهان سفر کرد تا فریاد دردمندی مردم جهان سوّم را بگوشها برساند. سه بار راهی هند شد تا زادگاه اجدادش را از نزدیک سیاحت کند. از هر سفر ره آوردی داشت، داستانی، سرگذشتی، سفرنامه‌ای. کلام نافذ و قلم شیوایش توجّه میلیونها نفر کتاب‌خوان و خیل

ناظران ادبی را به خود جلب کرد؛ آن‌سان که او را «استاد رمان» و «نویسنده نویسندگان» لقب دادند و والتر کلمون در مقاله‌ای که در نیوزویک به چاپ رسید درباره‌اش نوشت «اوبهترین نویسنده امروز دنیاست».

نخستین کتابش، «ماساژدهنده مرموز»^(۱) در سال ۱۹۵۷ جایزه ادبی یادواره «جان لولین ریز» را برایش به ارمغان آورد. به دنبال آن «رنج لویرا»^(۲) را در سال ۱۹۵۸ تقدیم دوستداران ادب کرد. در سال ۱۹۵۹ «خیابان میگوئل»^(۳) که گرفتاریهای مردم ترینیداد را به داستان کشیده بود، استعدادش را بیش از پیش نمایان ساخت. این داستان جایزه ادبی سامورست موام را برایش به ارمغان آورد. در سال ۱۹۶۱ کتاب «خانه‌ای برای آقای بیسواس»^(۴) را نوشت و در سال ۱۹۶۲ «گذرمیانه»^(۵) را به رشته تحریر درآورد. در سال ۱۹۶۳ داستان «آقای استون و سلحشوران همراه»^(۶) برنده جایزه ادبی هارتون دن‌گردید. نی‌پال در سال ۱۹۶۷ کتاب «مقلدان»^(۷) را تقدیم دوستداران آثارش کرد. این اثر در

1. The Mystic Masseur.
2. The Soffrage of Elvira.
3. Miguel Street.
4. A House for Mr Biswas.
5. Middle Passage.
6. Mr Stone and The Knights Companion.
7. The Mimic Men.

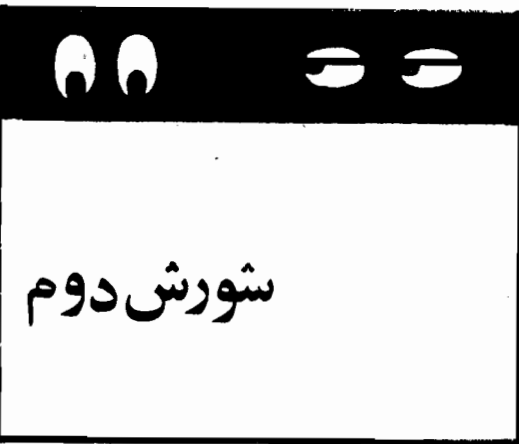
سال ۱۹۶۸ جایزه ادبی «دبلیوچ اسمیت» را به مجموعه افتخاراتش افزود. به دنبال مجموعه داستانهای کوتاه که در قالب کتابی با عنوان «پرچی بر جزیره»^(۱) در سال ۱۹۶۷ منتشر کرد «گم شدن الدورادو»^(۲) را در سال ۱۹۶۹ نوشت. «دریک کشور آزاد»^(۳) عنوان کتابی متشکل از چند داستان کوتاه و بلند، جایزه معتبر «بوکرا» برواین کتاب توسط اینجانب به فارسی ترجمه شده و هم اکنون مراحل چاپ خود را می‌گذراند. به دنبال این کتاب داستان «چریکها»^(۴) در سال ۱۹۷۵ و متعاقب آن کتاب حاضر «خم رودخانه» در سال ۱۹۷۹ از نی پال منتشر گردید که به شرح ماجرابی در قلب آفریقا، در زئیر اختصاص دارد.

ره‌آورد سه سفر کوتاه و بلند به هند دو کتاب با عناوین «فضای تاریکی»^(۵) و «هند: تمدن مجروح»^(۶) بود. کتاب اخیر که در سال ۱۹۷۷ منتشر گردید توسط آقای احمد میرعلایی به زبان فارسی ترجمه و در انتشارات فاریاب در سال ۱۳۶۳ به چاپ رسید. «بازگشت اوا پرون»^(۷)

1. A Flag on The Island.
2. The Loss of El Dorado.
3. In a Free State.
4. Guerrillas.
5. An Area of Darkness.
6. India: A Wounded Civilization.
7. The Return of Eva Peron.

ره‌آورد سفرش به آرژانتین بود که در سال ۱۹۸۰ به چاپ
رسید. نی‌پال در سال ۱۹۸۴ «یافتن مرکز» را نوشت که
شرح دیداری از ساحل عاج است.

مترجم



شورش دوم

راه و رسم دنیا همین است، آدمهایی که خود را کسی نمی‌دانند و می‌گذارند که هیچ باشند، در آن جایی ندارند.

نصرالدین که معازه را به من ارزان فروخته بود فکر نمی‌کرد که با تحویل گرفتن آن آب خوش از گلویم پایین برود. این کشور نیز چون دیگر کشورهای آفریقائی با مشکلات بعد از استقلال دست به گریبان بود. شهر که در قلب کشور و در خم رودخانه عظیمی واقع شده بود، تقریباً "دیگر وجود خارجی نداشت"؛ و نصرالدین گفت که باید از نو شروع کنم.

با پژو، از ساحل شرقی تا اینجا، یعنی تا دل آفریقا، یک راست آمدم - کاری که امروزه میسر نیست. اغلب اماکن بین راه یا بحال تعطیل درآمده‌اند و یا پروتقتند. با آن که در آن زمان هنوز جاده‌ها کم و بیش باز بود، سفر من بیش از یک هفته طول کشید.

علت طولانی شدن سفر فقط توده‌های باد آورده شن و گل ولای و باریکی و پیچ و خم جاده‌های ناهموار مناطق کوهستانی نبود. بلکه، همه آن مشکلاتی که دریا سگ‌های مرزی پیش می‌آمد، همه آن چک و چانه زدنهای خارج کلبه‌های چوبی داخل جنگل که پرچم‌های عجیب و غریبی بر فرازشان در اهتزاز بود نیز سفر را طولانی می‌کرد. مجبور بودم درباره خودم و ماشینم به مردان مسلح توضیح دهم تا بتوانم در دل بوتنزار و باز هم بوتنزار پیش برانم؛ و گاه مجبور بودم بیشتر مایه بگذارم و چند اسکناس و چند قوطی کنسرو بدهم تا خود و ماشینم را از مهلکه به درببرم.

بعضی از این بحث و گفتگوها نصف روز طول می کشید. گاهی رئیس درخواست خنده داری داشت. مثلاً "دوسه هزار دلار طلب می کرد. جواب ردمی دادم و او که گوئی دیگر حرفی نداشت به کلبه اش می رفت و منم کاری نداشتم جز اینکه در همان اطراف پرسه بزنم. با گذشت یکی دوساعت، یا من به کلبه رئیس می رفتم، یا او از کلبه بیرون می آمد و با دو سه دلار سروته قضیه هم می آمد. کارها به همان ترتیب پیش می رفت که نصرالدین، موقعی که راجع به ویزا سوال کردم گفته بود. او گفته بود که اسکناس حلال همه مشکلات است." شما همیشه می توانی به این جور جاها وارد شوی، مشکل فقط خارج شدن است. مرافعات خصوصی است که هر کس باید راهش را پیدا کند."

هر چه بیشتر در دل آفریقا، یعنی در دل سرزمین خارستانها و بیابانها، صخره های سربه فلک کشیده و دریاچه ها، بارانهای بعد از ظهر، گل ولای و بعد رطوبت آنسوی کوهها و جنگلهای سرخس و جنگلهائی که ماوای گوریلهاست، پیش می رفتم، عمیقتر به این موضوع فکر می کردم که کاری که می کنم دیوانگی است. راه غلطی در پیش گرفته ام و در پایان این راه زندگی نازمای در انتظارم نیست.

اما پیش راندم. هر روز رانندگی یک پیروزی بود و هر پیروزی بازگشتم را دشوارتر می کرد و به این موضوع فکر می کردم که در روزگاران قدیم برده ها هم وضع مرا داشتند. آنها هم طی سفر از این راهها گذشتانند، منتها با پای پیاده و آن هم در جهت مخالف، یعنی از قلب آفریقا به سمت ساحل شرقی. هر چه از قلمرو قبایله اشان دورتر می شدند، امکان جدا شدن از کاروان و بازگشت به موطن کمتر می شد، و از دیدن آفریقاییان غریبه ای که در اطرفشان بود بیشتر عصبانی می شدند، تا اینکه سرانجام با رسیدن به ساحل، بی دغدغه خاطر و با اشتیاق برقایقها می نشستند تا با گذر از دریا به سرزمینی امن قدم گذارند. من هم چون آن بردگان دور از وطن شوق رسیدن داشتم. با بیشتر شدن مشکلات سفر، علاقم به شروع زندگی تازه بیشتر می شد.

وقتی به مقصد رسیدم فهمیدم که نصرالدین دروغ نگفته است. شهر مشقتهاهای زیادی از سرگذرانده بود. بیش از نیمی از شهر، که در خم رودخانه واقع شده بود، ویران گشته بود. محله اروپایی‌ها، که نزدیک سراسیپی رودخانه قرار داشت به کلی سوخته و ویران شده بود و بر ویرانه‌ها بته روئیده بود. تشخیص باغ‌از خیابان، یا آن چیزی که زمانی خیابان به‌شمار می‌آمد دشوار بود. فقط ناحیه تجاری و اداری نزدیک بارانداز و اداره گمرک و برخی از خیابانهای مسکونی مرکز شهر هنوز باقی بود. همین و بس. حتی در سینه‌های آفریقاییان، جز در گوشه و کنار سکنه‌های نمی‌دیدید و در سایر مناطق ویران نیز همین طور، در این مناطق چه بسیار خانه‌های سیمانی تو سری خورده و قوطی کبریتی، به رنگ آبی کمرنگ و سبز کمرنگ، متروکه و پوشیده‌از پیچکهای خود روی استوائی سبز و قهوه‌ای شده بود.

مغازه نصرالدین در بازار شهرواقع بود. بوی موش می‌داد و پراز فله‌ه موش بود، اما سالم و دست نخورده مانده بود. موجودی نصرالدین را خریده‌بودم - اما اثری از آثار آن نبود. سرقفلی مغازه را هم خریده بودم و این کار هم بی‌معنی بود، چرا که تقریباً "تمام آفریقایی‌ها به بیشه زارها بازگشته بودند تا در پناه دهکده‌ها و گذرگاههای صعب‌العبور ایمن و پنهان بمانند.

پس از آنکه اشتیاق ورودفروکش کرد، کار زیادی نداشتم که بکنم. اما تنها نبودم، بازرگانان دیگر و خارجیان دیگری هم در شهر زندگی می‌کردند، برخی از آنان از آغاز گرفتاریها در آنجا بودند. به اتفاق به انتظار نشستیم. صلح برقرار شد. مردم دسته دسته به شهر برگشتند. خانه‌های سینه پر شد. مردم کالایی می‌خواستند که ما می‌توانستیم برایشان فراهم کنیم. رفته رفته بار دیگر کسب و کار رونق گرفت.

زابت از جمله نخستین مشتریان من بود. فروشنده بود - اما نه عمده فروش، بلکه خورده فروش. این زن به جماعتی ماهیگیر، به قبیلهای کوچک،

تعلق داشت و ماهی یکبار از دهکده به شهر می آمد و کالاهای مورد نیازش را یکجا می خرید .

از من مداد، دفترچه، تیغ ریش تراشی، سرنگ، صابون، خمیر دندان، مسواک، پوشاک، اسباب بازیهای پلاستیکی، قوری فلزی، ظروف آلومینیومی، و کاسه بشقابهای لعابی می خرید. اینها برخی از چیزهای معمولی بود که هم ولایتیهای ماهیگیر زابت نیاز داشتند و باید از دنیای خارج خریداری می شد، چیزهایی که طی مدت درگیریها بی آنها سرگردان بودند. این کالاها نه ضروری بود و نه تجملی، کالاهائی بود که زندگی را راحت تر می کرد. مردم این دیار مهارتهای فراوان داشتند و می توانستند روی پای خودشان بایستند. پوست دباغی می کردند، لباس می بافتند؛ آهنگری می کردند؛ از تنه درختان تنومند قایق می ساختند و از تنه های باریکتر هاون درست می کردند. اما تصور نکنید که لکن لعابی برای کسانی که خواهان ظرفی بودند که نشد نکند و آب و غذایشان را آلوده نسازد؛ چه برکتی بود.

زابت خیلی خوب می دانست که اهالی ده به چه چیز نیاز دارند و چه مبلغی حاضرند می توانند درازاء آن بپردازند. بازرگانان ساحلی (از جمله پدرم) هر وقت در خریدی معبون می شدند خود را تسلی می دادند و می گفتند بالاخره هر جنسی مشتری خودش را دارد. اینجا اینطور نبود. مردم کالاهائی جدید، مثل سرنگ می خواستند - که برای من تعجب آور بود. و حتی خواهان کالاهای باب روز بودند. اما بیشتر، طالب چیزهایی بودند که به ذائقه شان خوش آمده بود. به طرحها و علامتهای تجارتنی خاصی اعتماد داشتند. سعی در "انداختن" جنسی به زابت بی ثمر بود؛ چرا که تنها اشیائی را که می شناخت می خرید. این وضع به کاسی لطمه می زد اما از طرف دیگر کار را هم ساده می کرد. و همین موضوع سبب شده بود که زابت جزو مشتریان خوب و همیشگی من در آید؛ چیزی که در آفریقا کمتر دیده می شد.

زابت خواندن و نوشتن نمی دانست. صورت خرید مطولش را از بر بود و یادش بود که در خرید قبلی بابت هر جنسی چه مبلغی پرداخته است.

هیچ‌گاه تقاضای نسیه نمی‌کرد - از این کار تنفر داشت. وجه اجناس را نقداً از کیفی که با خود به شهر می‌آورد می‌پرداخت. کیف دستی کوچکش را همه تجار می‌شناختند. البته نه اینکه به بانک اعتماد نداشت، نه، از کار آن سردر نمی‌آورد.

به زبان الکن محلی به او می‌گفتم: "بت، بالاخره یک روز، یک نفر کیف دستی ات را می‌قاپد و فراری می‌کند. در مسافرت به همراه داشتن اینهمه پول کار درستی نیست."

و او جواب می‌داد: "مس سلیم، اگر آن روز بیاید می‌فهمم که باید دیگر خانه نشین بشوم."

طرز فکر عجیبی بود. اما خودش هم زن عجیبی بود.

"مس" مخفف مستر بود. به من مستر می‌گفتند چون خارجی بودم؛ از اهالی ساحل دور بودم و به زبان انگلیسی صحبت می‌کردم؛ و بعین ترتیب بین من و بقیه خارجی‌ها که به آنها موسیومی گفتند فرق می‌گذاشتند. البته این موضوع قبل از روی کار آمدن آن شخصیت برجسته مطرح بود، با روی کار آمدن او همه ما شهروند شدیم. تا مدتی همه چیز به خوبی می‌گذشت، اما بعداً آن قدر دروغهای شاخ دار گفت که همه را گیج و هراسان کرد و چون بت دیگری پیدا شد که قدرتش بیش از او بود مردم مصمم شدند که به این غائله خاتمه بدهد و بار دیگر به عقب برگردند و از نو شروع کنند.

دهکده زابت فقط ۶ مایل از شهر دور بود. اما از جاده، که در واقع یک جاده مال رو بود کمی فاصله داشت. چند مایل آن طرفتر از رودخانه اصلی قرار داشت. مسافرت چه از راه خشکی و چه از راه رودخانه دشوار بود و دو روز طول می‌کشید. در آغاز زابت از راه خشکی می‌آمد، به اتفاق چند زن که وردستش بودند، با گاری تا کنار جاده می‌آمد و در آنجا به انتظار رسیدن وانت، کامیون، یا اتوبوس می‌نشست. اما با شروع فعالیت مجدد کشتی رانها، راه آبی را برگزید، هر چند مسافرت از این راه هم چندان

راحت نبود .

کانالهای مخفی ، که دهکده را به رودخانه متصل می کرد ، کم عمق و پراز مانع بود و تا دلتان بخواهد پشه داشت . زابت و وردستها بیش اغلب کرجیها ایشان را از این راه به سمت رودخانه اصلی می رانندند یا هل می دادند . در کنار ساحل رودخانه به انتظار کشتی بخاری می ماندند . محموله کرجیها را که معمولا " مواد غذایی بود به سرنشینان کشتی و دوبه ای که کشتی آنرا یدک می کشید می فروختند . مواد غذایی اغلب ماهی یا میمون و بصورت تازه یا دودی بود . گوشت را به رسم مردم دهکده دود می دادند و آنرا بالایاه ضحیمی از پوست سیاه رنگ می پوشانند . گاهی اوقات هم مار یا سوسمار دودی برای فروش عرضه می شد ، جسم سیاه رنگی که به سختی می شد فهمید به چه درد می خورد - گوشت سفید یا صورتی زیر قشری نیم سوخته پنهان بود .

با پدیدار شدن کشتی و دوبه مسافرکش ، زابت و وردستانش تا وسط رودخانه پارو می زدند ، در کناره کانال توقف می کردند و در آنجا خود را به جریان آب می سپردند . کشتی می گذشت ، کرجیها چون پراگه به تکان در می آمدند . و سپس با نزدیک شدن کرجیها و قایقها به یکدیگر ، آن لحظه خطیر فرامی رسید . زابت و وردستها ، طناب ها را به سمت عرشه فلزی تحتانی دوبه پرتاب می کردند و در آنجا همیشه دستهایی بود که طنابها را بگیرد دوبه قلابها گره بزند . کرجیها دستخوش حرکت امواج در کنار دوبه از این سو به آن سوی رفتند و در همان حال سرنشینان دوبه با پرتاب کاغذ یا پارچه های گلوله شده ماهی یا میمونی را که می خواستند بخرند نشان می دادند .

بستن کرجیها به کشتی یا دوبه در حال حرکت ، عملی متعارف اما خطرناک بود . تقریبا " هر بار که کشتی می آمد خبر می رسید که قایقی ، فرضا ، در فاصله هزار مایلی در آب واژگون شده و سرنشینانش غرق شده اند . اما کار به خطر می ارزید . بعد از آن زابت ، بی آنکه زحمتی بکشد ، در

هیبت بازرگانی که مال التجاره‌اش را می‌فروشد، تا مرز شهر می‌رفت، اما نرسیده به ویرانه‌های کلیسا، کمی مانده به اسکله، طنابها را از دوبه باز می‌کرد تا گرفتار مامورین اسکله، که همیشه در اشتیاق دریافت مالیات می‌سوختند، نشود. چه مسافرتی! اینهمه زحمت و قبول خطر برای فروش مقداری کالای ساده روستایی و به دنبال آن خرید مقداری کالای دیگر برای فروش به اهالی ده خودش.

یکی دو روز مانده به رسیدن کشتی، بیرون دروازه اسکله، بازار و اردوگاهی در فضای آزاد برپا می‌شد. زابت مادامی که در شهر بود یکی از اعضای این اردوگاه بود. اگر باران می‌بارید، در ایوان یک بقالی و یا یک میخانه شب را به صبح می‌رساند، بعدها توانست در یکی از مسافرخانه‌های آفریقاییها اتراق کند؛ جایی که خیلی پیشتر وجود نداشت. وقتی به مغازه می‌آمد نشانی از خستگی سفر یا گذراندن شب در فضای آزاد برسمایش نبود. مطابق آئین و آداب لباس می‌پوشید و به شیوه آفریقاییان پارچهای کتانی به خود می‌پیچید، که چین و تالی آن بزرگی کپلش را برجسته‌تر می‌کرد. به شیوه مردم پایین رودخانه کلاه بی‌لبه بر سر می‌گذاشت و کیف دستی‌اش را که پراز اسکناسهای مجاله شده‌ای بود که از راه فروش اجناسش به اهالی ده و مسافرین کشتی و دوبه به دست آورده بود، با خود حمل می‌کرد. خریدش را می‌کرد و پولش را می‌پرداخت؛ و چند ساعت قبل از حرکت مجدد کشتی، وردستهایش— نحیف، کوتاه قد، و بدمنظر و ملبس به جامه ژنده کارگری— می‌آمدند تا آنچه را که خریده بود با خود ببرند.

سفر باز گشت، سفر به سوی دهانه رودخانه، سریعتر انجام می‌شد. اما همان خطرات وجود داشت، همان خطر بستن کرجیها به دوبه و باز کردن آنها. آن روزها کشتی ساعت چهار بعد از ظهر شهر را ترک می‌کرد. بنابراین وقتی زابت و دستیارانش به جایی می‌رسیدند که می‌بایستی از کشتی جدا شوند، نیمه شب بود. زابت مواظب بود که مدخل دهکده را گم نکنند. طنابها را باز می‌کرد و منتظر می‌ماند تا کشتی و دوبه و نور چراغها از نظر

ناپدیدشود. آن وقت او و وردستها، خود را به کانال مخفی می‌رساندند و تلاش شبانه، یعنی پارو زدن و هل دادن کرجی از زیر درختهایی که بر سر کانال چتر زده بودند آغاز می‌شد.

شبانه به خانه رفتن! خیلی پیش نیامده بود که شب را روی رودخانه سرکرده باشم. هیچوقت از این کار خوشم نمی‌آمد. بر اوضاع مسلط نبودم. در ظلمت رودخانه و جنگل فقط به آنچه دیده می‌شد می‌توانستی اعتماد کنی هر چند حتی شبهای مهتابی هم خوب نمی‌توانستی ببینی. صدایی که خودت ایجاد می‌کردی - فروکردن پارو در آب - چنان بود که گوئی از ناحیه شخص دیگری است. رودخانه و جنگل موجوداتی زنده می‌نمودند. موجوداتی نیرومندتر از تو. احساس می‌کردی بیدفاعی، احساس می‌کردی در این محیط غریبه‌ای.

در روشنی روز - اگر چه همه چیز رنگ پریده و مآلود می‌نمود و رطوبت گرم هوای خنکتری را بشارت می‌داد - می‌توانستی تصور کنی که شهر بازسازی و بزرگ می‌شود. می‌توانستی تصور کنی که درختان جنگل ریشه‌کن می‌شوند و روی مردابها و باتلاقها جاده کشیده می‌شود. این تصور در ذهن رنگ می‌گرفت که به قول آنچه بعدها آن شخصیت برجسته گفت چنان می‌کنند که کشور بخشی از حال باشد و چشم انداز "پارک صنعتی" دویست مایلی در کنار رودخانه در مقابلت جان می‌گرفت. (البته این را هم بگویم که شخصیت برجسته در واقع چنین منظوری نداشت؛ تنها آرزویش این بود چون جادوگری ظاهر شود که بزرگی و عظمتش را هیچ کس به خود ندیده باشد.) در روشنی روز می‌توانستی سیمای آینده را در خیال ببینی. می‌توانستی خیال کنی کشور دارد وضع عادی پیدا می‌کند، وضعی که مطلوب آدمی چون توست، وضعی که پیش از استقلال چندصباحی در بخشهای کوچکی از کشور به وجود آمد - همان بخشهایی که امروز ویران شده است.

اما اگر شب هنگام روی رودخانه بودی مسئله فرق می‌کرد. احساس می‌کردی زمین تو را به سوی چیزی مالوف می‌برد، چیزی که زمانی آنرا

می شناختی ، اما فراموشش کرده‌ای یا نادیده‌اش انگاشته‌ای ، ولی همواره وجود داشته‌است . احساس می‌کردی زمین تو را بسوی چیزی می‌برد که صدسال قبل وجود داشته‌است ، چیزی که همواره وجود داشته‌است .

زابت چه سفرهایی کرد ! توگویی هر آینه که از مخفیگاهش بیرون می‌آمد ، می‌خواست از حال (یا آینده) کالایی قیمتی برای هم ولایتی‌هایش به ارمغان برد . آن فلز جادویی ، همان تیغ‌های ریش تراشی که دانه دانه از جیبشان بیرون می‌آوردند و به مردم می‌فروختند - کالائی که قیمتش با دور شدن از شهر و نزدیک شدن به دهکده ماهیگیری ، آن دنیای واقعی و امن که جنگلها و آبراههایش او را در پناه خود از تعرض انسانهای دیگر مصون می‌داشت ، بالاتر می‌رفت . البته راههای دیگری هم برای محافظت بود . همه افراد ده می‌دانستند که اجدادشان ناظر بر اعمال آنها هستند ، اجدادی که همیشه در عرش اعلا زنده بودند . زندگی خاکیشان فراموش شدنی نبود و چون بخشی از هستی جنگل حفظ می‌شد . هر چه در دل جنگل بیشتر پیش می‌رفتی ایمنتر بودی . زابت این امنیت را پشت سر می‌گذاشت تا با خرید کالاهای قیمتی به امنیت دیگری دست یابد .

هیچ کس دوست نداشت پا از سرزمین خود بیرون نهد . اما زابت بیمحابا سفر می‌کرد ؛ با کیف دستی‌اش به همه جا رفت و آمد می‌کرد و کسی هم مزاحمش نمی‌شد . انسانی عادی نبود . ظاهرش شباهتی به مردم منطقه نداشت . مردم منطقه ما ، ریزنقش ، لاغر اندام و چون شبق سیاه بودند . زابت زنی درشت اندام بود و پوستی مسی رنگ داشت ؛ گاه می‌دیدي که مس چهره‌اش برق می‌زند ، بخصوص رنگ پوست گونه‌هایش چنان بود که انگار آرایش کرده‌است . نکته دیگری که در باره زابت می‌توان گفت این است که بوی خاصی داشت ، بوی تند و ناخوشایند . ابتدا تصور می‌کردم که چون از دهکده ماهیگیران می‌آید بوی تند و همیشگی ماهی است . زمانی هم فکر می‌کردم که این بو ناشی از مصرف غذاهای محدود دهکده است . اما این ظن من درست نبود چرا که هم قبیله‌های زابت چنین بویی نداشتند . بومیان

آفریقایی هم این بو را حس می‌کردند. هر وقت زابت در مغازه بود؛ افراد دیگری که برای خرید به مغازه می‌آمدند چندشان می‌شد و گاه مغازه را ترک می‌کردند.

متی (۱)، این پسرک دورگه آفریقایی که در ساحل درخانه ما بزرگ شده بود در این جا به من ملحق شده بود، می‌گفت بوی بدن زابت به قدری تند است که پشه‌ها را فراری می‌دهد. به نظرم می‌رسید که باید همین بوی ناخوشایند باشد که مردان را از نزدیک شدن به این زن، با آن بدن گوشتالو (که مردان آیین دیار آنها دوست داشتند) و آن کیف دستی‌اش برحذر می‌دارد. زابت تنها زندگی می‌کرد و تا آنجا که خبر داشتم با هیچ مردی زندگی نکرده بود.

اما بوی بدن زابت برای آن بود که مردم از او فاصله بگیرند. متی که آداب و رسوم محلی را سریع یاد گرفت - به من گفت که زابت جادوگر است و مردم منطقه او را جادوگر می‌دانند. بوی زابت، بوی روغنهایی بود که برای حفاظت از خود به تنش می‌مالید. زنهای دیگر، برای جلب توجه دیگران عطر می‌زدند و از روایح خوشبو استفاده می‌کردند؛ حال آنکه روغنهای زابت بوی تندی داشت و توی ذوق می‌زد. این بواز او حراست می‌کرد. خودش این موضوع را می‌دانست، دیگران هم می‌دانستند.

با زابت رفتاری که شایسته یک تاجر و یک مشتری خوب بود داشتم. حال که فهمیدم در منطقه ما صاحب قدرت است، حال که دریافتم نبیه است، نتوانستم فراموش کنم و بدین ترتیب افسونش در من نیز اثر کرد.

1. Metty

۲

آفریقا موطن من و چندین قرن موطن خانواده‌ام بود. با این حال ما از اهالی ساحل شرقی بودیم و از این رو با بقیه فرق داشتیم. ساحل در واقع بخشی از آفریقا نبود. آنجا پر بود از عرب، ایرانی، هندی، و پرتغالی و ما هم که در آنجا زندگی می‌کردیم از مردم اقیانوس هند بودیم. آفریقای واقعی پشت سر ما قرار داشت. کیلومترها زمین خشک و بیابانهای لم‌یزرع بین ما و اهالی داخل کشور فاصله انداخته بود. نسبت به سرزمینهایی که با آنها روابط تجاری داشتیم - سرزمینهای عربی، هندوستان و ایران شرق به حساب می‌آمدیم. این سرزمینها در عین حال سر زمین آبا و اجدادیمان هم بود. اما دیگر نمی‌توانستیم بگوئیم که عرب، هندی یا ایرانی هستیم، وقتی خودمان را با مردم آن کشورها مقایسه می‌کردیم می‌دیدیم که آفریقایی هستیم.

مسلمان بودیم. اما مذهب خاصی داشتیم و با سایر مسلمانان ساحل فرق داشتیم؛ آداب و رسوممان به آداب و رسوم هندوهای شمال غربی هند، یعنی موطن اولیه ما نزدیک بود. حال ما چه زمانی به آفریقا آمده بودیم کسی نمی‌دانست. آدمهای متشخصی نبودیم. زندگی ساده‌ای داشتیم، آنچه از ما انتظار می‌رفت می‌کردیم، همان کارهایی را می‌کردیم که دیده بودیم نسل پیش از ما می‌کند. هرگز در چیزی چون و چرا نمی‌کردیم؛ و هرگز واقعهای را به رشته تحریر در نمی‌آوردیم. در اعماق وجود خود احساس می‌کردیم که قومی کهنیم، اما وسیله‌ای برای سنجش گذشت زمان نداشتیم. نه پدرم تاریخ سرگذشت خود را می‌دانست و نه پدر بزرگم، آنها نه فراموشکار بودند و نه گیج، در نظرشان گذشته گذشته بود.

به یاد می‌آورم که از پدر بزرگم شنیدم یکبار یک کشتی پیر برده را به عنوان محموله کاتوچو حمل کرده است. نتوانست بگوید که چه موقع این کار را کرده است. از آن حادثه تنها خاطره‌ای به جا مانده بود که بی‌هیچ

تاریخ و نشانه‌های، چون رویدادی غیر عادی در یک زندگی بی‌حادثه، در ذهنش جولان داشت. این واقعه را شوخی، حقه، و یا عملی شیرانه نمی‌دانست، از آن صرفاً "چون عملی غیر معمول یاد می‌کرد. ماجرا از آنجهت برایش جالب بود که برده‌ها را به عنوان کائوچو بازرگاری و حمل کرده بود. و به گمان من اگر خاطره‌ای که من از داستان پیر مرد به یاد دارم نبود، جزئی از تاریخ برای همیشه مفقود می‌شد. با توجه به آنچه بعدها استنباط کردم، تصور می‌کنم ماجرای کائوچو قبل از جنگ اول جهانی و زمانی برای پدر بزرگم اتفاق افتاده که تجارت کائوچو در آفریقای مرکزی تجارتی بزرگ و بعدها افتضاحی بزرگ بود. حقایقی بر من آشکار شده است که پدر بزرگم یا از آن بی‌اطلاع بود و یا علاقه‌ای به دانستنش نداشت.

از تمام آن سالهای تحولات عظیم در آفریقا - اخراج اعراب، بسط سیطره اروپا و تقسیم شدن این قاره - جز آنچه گفتم داستان دیگری به یاد ندارم. ما اینچنین جماعتی بودیم. تمام آنچه که در باره تاریخ خود و تاریخ اقیانوس‌های هند می‌دانم حاصل مطالعه کتبی است که به دست اروپائیان نوشته شده است. اگر می‌گویم اعراب آن زمان ماجراجویان بزرگ و نویسندگان زبردستی بودند، اگر می‌گویم این دریانوردان ما بودند که به دریا نوردان کشورهای واقع در کرانه دریای مدیترانه نوعی بادبان سه‌گوش دادند و بدین ترتیب کشف آمریکا امکان پذیر شد؛ اگر می‌گویم یک سکانگیر هندی و اسکودوگامارا از آفریقای شرقی به کلکته هدایت کرد، یا اگر می‌گویم تجار ایرانی نخستین کسانی بودند که در معاملات خود از چک استفاده می‌کردند همه را به استناد کتبی که اروپائیان نوشته‌اند می‌گویم؛ به اسناد آثاری که حاصل دانش ما نیستند و در زمره افتخارات ما به حساب نمی‌آیند. به نظر من بدون اروپائیان همه گذشته‌ها چون جای پای ماهیگران برش‌های ساحل بیرون شهرما، به دست امواج زمان شسته و محو می‌شد.

در این ساحل، حصار چوبین وجود داشت. دیوارهایش از آجر بود. وقتی کودک بودم، از حصار جز مخروط‌های برجای مانده بود و در آفریقای

حاره، این سرزمین بناهای ناپایدار، این بنا جزء نادر تاریخ بود. حصار محبس بردگانی بود که با کاروان از بخشهای داخلی به ساحل می آمدند. در اینجا آن قدر به انتظار می نشستند تا کشتیهای یک دکلای عربی بیابند و آنها را به آن سوی دریا ببرد. اما بدون دانستن این حکایت، بنا چیزی نبود جز چهاردیوار شکسته در کارت پستالی که منظره ساحل و درختان نارگیل را نشان می داد.

روزگاری عربها بر اینجا حکم رانده بودند؛ سپس نوبت به اروپائیان رسیده بود، و حال، عمر حاکمیت آنها نیز می رفت که به سرآید. اما اینهمه تحول در رفتار و افکار مردم این سرزمین تاثیر چندانی نگذاشته بود. هنوز بر بدنه قایقهای ماهیگیری ساحل نشینان چشمان درشت و قوس و قزح نقاشی می کردند تا بخت و اقبال به آنها رو کند. اگر جهانگردی در صدد بر می آمد از آنها عکسی بگیرد - یعنی اگر در صدد بر می آمد روحشان را برآید عصبانی می شدند و گاه چنان عصبانی می شدند که ممکن بود قصد جان عکاس کنند. مردم همان طور که همواره زندگی کرده بودند زندگی می کردند. بین گذشته و حال شکافی نبود. همه آنچه که در گذشته اتفاق افتاده بود از خاطرها محو می شد. همواره فقط حال وجود داشت. چنان بود که گوئی، بر اثر حوادث کیهانی، روشنی صبح همواره به دل تاریکی می کشید و انسانها در فلق ابدی زندگی می کردند.

برده داری در ساحل شرقی با برده داری در ساحل غربی فرق داشت. در ساحل شرقی کسی را به مزرعه نمی بردند. اغلب بردگانی که ساحل ما را ترک می گفتند، خدمتکار منزل اعراب می شدند. برخی از آنها، در زمره اعضای خانواده در می آمدند و برخی هم به سبب شایستگی خود قدرتمند می شدند. در نظر یک نفر آفریقایی، در نظر کودک جنگلی که فرسنگها راه را در نور دیده و از دهکده و قبیله خود دور بود، زندگی کردن در پناه خانواده ای خارجی بهتر از آن بود که در میان آفریقاییان غریبه و ناموافق تنها باشد. به همین دلیل، تجارت برده، حتی پس از غیر قانونی شدن آن

به وسیله قدرتها اروپایی ، تا مدتها ادامه یافت و درست به همین دلیل درحالی که اروپاییان تجارت کائوچومی کردند ، پدر بزرگ من که گاهی می توانست برده حمل کند . بردگی پنهان در ساحل تا مدتها ادامه یافت . برده ها ، یاکسانی که می توانستی برده شان بخوانی می خواستند همچنان برده بمانند . در طول حیات خانواده ام ، دو خانواده برده خدمت می کردند ، که دست کم سه نسل این کار را ادامه داده بودند . تنها به زور حاضر به ترک ما شدند . آنها رسماً " خدمتکار بودند ، اما می خواستند که سایر آفریقاییها و اعراب وهندیان فقیر بدانند که در واقع برده اند . نه اینکه به برده بودن افتخار می کردند ، نه ، آنچه برایشان اهمیت داشت ارتباط خاص با خانواده ای معتبر بود . گاه می شد که با افرادی که به زعم آنها از خانواده های پست تر بودند با خشونت رفتار می کردند .

وقتی جوان بودم مرا برای گردش به کوچه های تنگ بخش قدیمی شهر که دیوارهای سفیدی داشت می بردند ، خانه ما در این بخش قرار داشت . حمام می کردند و لباس می پوشاندند . سرمه به چشم می کشیدند و نظر قربانی به گردنم می آویختند ، و آنگاه مصطفی ، یکی از خدمتکاران پیر ما ، مرا برشانه هایش می نشاند و راه می برد . مصطفی با این کار می خواست ارزش خانواده مرا و در عین حال مورد اعتماد بودن خودش را در خانواده من نشان دهد . چند پسر بچه ما را دست می انداختند و متلک می گفتند . هر وقت به این بچه ها برخورد می کردیم ، مصطفی مرا زمین می گذاشت ، تشویق می کرد که فحش بدهم و خودش هم شروع می کرد به ناسزا گفتن ، بعد ، تشویق می کرد که با آنها دست به یقه بشوم ، و سپس ، وقتی می دید که اوضاع من خراب است مرا از زیر دست و پای بچه ها بیرون می کشید و دوباره برشانه هایش می نشاند تا از گزند در امان باشم و به گردش ادامه می دادیم . سخنان من در باره مصطفی و اعراب و کشتیهای یک دکلّه عربی و بردگان ممکن است با آنچه در کتاب هزارویک شب آمده فرق داشته باشد . اما وقتی به مصطفی می اندیشم ، و حتی وقتی کلمه " برده " به گوشم می خورد ،

به فکر سلوغ پلوغی حیاط خانها مان می افتم ، که ترکیبی بود از حیاط مدرسه و حیاط خلوت و آنهمه آدم ، همیشه یکی داشت جیغ می کشید ، و همیشه کلی رخت روی بندها آویزان بود ، یا روی سنگها پهن شده بود ؛ بوی تندى از این سنگها بر می خاست . بابوی مستراح و ادرار کنج دیوارها درهم می آمیخت . وسط حیاط انبوه ظرفهای کثیف روی هم تلنبار شده بود ، بچهها همه جا پلاس بودند ؛ آشپزی در بنای دود گرفته آشپزخانه تمامی نداشت . به یاد جنجال زنها و بچهها می افتم ، هیاهوی خواهرانم و برویچههایشان ، زنان خدمتکار و زاد و رودشان ؛ انگار هیچ کس نمی خواست در سروصدا کردن از دیگران عقب بماند . یاد می آید که چه بگومگوهایی در اتاق افراد خانواده و سرای خدمتکاران در می گرفت . در اینجا همه سعی می کردند عقب نمانند . در این محیط کوچک تعدادمان خیلی زیاد بود . البته ما همه آنهايي را که در سرای مستخدمین زندگی می کردند نمی خواستیم . اما چون آنها مستخدم معمولی نبودند ، طبعاً " مسئله " خلاص شدن از شرشان نیز مطرح نبود . به آنها جوش خورده بودیم .

در ساحل شرقی روزگار چنین می گذشت . بردهها زاد و ولد می کردند ، آنهم نه از یک پشت . خدمتکاران ما دیگر آفریقایی خالص نبودند . اگر چه هیچ یک از افراد خانواده رسماً " این موضوع را تأیید نمی کرد ، اما در یکی دو مورد ، یا حتی چند مورد ، خون آسیایی به رگهایشان سرازیر شده بود . در رگهای مصطفی خون گجراتی جریان داشت ؛ متی هم ، که بعدها راه دور و درازی را طی کرد تا به من ملحق شود از همین خون در رگهایش بود . در این گونه موارد مسئله انتقال خون ارباب به برده مطرح است . اما در مورد عربهایی که در آنجا زندگی می کردند جریان برعکس بود . بردگان بر اربابان چیره شده بودند ؛ ارباب عرب نژاد عملاً " از بین رفته بود .

اعراب ما دام که جنگجو و جستجوگر بودند حکومت کردند . تا بخشهای مسیانی قاره پیش رفتند و در دل جنگل باغ میوه و شهر بنا کردند . آنگاه اروپاییان قدرتشان را درهم شکستند . باغهای میوه شهرهایشان در کام انبوه

گیاهان خود روی جنگلی فرورفت. دیگر فکر آقایی برجها انگریز حرکتشان نبود و توش و توانشان از کف رفت؛ فراموش کردند که کی هستند و از کجا آمده‌اند. تنها می‌دانستند که مسلمانند و محتاج زوجه‌های بسیار. از اصل عربی خود دور افتاده بودند و بنابراین از میان زنان آفریقایی که زمانی کنیزشان بودند همسرانی اختیار کردند. و بدین ترتیب دیری نپائید که اعراب و پیا آنها که خود را عرب می‌خواندند از آفریقا بیان قابل تمیز نبودند. به ندرت اطلاعی از تمدن اولیه خود داشتند. قرآن را داشتند و قوانینش را؛ در لباس پوشیدن سنت خاصی داشتند. کلاه مخصوصی بر سر می‌گذاشتند و ریششان را به طرز مخصوصی می‌تراشیدند؛ همین و بس. از کارهایی که اجدا دشان در آفریقا کرده بودند، اطلاع کمی داشتند. آنها فقط به ریاست عادت کرده بودند، اقتدار طلبی عادتشان بود، بی‌آنکه توان یا دانش حفظ آن را داشته باشند. اقتدار اعراب - که در دوران کودکی من بسیار زیاد بود - فقط از روی عادت بود، و هر لحظه انتظار می‌رفت که چون حباب بترکد و محو شود. این رسم دنیاست.

من نگران اعراب بودم. نگران خودمان هم بودم. زیرا، تا آنجا که به قدرت مربوط می‌شد، بین ما و اعراب فرقی نبود. هر دو گروه‌های کوچکی بودیم که تحت لوایی اروپایی در کنار قاره زندگی می‌کردیم. هنگامی که کوچک بودم، از خانه پدری هرگز سخنی در باره آینده خود، یا آینده ساحل نشنیدم. گویا وضع به همان شکل می‌بایستی ادامه می‌یافت. ازدواج بین دسته‌های مجاز می‌بایستی صورت می‌گرفت و کسب و کار و تجارت می‌بایستی ادامه می‌یافت و آفریقا چون گذشته باید از آن ما می‌بود.

خواهرانم به شیوه‌ای سنتی ازدواج کردند. در باره من می‌گفتند هرگاه وقتش برسد باید ازدواج کنم تا خانواده دوام یابد. اما در جوانی، زمانی که هنوز به مدرسه می‌رفتم، به این نتیجه رسیدم که راه و رسم زندگی ماکهنه و منسوخ شده و تقریباً به آخر رسیده است.

گاه تفاقات کوچک و جریانات بی‌اهمیت طرز فکر آدم را عوض می‌کند،

و تمبرهای پستی منطقه، ما طرز تلقی جدیدی در من ایجاد کرد. حکومت انگلیسی تمبرهای زیبایی منتشر کرد. بر روی این تمبرها مناظر و اشیاء محلی تصویر شده بود؛ از جمله تصویر چیزی که به آن "دویه عربی" می‌گفتند. به قول یک خارجی "در این محل چشمگیر تر از آن چیزی نبود." بدون این تمبر احتمالاً "به دویه عربی توجهی نمی‌کردم. طرز نگاه کردن به آنها را یاد گرفتم. هر گاه این دویه‌ها را می‌دیدم که به ردیف در کناره آب لنگر انداخته‌اند، فکر می‌کردم که اینها چیزهایی هستند که خاص منطقه ماست، چیزهایی که برای خارجی‌ان عجیب و غریب خواهد بود، و یقیناً "شبهاتی به کشتیهای بخار مسافر بر و باری که در اسکله‌های جدید ما لنگر می‌انداختند نداشتند."

بنابراین، از همان سنین کودکی خودم را عادت دادم به اینکه نگاه کنم، خودم را عادت دادم به اینکه از صحنه آشنا فاصله بگیرم و از دور به آن نگاه کنم. و بر اثر همین نگاه کردن بود که این فکر به ذهنم خطور کرد که جماعت ما از قافله عقب مانده است. و از همین جا احساس نا امنی بر من چیره شد.

قبلاً "این احساس نا امنی را نقطه ضعف خودم می‌دانستم، نقص طبیعت خود و اگر کسی به این نقص پی می‌برد شرمسار می‌شدم. نظراتم را درباره آینده با کسی در میان نمی‌گذاشتم و این کار در خانه ما دشوار نبود زیرا همانطور که گفتم در آنجا کسی در باره مسائل سیاسی بحث نمی‌کرد. البته بگویم که خانواده نا دانی نداشتم. پدر و عموهایم تجارت می‌کردند؛ و به اقتضای کارشان مجبور بودند که در رشته خود متناسب با زمان پیش روند. آنها می‌توانستند موقعیت را بسنجند؛ خود را به خطر می‌انداختند و گاهی اوقات جسارت به خرج می‌دادند. اما آنچنان در زندگی غرق بودند که نمی‌توانستند در باره ماهیت زندگی خود تامل کنند. کاری را که مجبور به انجام دادنش بودند می‌کردند. وقتی که اوضاع بر وفق مراد پیش نمی‌رفت مذهب تسلی‌شان می‌داد. البته این حرف به آن معنا نیست که آمده بودند

به قضا و قدر تن دهند، بلکه به این معناست که به بیهودگی همه تلاشهای انسانی اعتقاد کامل و راسخ داشتند.

هرگز نتوانستم به این درجه از رفعت برسم. بدبینی و احساس ناامنی من این جهانی بود. از احساسات مذهبی خانواده‌ام بهره‌ای نداشتم. احساس عدم امنیت من به دلیل نداشتن مذهبی واقعی بود و به تغییر جزئی در بدبینی متعالی اعتقادتمان می‌مانست، یعنی همان بدبینی که آدم را به کارهای شگفت می‌کشانند. بهایی بود که باید در ازای طرز تفکر عمدتاً "ماده گرایانه‌ام، در ازای تلاشم برای دست یافتن به جایگاهی میانه، جایگاهی بین تحلیل رفتن در زندگی و دست شستن از مواهب زمینی می‌پرداختم. احساس عدم امنیت من در مورد وضعیت در ساحل ناشی از طبیعت بود و حادثه‌ای که آرامم کند کم پیش می‌آمد. سرعت وقوع حوادث در این بخش از آفریقا بیشتر شد. در مناطق شمالی به دنبال قیام یکی از قبایل جوی خون به راه افتاد و به نظر می‌رسید که انگلیس‌ها قادر به فرونشاندن لهیب آن نیستند؛ در سایر نقاط هم ترمز و سرکشی ادامه داشت. حتی مالیخولیها آنها هم گاهی اوقات مرضهای واقعی دارند و فکر نمی‌کنم که تنها عصبانیت من بود که باعث می‌شد احساس کنم که عمر نظام سیاسی حاکم بر ما به آخر رسیده و نظام جدیدی هم که داشت جانشین آن می‌شد خوشایند ما نباشد. از دروغ واهمه داشتم - سیاهپوستها دروغهای سفیدپوستها را باور می‌کردند.

به نظر من اگر این اروپا بود که ذهن ما جماعت ساحل نشین را نسبت به تاریخمان روشن کرد، همین اروپا بود که ما را با دروغ آشنا کرد. آن عده از ما که قبل از آمدن اروپائیان در این بخش از آفریقا زندگی می‌کردند، هرگز راجع به خودمان دروغ نگفتند. البته نه به این دلیل که ما بیشتر مبادی اخلاق بودیم. دروغ نمی‌گفتیم چون هیچگاه به ارزشیابی خود ننشسته بودیم، و فکر نمی‌کردیم چیزی وجود داشته که بخواهیم در باره آن دروغ بگوئیم؛ ما مردمی بودیم که ظاهر و باطنمان یکی بود. اما گفتار و کردار اروپائیان با

هم متفاوت بود. زیرا این فکر در سرشان بود که مرهون تمدن خودشانند. امتیاز بزرگی که آنها نسبت به ما داشتند همین بود. اروپاییان هم، چون هرکس دیگری خواستار طلا و برده بودند؛ اما در عین حال می‌خواستند در مقام کسانی که برای برده‌ها کارهای مفیدی انجام داده‌اند از خود مجسمه‌ها بی‌بریا دارند. آنها که مردمی با هوش و کوشا بودند و در اوج قدرت بودند، توانستند هر دو جنبه تمدن خویش را بنمایانند؛ و بدین ترتیب هم صاحب برده شدند و هم مالک مجسمه.

اروپاییان توانستند خود را ارزشیابی کنند و برای مقابله با تغییرات، مجهزتر از ما بودند. وقتی آنها را با خودمان مقایسه کردم، دیدم دیگر در آفریقا چیزی به حساب نمی‌آییم و دیگر حرفی برای گفتن نداریم. اروپاییان برای هر کاری آماده بودند: ترک آفریقا، جنگ با آفریقایان یا کنار آمدن با آنها - اما ما چون همیشه کورکورانه قدم برمی‌داشتیم. حتی در این واپسین لحظات هم ندیدم که درخانه ما یا خانه‌های اقوام و آشنایان، کسی در باره سیاست بحث کند. همه از این بحث حذر می‌کردند و دیدم که خود منم از آن ابا دارم.

سابقاً "هفته‌ای دوبار برای بازی اسکواش به منزل دوستم ایندار (۱) می‌رفتم. پدر بزرگ ایندار اهل پنجاب هند بود و آمده بود تا به شکل قراردادی در راه آهن کارگری کند. پنجابی پیر، کارش را خوب انجام داده و پس از انقضای قرارداد در ساحل ماندگار شده و پول وام ده بازار شده بود. وی هر بار بیست تا سی شیلینگ به خورده‌فروشی‌های بازار قرض می‌داد، و خورده‌فروشها به اتکای این پول اندک کالاهای مورد نیاز خود را می‌خریدند. در ازاء هر ده شلینگ هفته بعد دوازده تا پانزده شیلینگ باید بازپرداخت می‌شد. اگر چه بهترین کسب ممکنه هم نبود، ولی به هر حال یک نفر آدمی فعال و سخت‌کوش می‌توانست ظرف یکسان سرمایه خود را چند برابر کند.

1. Indar

هم خدمت بود و هم کسب معیشت، خب، البته کمی بیش از کسب معیشت. خانوادهاش مقام و اعتبار یافته بود. به طور غیر رسمی تاجر و بانکدار بودند، در شرکت‌های کوچک خوش آتیه سرمایه‌گذاری می‌کردند و با هندوستان و عربستان و کشورهای خلیج فارس (با همان دوبه‌های عربی تمبر پست) تجارت می‌کردند.

خانه بزرگی داشتند که حیاطش اسفالت شده بود. ساختمان اصلی در انتهای حیاط قرار داشت. برای سکونت آن دسته از اعضای خانواده که می‌خواستند تنها زندگی کنند، در اطراف حیاط خانه‌هایی ساخته شده بود، در بقیه خانه‌ها خدمتکاران زندگی می‌کردند (خدمتکاران مخصوص، افرادی که استخدام و اخراج می‌شدند، نه چون خدمتکاران ما که به هیچ شکل حاضر به ترک خدمت نبودند). برای بازی اسکواش هم میدانی ساخته بودند. دور حیاط را دیواری اخراپی رنگ محصور می‌کرد. خانه یک در اصلی داشت که بر آن نگهبانی گمارده بودند. این منزل در بخش نو بنیاد شهر قرار داشت به نظرم می‌رسید حراست از این محل اختصاصی بهتر از این امکان نداشته باشد.

ثروتمندان هرگز فراموش نمی‌کنند که ثروتمند و توانگرند و به نظر من اینداز فرزند خلف خانواده صراف یا بانکدار خود بود. خوش قیافه بود، به سرو وضعش می‌رسید، تا اندازه‌ای زن صفت بود و همیشه حالتی در قیافه‌اش بود. من این حالت قیافه‌اش را به حساب ثروت و تمایلات جنسی‌اش می‌گذاشتم. فکرمی‌کردم که در خفا به سراغ زنان فاحشه می‌رود و از اینکه رازش فاش شود یا گرفتار بیماری گردد می‌ترسد.

بعد از بازی بود؛ داشتیم آب پرتقال خنک و چای داغ پیررنگ می‌نوشیدیم (این‌دار مواظب بود که ورزش زیاد نشود) که این‌دار گفت می‌خواهد از اینجا برود. می‌خواست برای گذراندن یک دوره سه ساله به یکی از دانشگاه‌های معروف انگلستان برود. این‌دار و خانواده‌اش دوست داشتند که اخبار مهم را اتفاقی اعلان کنند. از شنیدن این خبر کمی ملول شدم.

این‌دارتوان آنرا داشت که در انگلیس درس بخواند ، چون نه تنها ثروتمند بود (به نظرم می‌رسید که ادامه تحصیل در خارج مستلزم داشتن ثروت کلان بود) ، بلکه تاهیحده سالگی در یک کالج انگلیسی زبان محلی ، درس خوانده بود . من آن کالج را وقتی که شانزده سالم بود ترک کردم . و دلیلش نمکی هوش و حواس بود و نه بیمیلی به درس خواندن . بلکه فقط به این دلیل بود که در خانواده ما کسی بعد از شانزده سالگی به مدرسه نرفته بود .

روی سکوهای زمین بازی اسکواش توی سایه نشسته بودیم . این‌دار با آرامش همیشگی اش گفت : " می‌دانی کار ما در اینجا تمام است . اگر می‌خواهی در افریقا زندگی کنی باید قدرتمند باشی . ما قدرتمند نیستیم . حتی پرچم هم نداریم . "

ناگفتنیها را گفته بود . به محض اینکه شروع به صحبت کرد به دیوارهای حیاط نگاه کردم و آن را بیفایده یافتم . دو نسل برای ساختنش زحمت کشیده بودند . دلم به حال این همه کاری که صرف ساختنش شده بود سوخت . به محض اینکه این‌دار شروع کرد به صحبت ، فکر کردم می‌توانم افکارش را بخوانم و آنچه را که او می‌دید ببینم - آن عظمت مسخره ، آن دروازه و نگهبانی که قادر نیستند از خطر واقعی جلوگیری کنند .

اما چنان وانمود کردم که منظورش را نفهمیده‌ام . چون سائیرین رفتار کردم ؛ مانند همان افرادی که چون نمی‌پذیرفتند که این بخش از جهان نیز در آستانه تحول قرار دارد خشمگین و ناراحت می‌کردند و چون این‌دار در ادامه صحبتش پرسید : " تو می‌خواهی چه کار کنی ؟ . " انگار که از هیچ مشکلی خبر ندارم . در جواب گفتم : " من اینجا می‌مانم و کاسی می‌کنم . " اصلا " چنین قصدی نداشتم . این حرف خلاف چیزی بود که فکر می‌کردم ؛ هر چند تقدیر را دروغ می‌پنداشتم غم جهان داشتم و حاضر به ترک هیچ چیز آن نبودم . تنها می‌توانستم از حقیقت فرار کنم . و با کشف این مطلب فکر بازگشت به آن شهر سوزان مضطربم می‌کرد .

آفتاب بعد از ظهر بر جاده آسفالته سیاه‌رنگ و پرجینها می‌تابید . همه چیز عادی بود . هنوز از دحام مردم خطری احساس نمی‌شد . هنوز در خیابانهای مخروبه و کوجه‌های بن‌بست خطری در کمین نبود . شهر در من دلشوره ایجاد می‌کرد .

در طبقه بالای‌خانه پدری اتاقی داشتم . هنوز هوا روشن بود که به خانه رسیدم . بر دور و بر حیاط‌خانه مان نگاه کردم ، و درختها و سبزه و فضای باز خانه همسایه‌ها را دیدم . عمه‌ام یکی از دخترانش را صدامی‌زد و معترض بود که چرا گلدانهای برنجی قدیمی را که برای تمیز کردن و جلا دادن به حیاط برده برنگردانده است . به آن زن پارسا که در پناه دیوار خانه‌اش ایستاده بود نگاه کردم و دیدم که چه با علاقه به گلدانها توجه می‌کند . دیوار نازک دوغاب مالی شده (نازک‌تر از دیوار حصار بردگان بر روی ساحل) او را از دیده‌ها کاملاً " پنهان نمی‌کرد . این زن - شخصیتش ، مذهبتش ، آداب و رسومش و راه و رسم زندگی‌اش - بسیار آسیب پذیر بود . حیاط شلوغ ما زندگی خاص خود را داشت ، و تا مدت‌ها دنیای کاملی به حساب می‌آمد . چگونه می‌شد این دنیا را بدیهی ندانست ؟ چگونه امکان داشت کسی بپرسد که در واقع چه چیز از ما حراست کرده است ؟

به یاد نگاه تحقیر آمیز و آزار دهنده‌ای که انیدار به من کرده بود افتادم . همان موقع تصمیم خودم را گرفتم . باید از این زندگی می‌گسستم و راه جدایی رفتم . نه من می‌توانستم از کسی حراست کنم و نه کسی می‌توانست از من حراست کند . ما نمی‌توانستیم از خودمان حراست کنیم . فقط می‌توانستیم به راههای گوناگون از حقیقت بگریزیم . باید از حیاط‌خانه مان و از اجتماعان دل می‌کندم . پیش‌آنها ماندن و تظاهر به اینکه از آنها نیستم و فقط با آنها همسفرم جز با نابود شدن با آنها معنای دیگری نداشت . فقط با جدا شدن از آنها می‌توانستم حاکم بر سرنوشت خود باشم . دست روزگار و اتفاق تاریخ که فراموش کرده بودیم و تنها در کتب اروپاییان آن را می‌یافتی - ما را به اینجا کشانده بود . به راه و رسم خودمان روزگار گذرانده بودیم ، کاری را

انجام می‌دادیم که مجبوره انجام دادنش بودیم، خدا را عبادت می‌کردیم و مطیع دستوراتش بودیم. حال - به قول ایندار - موج دیگر تاریخ می‌آمد تا ما را با خود ببرد و از صفحه روزگار محو کند.

دیگر نمی‌توانستم تابع تقدیر باشم، نمی‌خواستم به راه سنت بروم و خوب باشم، بلکه می‌خواستم خوبی را بسازم. اما چگونه؟ چه کاری از دست ساخته بود؟ جز مهارت کار و کسب خانواده‌ام در آفریقا چه استعداد و چه مهارتی داشتم؟ رفته رفته اضطراب سرپای وجودم را فراگرفت. به همین جهت وقتی نصرالدین پیشنها دماغازه و کار و کاسبی در کشوری دور دست را کرد - هر چند این کشور هم در آفریقا قرار داشت - با جان و دل پذیرفتم.

نصرالدین در اجتماع ما غریبه بود. سن و سال پدرم را داشت، اما بسیار جوان‌تر می‌نمود و رویهم رفته امروزیتز بود. تنیس بازی می‌کرد، شراب می‌نوشتید، فرانسه صحبت می‌کرد. عینک دودی می‌زد و لباس تیره می‌پوشید (لباسهایی با بایقه‌های پهن که لبه‌هایش برگشته بود). در میان ما به داشتن رفتار و منش اروپایی مشهور بود و بقمی نفهمی پشت سرمسخره‌اش می‌کردند). البته هرگز به اروپا نرفته بود و رفتار اروپایی را در شهری در قلب آفریقا، همان شهری که در آن زندگی و تجارت می‌کرد، فراگرفته بود.

سالها پیش، نصرالدین به دنبال خیالاتی که در سرپخته بود، از کاسبی در ساحل دست کشیده و راهی سرزمینهای داخلی آفریقا شده بود. مرزهای استعماری آفریقا جنبه بین‌المللی به کارهایش داد. اما نصرالدین به شیوه قدیمی اعراب فقطبا سرزمینهای داخلی تجارت می‌کرد؛ و در قلب آفریقا، در خم رودخانه‌ای بزرگ مستقر شد.

اعراب طی قرن گذشته تا اینجا پیش رفتند. در اینجا اروپاییان را که از سمت دیگر آفریقا پیشروی کرده بودند، در مقابل خود دیدند. این رویارویی برای اروپاییان موضوع پیش پا افتاده‌ای بود، اما سرنوشت اعراب آفریقایی مرکزی را رقم می‌زد. منبع نیروی عرب که اسباب پیشروی آنان بود

خشک شده بود، و قدرتشان به نورستاره‌های شبیه بود که بعد از خاموش شدن ستاره ادامه می‌یافت. قدرت اعراب تمام شده بود؛ در خم رودخانه، نه شهری عربی، که شهری اروپایی را می‌دید. و از همین شهر بود که نصرالدین گاه و بیگاه سراغ ما می‌آمد تا رفتار و سلیقه اروپایی برایمان به ارمغان آورد و قصه‌هایی در باره رونق کسب و کارش برایمان بگوید.

نصرالدین غریبه بود، اما به اجتماع وابسته بود؛ چون لازم بود که برای دخترانش شوهر و برای پسرانش زن پیدا کند. همیشه می‌دانستم که به من به چشم شوهر یکی از دخترانش نگاه می‌کند. اما مدتها بود که با این وضع خو کرده بودم و دیگر ناراحت نمی‌کرد. از نصرالدین خوشم می‌آمد. از دیدارش، مصاحبتش و آن غریبتش هنگامی که طبقه پایین در اتاق پذیرایی یا ایوان می‌نشست و از هیجانات جهان دور دستش سخن می‌گفت، استقبال می‌کردم. آدم پرشور و زنده دلی بود. از هر کاری که می‌کرد لذت می‌برد خانه‌هایی را که (همیشه پس از چانه‌زدن) می‌خرید، رستوران‌هایی را که انتخاب می‌کرد و غذاهایی را که سفارش می‌داد دوست داشت. در نظرش همه چیز عالی بود. اگر سخنور خوبی نبود، شرح داستانهای موفقیت‌هایش غیر قابل تحمل می‌بود. مدتها سعی کردم هر چه او کرده بکنم، هر جا رفته، بروم، و در بسیاری از موارد او را الگو قرار داده بودم.

صرفه‌نظر از کارهای دیگری که می‌کرد کف بین هم بود. برای گفته‌هایش اهمیت قایل می‌شدند، چرا که تنها در شرایط روحی مناسب کف می‌خواند. وقتی ده دوازده ساله بودم کف دستم را خوانده و گفته بود که اقبال بلندی دارم. به همین جهت برای قضاوت‌هایش احترام قایل بودم. بعدها باز هم گاه گاهی کف دست مرا می‌خواند. به خصوص یک دفعه‌اش را فراموش نمی‌کنم. روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود و از لبه فرش به سمت کف سیمانی اتاق، مرتباً "تاب می‌خورد. صحبت خود را قطع کرد و خواست کف دستم را بخواند. سرانگشتانم را در دست گرفت. انگشت‌هایم را خم کرد، به کف دستم نگاه می‌کرد و آنگاه دستم را رها کرد. لحظه‌ای بر آنچه دیده بود اندیشه کرد

این روش کارش بود، به جای آنکه به طور دایم به دست خیره شود، به آنچه دیده بود می‌اندیشید. گفت: تو با ایمانترین کسی هستی که تا کنون دیده‌ام. "خوشحال نشدم، به‌نظم رسید در طالع روزگار خوش ندیده‌است گفتم: "می‌توانی کف دست خودت را هم بخوانی؟ آیا می‌دانی چه سرنوشتی در انتظار توست؟: و در جوابم گفت: "نمی‌دانم. نمی‌دانم." لحن صدایش فرق کرده بود. دیدم این مرد (که در حرف) همه چیز بروفق مرادش است، در واقع با این فکر زندگی می‌کند که وضع بدی پیش خواهد آمد. فکر کردم. مرد باید چنین رفتاری داشته باشد؛ و از آن روز به بعد احساس کردم که بیش از اعضای خانواده‌ام به او نزدیکم.

سپس نوبت ورشکستگی نصرالدین فرارسید، چیزی که عده‌ای در گوشه و کنار برای این مرد موفق حراف پیش بینی کرده بودند. کشور جدیدش کاملاً ناگهانی به استقلال رسید و تا هفته‌ها و ماه‌ها تمام چیزهایی که از آن کشور می‌رسید در باره جنگ بود و کشتار و خون ریزی. بعضی چنان سخن می‌گفتند که گویی اگر نصرالدین شخصیت دیگری می‌داشت، اگر این قدر لاف موفقیّت نمی‌زد، اگر کمتر شراب می‌نوشید و رفتارش شایسته تر و زیبنده‌تر می‌بود، حوادث شکل دیگری می‌گرفت. خبر آمد که همراه با خانواده‌اش به اوگاندا فرار کرده است. می‌گفتند سوار بر پشت کامیون روز هادر دل بیسه‌ها پیش رفته و سرانجام ترسان و لرزان و درمانده به شهر مرزی کیسورو^(۱) رسیده‌اند.

دست کم سالم بود. به‌وقت همیشگی به ساحل آمد. آنهایی که انتظار دیدن مردی مفلوک را داشتند مایوس شدند. نظرالدین مثل همیشه سر— حال بود. با همان لباس تیره و عینک آفتابی؛ انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

1. Kisoro

قبلا " که به دیدارمان می آمد سعی می کردیم از او به گرمی استقبال کنیم. اتاق پذیرایی را گردگیری می کردند و گلدانهای برنجی را که صحنه های شکار رویشان بود برق می انداختند. اما این بار، به گمان اینکه گرفتار مشکلات است و دوباره چون خود ما آدمی معمولی شده است، کسی زحمت زیاد به خود نداد. اتاق پذیرایی، طبق معمول درهم ریخته بود و لذا در ایوان روبه روی حیاط نشستیم.

ما درم جای آورد و تعارف کرد. اما طرز تعارف کردنش مثل همیشه نبود؛ آن مهمان نوازی شرمگینانه افراد ساده درش نبود، طوری تعارف کرد که انگار آیینی ضروری را برای آخرین بار به جامی آورد. وقتی سینی چای را بر زمین گذاشت احساس می کردی چیزی نمانده که بغض بترکد و های های گریه کند. شوهران خواهرهایم با قیافه های کنجکاو دور ما جمع شده بودند. اما برخلاف افسانه ای که در باره سفر طولانی اش بر پشت کامیون ساخته بودند، نصرالدین کمترین اشاره ای به مصیبتی که بر او رفته بود نکرد و هر چه گفت وصف موفقیت بود و خوشبختی. او با پیش بینی اوضاع ماهها قبل از وقوع حادثه، منطقه را ترک گفته بود.

نصرالدین گفت: " این آفریقاییان نبودند که مرا عصبی کردند. همه ناراحتی ام از اروپاییان و سایرین بود. قبل از هر کشمکش و برخوردی، مردم به کله شان می زند و خل می شوند. وضع ملک و املاک عالی بود. فکر و ذکر همه پول بود. قطعه زمینی که امروز ارزش نداشت فردا نیم ملیون فرانک خرید و فروش می شد. مثل جادو می ماند اما پولش حقیقی بود. من هم درگیر شدم و تقریبا " در تله افتادم.

صبح یکی از روزهای یک شنبه رفتم سر وقت آن چند قطعه زمینی که خریده بودم. هوا بد بود، گرم و دم کرده. آسمان تیره بود اما خیال بارندگی نداشت، می خواست همین طور سیاه و گرفته بماند. آن دورها رعد و برق بود جایی در دل جنگل داشت باران می بارید. با خودم فکر کردم عجب جای معرکه ای برای زندگی است! صدای رودخانه را می شنیدم - از شرشره زیاد

فاصله نداشتم. گوشم به رودخانه و نگاهم بر آسمان بود و با خود فکر می‌کردم که این ملک نیست؛ بیشه است؛ همیشه بیشه بوده. به هر زحمتی بود تا دوشنبه صبر کردم. هر چه را داشتم به فروش گذاشتم. قیمت‌هایی پیشنهاد کردم که از قیمت‌های جاری کمتر بود، اما در مقابل خریدار باید پول را در اروپا تحویل می‌داد. خانواده‌ام را به اوگاندا فرستادم.

"چیزی راجع به اوگاندا می‌دانی؟ کشور جالبی است، هوای خنکی دارد و چهار هزار پا از سطح دریا بلندتر است. می‌گویند شبیه اسکاتلند است، پرازته: انگلیسی‌ها در آنجا بهترین دستگاه حکومتی را دایر کرده‌اند. بسیار ساده و بسیار کارا، پراز جاده‌های شگفت انگیز، با نتوهایی (۱) که در آنجا زندگی می‌کنند پوست نسبتاً روشنی دارند."

پس این نصرالدین بود. ما فکر می‌کردیم که کارش زار است. اما بر عکس، داشت با سخنان شوق‌انگیزش ما را به کشور جدید دعوت می‌کرد تا دیگر بار شریک خوشبختی‌هایش شویم. تحت‌الحماگی، در واقع تماماً "به نفع او بود. بی‌آنکه صریحاً بگوید، از فحوای کلامش برمی‌آمد که ما را در معرض خطر می‌بیند، و آن روز آمده بود تا به من پیشنهادی بکند.

هنوز در کشور قدیمش ملک و املاکی داشت - یک مغازه و چند دفتر نمایندگی. از روی احتیاط، هنگام انتقال دارایی‌ها به خارج از کشور، مغازه را باز گذاشته بود تا اسباب کنجکاوی بیش‌از حد آفریقاییان نشود. و حال‌امغازه و دفتر نمایندگی را به من پیشنهاد می‌کرد.

"امروزه ارزشی ندارند، اما دوباره ارزش پیدا می‌کنند. در واقع نباید بابت واگذاری آنها به تو پول مطالبه کنم. اما این هم برای تو بد است و هم برای من. همیشه باید وقت در رفتن را بدانی. یادت باشد کاسب ریاضی دان نیست. هیچگاه گول زیبایی اعداد را نخور. کاسب‌کسی است که جنسی را به ۱۰ بخرد و به ۱۲ ردش کند. بعضی‌ها به قیمت ۱۰ می‌خرند و

۱ - Bantu اقوامی که در نزدیکی خط استوا و آفریقای جنوبی زندگی می‌کنند.

با وجود آنکه می بینند قیمت به ۱۸ رسیده دست روی دست می گذارند و منتظر می شوند که به ۲۰ برسد؛ برایشان زیبایی اعداد مهم است. و چون قیمت به ۱۰ برمی گردد، به انتظار می نشینند تا دو باره به ۱۸ برسد. وقتی قیمت به ۲ می رسد منتظر قیمت ۱۰ می شوند. تا قیمت بیاید و به جای اولش برگردد. نصف عمرشان تلف شده است و حاصل سرمایه شان هم کمی هیجان ریاضی بوده است.

گفتم: " به فرض که مغازه را به قیمت ۱۰ خریده باشی، به من چند می فروشی؟ "

" به قیمت ۲. ظرف سه چهار سال قیمت به ۶ می رسد. کاسی در آفریقا از بین رفتنی نیست. فقط وقفه پیدا می کند. اگر به انتظار بنشینم که ۲ به ۶ برسد، وقتم را تلف کرده ام. در اوگاندا معامله پنبه برایم سودآورتر است. اما تو سرمایه ات را سه برابر می کنی. فقط بدان که چه وقت باید دست از کار بکشی. "

نصرالدین در کف دست من ایمان و توکل دیده بود. اما اشتباه کرده بود، زیرا در واقع با پذیرفتن پیشنهادش ایمانم را به او از دست دادم پیشنهادش را پذیرفتم تا از خانه و جامعه اش جدا شوم و از شر تعهد ناگفته نسبت به نصرالدین و دخترش نجات یابم.

دختری دوست داشتنی بود. سالی یک بار به ساحل می آمد و چند هفته ای پیش عمه اش می ماند. درس خوانده تر از من بود، صحبتی بود که حسابداری یا حقوق بخواند. برای ازدواج بسیار مناسب بود، اما او را به چشم یکی از افراد خانواده خودم نگاه می کردم. کاری آسانتر از ازدواج با دختر نصرالدین نبود. اما طاقت فرساتر از این کار هم سراغ نداشتم. همین فکر و هزار فکر و مشکل طاقت فرسای دیگر بود که مرا واهشت تا سوار بر اتومبیل پژو شوم و از ساحل بگریزم.

داشتم از نصرالدین قطع ایمان می کردم. با این حال او - این عاشق زندگی و این جویای تجربه - همچنان سرمشق و الگوی زندگیم بود و اکنون

نیز بسوی شهر او پیش می‌راندم . همه آنچه در باره شهر واقع در خم رودخانه می‌دانستم چیزهایی بود که از حکایات نصرالدین فهمیده بودم . گاه به وقت سختی افکار مضحک موثر واقع می‌شوند . و در پایان آن سفر دشوار ، چیزی که ذهن مرا مشغول می‌داشت مطالبی بود که نصرالدین در باره رستورانهای شهر ، غذاهای اروپایی و شراب گفته بود . " شرابهای ساکون (۱) و اسپید (۲) . " این طرز نگاه کردن یک بازرگان بود . منظورش این بود که حتی در آنجا ، یعنی در قلب آفریقا ، هم شرابها از ساحل شرقی ما آورده شده‌اند نماز سمت دیگر قاره ، در خمال خود گذاشتم تا کلمات مایه خوشی و شادمانی ام را فراهم آورند .

هیچگاه به یک رستوران واقعا " اروپایی نرفته بودم یا لذت شرابی را مزه مزه نکرده بودم . نوشیدن شراب برای ما ممنوع بود ؛ و این را هم خوب می‌دانستم که زندگی که نصرالدین وصفش را کرده بود دیگر به پایان رسیده است . با وجود این در دل آفریقا به جانب شهر نصرالدین پیش راندم . به این امید که دیگر بار زندگی گذشته تجدید شود .

وقتی رسیدم دیدم شهر قصصها ویران شده و دیگر بار به بیشمار مبدل شده‌است ، درست به همان شکل که نصرالدین به هنگام فروش در ذهن داشت . با وجود تمام آنچه در باره وقایع اخیر شنیده بودم چنان یکه خوردم که نزدیک بود پس بیفتم . ظاهرا " از ایمانم هم کاری ساخته نبود . تهیه ساده‌ترین غذا هم دشوار بود چه برسد به شراب . سیزی می‌خواستی یا باید یک قوطی کنسرو کهنه - وگران - می‌خریدی و یا خودت می‌کاشتی . آفریقایی‌هایی که شهر را ترک کرده و به دهکده‌ها پناه برده بودند وضع بهتری داشتند ؛ دست کم به زندگی سنتی بازگشته و کم و بیش خود کفا بودند . اما با زماندهای در شهر ، چند نفر بلژیکی ، تعدادی یونانی و ایتالیایی و تعداد بیشتری هندی - به فروشگاه و خدمات نیاز داشتیم و در

1. Cassava

2. Speed

خانه‌های مناسب زندگی می‌کردیم—روی یک انبار متروکه ساختمانی را تقریباً " مفت خریده بودم . اما اگر پوست حیوانات به خود می‌پیچدم و در کلبه‌های نیی زندگی می‌کردیم مناسب‌تری داشت . مغازه‌ها خالی بود ، مشکل آب داشتیم ، برق مرتباً قطع می‌شد و بنزین هم اغلب کم بود .

یک بار چند هفته بدون نفت چراغ سرکردیم . دوتا از پیت‌های خالی نفت ما را مردم پایین رودخانه دزدیدند . آن را قایم کردند تا با آن خانه بسازند . مردم اینجا از ترس ما خانه‌هایشان را تا سطح خاک‌های رسی گود می‌کردند و ورقه‌های فولادین پیت‌ها بهترین مصالح برای نمای خانه‌ها بود . در آن صبح‌های بی‌نفتی مجبور بودم روی منقل انگلیسی — که برای فروش به روستاییان آفریقایی در مغازه‌ام بود — آب بجوشانم . منقل را از پله‌های پشت ساختمان پایین می‌بردم ، روی زمین می‌گذاشتم ، چمباتمه می‌نشستم و آنرا باد می‌زدم . به هر سمت که نگاه می‌کردی مردم داشتند همان کار را می‌کردند و همه جا پر بود از دود .

ویرانه‌ها را همه جا می‌دیدید *Miscerique probat populos*

et foedera jungi از یک بنای یادبود نزدیک اسکله

تنها این چند کلمه لاتین برجای مانده بود که معنی اش را نمی‌دانستم . کلمات را از بر بودم ، به میل خود آنها را تلفظ می‌کردم . اما در ذهنم کلمات مسجع و مقفایی بودند که معنایی نداشتند . کلمات را بالای یک لوحه سنگی حک کرده بودند ، اما بقیه لوحه خالی بود . ورقه برنزی پر نقش و نگار زیر کلمات را پاره کرده بودند . از بقایای ورقه برنزی چنین برمی‌آمد که بر روی آن تصاویر برگ‌های درخت موز یا شاخه‌های نخل نقش شده است . شنیدم که این بنا را همین چند سال پیش ، یعنی تقریباً " در اواخر عصر استعمار ، به یاد شصت سال خدمات کشتیرانی ساخته اند .

تقریباً " به محض پایان یافتن عملیات ساختمانی — و قطعاً " به دنبال ایراد سخنرانی‌هایی دایر بر شصت سال خدمت دیگر — بنای یادبود کشتیرانی ویران شده بود . کلیه مجسمه‌ها و بناهای یادبود استعمار جز این سرنوشتی

نیافتند. بر پایه‌ها مجسمه‌ای قرار نداشت، چراغها و حفاظهای آهنی درهم کوبیده و صاف شده و زنگار بسته بودند. ویرانه‌ها، همچنان به حال خود رها شده بودند، و هیچ اقدامی برای باز سازی آنها انجام نشده بود. نام همه خیابانهای اصلی تغییر یافته بود. بر تخته‌های زمخت نام جدید خیابانها خیلی بد خط نوشته شده بود. نامهای جدید بکار برده نمی‌شد زیرا اصولاً "کسی باین مسائل توجه نداشت. آرزوی همه خلاصی از سرگذشته و فراموش کردن خاطرات تلخ بود. به راستی که عمق خشم آفریقایی و تمایل به ویرانی، بی توجه به عواقبش، چه رعب‌انگیز بود.

اما رقت‌انگیزتر از هر چیز حومه‌های ویرانه نزدیک شرشره‌های رودخانه بود. مستغلات که زمانی ارزش بسیار داشتند، اکنون دوباره به بیشه زار و به قول آفریقایی‌ها به زمین‌مشاع تبدیل شده بود. خانه‌ها یکی پس از دیگری به آتش کشیده شده بودند. از هر خانه قبل یا بعد از حریق - مردم محل وسایل مورد نیاز خود را به سرقت برده بودند. ورقه‌های قلع، لوله، وان حمام، ظرفشویی و کاسه نوالت (که به درد خیس کردن نشاسته کاساوا (۱) می‌خورد.) چمن‌کاریها و باغهای بزرگ بار دیگر به بیشه مبدل شده بود. از خیابانها اثری نبود؛ بر روی دیوارهای سنگی و خشتی فرو ریخته، علفهای هرز و پیچک روئیده بود. درگوشه و کنار بیشه‌زار، هنوز می‌توانستی بقایای رستورانها (شرابه‌ای ساکون و اسپید) و باشگاههای شبانه مخروبه‌را ببینی. اسم یکی از باشگاههای شبانه "ناپولی" بود، این اسم که دیگر معنایی نداشت بردیواری سمنتی نقاشی شده بود، دیواری که تقریباً "از بین رفته بود.

آفتاب و باران و بیشه موجب شده بود که محل قدیمی به نظر بیاید، شبیه محل تمدنی مرده، ویرانه‌ها، که فرسنگ‌ها در فرسنگ گسترده بود،

۱ - Cassava، نشاسته گیاهی به نام مونیاک که از گونه‌های مختلف آن کائوجومی سازند و ریشه‌های غده‌ای آن مصرف غذایی دارد. م

گویی از فاجعهای نهایی سخن می‌گویید. اما تمدن آن دیار نمرده بود. این همان تمدنی بود که در آن زندگی می‌کردم و در حقیقت هنوز سرپایه پیش می‌رفت. احساس غریبی در انسان برمی‌انگیخت؛ در میان ویرانه‌ها بودن موجب می‌شد که معنای زمان در ذهنت مخدوش شود. حس می‌کردی که بصورت شبح در آمده‌ای؛ نه شبح گذشته که شبح آینده. احساس می‌کردی حیات و آرزوهایت به سر آمده‌اند. و حال بقایای آن زندگی را جستجو می‌کنی. در جایی بودی که آینده به آنجا آمده و رفته بود.

شهر نصرالدین با آنهمه ویرانه‌ها و ضایعه، شهر ارواح بود. و به نظر من تازه وارد زندگی در آنجا به زندگی اجتماعی شبیه نبود. به خارجی‌ان محل نمی‌گذاشتند. با وجود آنکه تا اندازه زیادی فراغت یافته بودند، اما چون نمی‌دانستند چه خواهد شد، خیلی عصبی بودند.

بلژیکها و به خصوص جوانترهایشان آزرده خاطر بودند و احساس می‌کردند در حقشان بی‌عدالتی شده‌است. یونانی‌ها، این صاحبان خانواده‌های بزرگ با روحیه تهاجمی و آکنده از محرومیت خاص خانواده‌های گسترده تنها در محدوده خانواده‌ها و دوستان نزدیک معاشرت می‌کردند. در طول هفته به نوبت برای صرف غذای خانه سه تن از دوستان می‌رفتیم که هر سه آسیایی یا هندی بودند.

از جمله دوستان من یک زوج هندی بودند که در آپارتمان کوچکی زندگی می‌کردند که بوی آنقوزه در همه‌جای آن به مشام می‌رسید و با گل‌های کاغذی و عکسهای رنگی مذهبی تزیین شده بود. مرد خانواده کارشناس سازمان ملل بود و چون نمی‌خواست به هند برگردد پس از انقضای قراردادش با سازمان ملل در آنجا مانده و به کارهای مختلفی مشغول شده بود. زوج مهماننوازی بودند و شاید به دلیل اعتقادات مذهبی به خارجی‌ان هراسان و مستاصل روی خوش نشان می‌دادند و از آنها پذیرائی می‌کردند. اما از مهماننوازی خود آنقدر تعریف می‌کردند که دیگر اثرش از بین می‌رفت. غذایشان آبکی و برای من تند بود. از طرز غذا خوردن شوهر خانواده خوشم نمی‌آمد.

سرش را آن قدر روی بشقاب خم می کرد که دماغش به چند سانتی محتوی ظرف غذا می رسید و در این حالت با سروصدا غذا می خورد و ملج و ملوج می کرد. زن هم بی آنکه چشم از غذای شوهر بردارد دست چپش را زیر چانه می گذاشت و با دست راست شوهرش را باد می زد. با اینحال هفتای دوبار به خانه آنها می رفتم، البته منظور تنها صرف غذا نبود، بلکه بیشتر می خواستم جایی رفته باشم.

جای دیگری که می رفتم خانه روستایی و بدقواره یک زوج سالخورده هندی بود. افراد خانواده همگی در جریان درگیریها از آنجا رفته بودند. حیاطشان بزرگ و خاکی و پر بود از اتومبیلها و کامیونهای اسقاط شده، یعنی آثار و بقایای فعالیت حمل و نقل در دوران استعمار. به نظر می رسید که این زوج پیر نمی دانند در کجا زندگی می کنند. بیشمار آفریقا بامنزلشان فاصلهای نداشت؛ اما آنها نه به زبان فرانسه صحبت می کردند و نه به زبان آفریقایی و از رفتارشان حس می کردی انگار رود پایین جاده همان گنگ است با معابد و موبدان و سکوهای حمامش؛ باوجود این در حضورشان احساس آرامش می کردی. چندان در قید صحبت کردن نبودند و چه بسا اگر بی سرو صدا غذایت را می خوردی و فلنگ را می بستی و می رفتی کلی هم خوشحال می شدند.

به شوبا (۱) و ماهش (۲) نزدیکتر بودم و دیری نپائید که جزو دوستان من شدند. در یک محله تجارتهی مقابل هتل ویدن (۳) مغازه داشتند. آنها هم مثل من از شرق به این دیار آمده و از اجتماع خود دل کنده بودند. زوج بینهایت جذابی بودند. در شهر ما پیدا کردن کسانی که این قدر مراقب لباس پوشیدن و سرووضع خود باشند عجیب بود. مدت های مدید از دوستان خود دور زندگی کرده بودند و نمی دانستند که چطور سراغشان را

1. Weyden

2. Mahesh

3. Shoba

بگیرند. چون بیشتر آدمهای منزوی در خودشان فرو رفته بودند، و کاری به کار دنیای خارج نداشتند. امروزگار این زوج هم سخت می گذشت. خانم شوبا خود پسند و عصبی بود، و ماهش، شوهرش، سخت نگران حال او. در شهر نصرالدین چنین روزگاری داشتیم. البته خودم خواسته بودم که دل از زندگی گذشته بکنم و همه چیز را از نو شروع کنم؛ ولی هر چیز حدی دارد، احساس می کردم روزهایم خالی و بی محتوا می گذرد و از این بابت رنج می بردم. بی آنکه در فشار باشم پوچتر از هر وقت دیگر زندگی می کردم. شبهایم در رنج و کسالت می گذشت. چیزی نداشتم که از دست بدهم. تنها خوشحالیم این بود که جز زمان چیز زیادی از دست ندادام. هر لحظه می توانستم اسبابهایم را جمع کنم اما نمی دانستم به کجا بروم. بعد فهمیدم که امکان رفتن نیست و باید همان جا بمانم.

آنچه از آن می ترسیدم اتفاق افتاد. آ شوب به پا شد و اعراب – که تقریباً "مانند خدمتکاران نشان آفریقایی بودند – سرانجام تسلیم شدند. خیر شورش را نخستین بار از شوبا و ماهش شنیدم؛ آنها هم این خبر را از رادیو شنیده بودند – هنوز مثل بقیه خارجی ها عادت نکرده بودیم که به اخبار بی بی سی گوش بدهیم. می خواستیم تا آنجا که امکان دارد مردم محلی از اخبار ساحل مطلع نشوند و نبودن روزنامه محلی هم از این بابت کلی مایه خوشحالی بود.

اما دیری نگذشت که روزنامه های اروپایی و آمریکایی به دست مردم شهر رسید و دست به دست گشت؛ و برایم عجیب بود که بعضی از این روزنامه ها برای توصیف کشت و کشتاری که در ساحل جریان داشت کلمات مناسبی پیدا کرده بودند. اما این رفتار کسانی است که به شهری که در آن هستند دل بسته نیستند و اجباری برای زندگی کردن در آن ندارند. بعضی از روزنامه ها صحبت از پایان عصر فتووالیسم و آغاز عصر جدید می کردند. اما آنچه اتفاق افتاده بود، واقعه جدیدی نبود. کسانی که ضعیف بودند نابود شدند

و این در آفریقا تازگی نداشت؛ قدیمترین قانون زمین بود. بالاخره یک دسته نامه از طرف اعضای خانواده‌ام به دستم رسید. نامه‌ها ملاحظه‌کارانه نوشته شده بود، اما پیامشان روشن بود. دیگر ساحل جای ما نبود و زندگی مادر آنجا به سرآمده بود. اعضای خانواده داشتند متفرق می‌شدند. تنها افراد مسن خانواده در آنجا باقی می‌ماندند - گویا سرانجام زندگی آسوده‌تری در آن‌خانه امکان پذیر می‌شد. خدمتکاران که همچنان می‌خواستند وبال گردن خانواده بمانند و حتی به وقت انقلاب هم می‌خواستند برده بمانند، میان اعضای خانواده پخش می‌شدند. و یکی از نکات مهم نامه‌ها هم این بود که منم باید به نوبه خود سهمی به عهده بگیرم.

حق انتخاب نداشتم. ظاهراً آن دیگری مرا انتخاب کرده بود. خدمتکار جوانی که می‌خواست تا حدامکان از ساحل دور باشد اصرار کرده بود که او را "پیس سلیم" بفرستند. پسر گفته بود همیشه "نسبت به سلیم علاقه خاصی" داشته است و آن قدر در این زمینه پافشاری کرده بود که خانواده‌ام تصمیم گرفته بودند او را نزد من بفرستند. می‌توانستم صحنه را پیش چشم مجسم کنم. می‌توانستم جیغ و فریادها و پا بر زمین کوبیدن‌ها و کج خلقیها مجسم کنم؛ راهی که خدمتکاران منزل ما برای رسیدن به منظور خود انتخاب می‌کردند. از این بابت گاه از بچه‌ها هم بدتر بودند. پدرم، که نمی‌دانست دیگران برایم چه نوشته‌اند توضیح داده بود که به اتفاق مادرم تصمیم گرفته‌اند کسی را نزد من بفرستند تا از من مراقبت کند و البته منظورش این بود که پسری را نزد من بفرستند تا از او مراقبت کنم و غذایش بدهم.

مخالفت فایده‌ای نداشت. پسرک در راه بود. "علاقه خاصی" به من برایم تازگی داشت. شاید دلیل اصلی‌اش این بود که سه‌چهار سال از او بزرگتر بودم، از دواج هم نکرده بودم و احتمالاً "بهتر می‌توانستم با ولگردیهایش بسازم. همیشه ول‌گشته بود. بچه که بود او را به مکتب فرستاده

بودند تا قرآن یاد بگیرد. اما با وجود کتک‌هایی که از مادرش می‌خورد همیشه از مکتب فرار می‌کرد و به جای دیگر می‌رفت. (تصورش را بکنید که برای جلب نظر دیگر ساکنین خانه ما در چه داد و ببیادی به راه انداخت و پسر چه قشقرقی به پا می‌کرد!) کسی او را مستخدم خانه به حساب نمی‌آورد. خورد و خوراکش فراهم بود و بیشتر وقتش را توی شهر پرسی می‌زد. رفتاری دوستانه داشت اما غیر قابل اعتماد بود. تا دلتان بخواهد دوست و آشنا داشت، همیشه پیشنها دکمک می‌کرد اما نصف بیشتر کارهایی را که قولش را داده بود انجام نمی‌داد.

از دریافت نامه و خبر آمدنش چند روزی نگذشته بود که با یکی از کامیونهای دولت (۱) از راه رسید. دلم به حالش سوخت؛ چقدر عوض شده بود، چقدر خسته و هراسان بود. از تکان وقایع ساحل هنوز گیج بود. از مسافرت هم ابداً "خوش نیامده بود."

نصف راه را با قطاری که حد متوسط سرعتش ۱۰ مایل در ساعت بود طی کرده بود، سپس سوار بر چندین اتوبوس شده و سرانجام بر کامیونهای دولت نشسته و خود را تا اینجا رسانیده بود. دولت یکی از افراد اجتماع بود که با وجود جنگ، جاده‌های بد و وسائط نقلیه کهنه و اسقاط شده، بین شهر ما و مرز شرقی یک شرکت کامیون‌رانی راه انداخته بود پسرک به کمک رانندگان دولت از سد انواع مقامات رسمی گذشته بود. با این حال، این دورگه شهر ساحلی هنوز آنقدر آفریقایی بود که مسافرت از میان قبایل غریب سرزمینهای داخلی برایش اسباب تکدر خاطر شود. در طول سفر از غذای آنها نخورده و چندین روز بی‌غذا سرکرده بود. بی‌آنکه خود بداند از راهی بازگشته بود که یک قرن پیش و با کمی بیشتر اجدادش از آن عبور کرده بودند. خودش را در بازوانم انداخت و بجای آنکه به رسم مسلمانان با من

1. Daulat

مصافحه کند از گردنم آویزان شد. با دست به پشتش زدم، احساساتش به جوش آمد و با شیون و زاری شهر را روی سرش گذاشت. و فوراً " میان گریه و فریاد، شروع کرد به تعریف کردن کشتاری که در بازار شاهد آن بوده.

اصلاً " حواسم به چیزی کمی گفت نبود. نگران همسایه‌ها بودم. سعی کردم وادارش کنم که آرامتر گریه کند. سعی کردم به او بفهمانم که داشتن این نوع رفتار بردگی در ساحل خوب است اما مردم اینجا از آن سر در نمی‌آوردند. او که داشت باز هم در باره وحشیگری کافرها، یعنی آفریقایی‌ها، حرف می‌زد رفتارشان چنان بود که انگار آپارتمان من حیاط خانه پدری من است و او می‌تواند هر چه به ذهنش می‌رسد با صدای بلند در باره افراد دیگر بگوید. در همه این مدت باربر آفریقایی دولت مرتب از پله‌های بیرونی، با روبندیل‌ها بالا می‌آورد - نه اینکه اثاثیمش زیاد باشد، نه، بسته‌هایی که خرت و پرتش در آن قرار داشت کوچک و حملشان مشکل بود: چند تا بچه، یک سبد حصیری لباس، تعدادی کارتن.

پسرک گریان را از خود دور کردم - چون هر چه بیشتر به او توجه می‌کردم بدتر می‌کرد - و به سراغ باربر رفتم، در کنارش تا خیابان رفتم تا انعامی به او بدهم. همان‌طور که انتظار داشتم صدای گریه پسرک در طبقه بالا فرو نشست؛ تنهایی و غرابت خانه اثر خود را گذاشته بود و وقتی برگشتم به او گفتم تا غذا نخورد حاضر به گوش دادن به حرفهایم نیستم.

ساکت شد و درحالی که من داشتم مقداری لوبیا پخته و نان و پنیر برایش حاضر می‌کردم، او شروع کرد به در آوردن چیزهایی که خانواده‌ام برای من فرستاده بودند. ادویه و سس و زنجبیل از طرف مادرم؛ دو عکس خانوادگی، اهدایی پدرم و تصویری از اماکن مقدسه مادر گجرات که روی کاغذی ارزان قیمت نقاشی شده بود، مکانها به شکل نو و امروزی نشان داده شده بود، نقاش در خیابانهای اطراف اماکن مقدس به طور درهم برهم، عکس دوچرخه موتور سیکلت، اتومبیل و حتی قطار کشیده بود. به اعتقاد پدرم، هر چقدر هم امروزی شوم، باز به ایمان برخوادم گشت.

بعد از صرف غذا، پسر به شرح وقایع پرداخت: " سلیم، در بازار بودم. اولش فکر کردم که بساطیها دارند با هم دعوا می‌کنند باور نکردنی بود. چاقوهایشان را چنان در تن هم فرو می‌کردند که انگار چاقو اصلاً نمی‌برد. انگار آدمها از پوست و گوشت ساخته نشده‌اند. نمی‌توانستم باور کنم. در پایان معرکه تصور می‌کردی سگها به بساط قصابی حمله کرده‌اند. نا چشم کار می‌کرد دست و پای بریده روی زمین ریخته بود. روز بعد، هنوز دستها و پاها آنجا روی زمین بود... "

سعی کردم ساکتش کنم. نمی‌خواستم بیش از آن بشنوم، اما ساکت کردنش آسان نبود. یکریز در باره دستها و پاها قطع شده کسانی حرف می‌زد که آنها را ارکودکی می‌شناختم. صحنه‌ای که دیده بود وحشتناک بود، اما کم کم احساس کردم می‌خواهد دوباره با شرح ماجرا احساسات خرد را تحریک کند و باز گریه سردهد. احساس کردم از اینکه مرتباً " حواسش از موضوع صحبت متوجه چیزهای دیگر می‌شود ناراحت است. به نظرم می‌رسید که هی می‌خواهد زورکی هم که شده شیون و زاری کند، و از این موضوع کلافه بودم.

اما ظرف چند روز ماجرا فراموش شد و دیگر هرگز سخن از حوادث ساحل به میان نیامد. آسانتر از آنچه فکرش را می‌کردم آرام گرفت. انتظار داشتم که کج خلق شود و از همه کناره بگیرد؛ فکر می‌کردم که به‌خصوص پس از آن مسافرت دشوار از شهر عقب مانده ما نفرت پیدا کند. اما اینطور نشد و از شهر خوشش آمد و علتش این بود که مردم اینجا خیلی از او خوششان آمده بود.

قد و قواره‌اش با مردم محلی فرق زیادی داشت. بلند قدتر، دارای بدنی عضلانی‌تر و انعطاف‌پذیرتر و زبر و زنگ‌تر بود. از او تعریف می‌کردند. زنها محلی خیلی راحت و بی‌هیچ‌پرده‌پوشی به او اظهار علاقه می‌کردند. توی حیابان بلندبلند صدایش می‌زدند، می‌ایستادند و با چشمان شیطنت بار و خندانان به او خیره می‌شدند، با چشمانی که انگار می‌گفتند: " این

عنتر را نگاه کن، یا نه بابا بدک نیست". منم به چشم دیگری نگاهش می‌کردم. دیگر پسر یکی از نوکرها و کلفتها نبود. من هم به چشم مردم محلی نگاهش می‌کردم. در نظر من هم آدم خوش برو رو و متشخصی شد. به نظر مردم محلی او آفریقایی تمام عیاری نبود، دردسره‌ای قبیل‌های هم نداشت؛ غریبه‌ای بوداز تخم و ترکه آفریقاییها، خیلی زود گل کرد. زبان محلی را به سرعت یاد گرفت، حتی برایش اسم جدیدی انتخاب کردند. قبلا "در خانه علی صدایش می‌کردیم و هر وقت می‌خواستیم به خود سری و طبیعت ناآرامش اشاره کنیم علی و (۱) خطابش می‌کردیم ("علی! علی!، پس این علی و کجاست؟)".

اما حالا از این اسم خوشش نمی‌آمد و ترجیح می‌داد متی صدایش کنیم. همان اسمی که مردم محلی برایش انتخاب کرده بودند. همین چند وقت پیش بود که فهمیدم این اسم واقعی نیست، بلکه همان لغت فرانسوی متی است که به معنای آدم دورگه است. اما در نظر من آن کلمه این معنا را نداشت. از نظر من تنها یک اسم بود: متی.

در اینجا همچون ساحل، متی ولگردی می‌کرد. اتاق خوابش درست روبروی راهرو آشپزخانه بود؛ از پله‌های بیرونی که داخل می‌شدی، اتاقش دست راست در اول بود. اغلب شبها دیر به خانه می‌آمد. به خاطر همین آزادی پیش من آمده بود. اما این متی شیفته آزادی با آن متی ای که به رسم نوکرهاگریان و شیون‌کنان از راه رسیده بود، زمین تا آسمان فرق داشت. به سرعت منش خدمتکاری را کنار گذاشت و برای خودش کسی شد. در کار معازه کمک‌من بود و در منزل عادت ولگردیش که از آن بیم داشتم حضورش را تحمل پذیر می‌کرد. هر جامی رفتم با من بود و در شهر او را جزو آدمهای من به حساب می‌آوردند. از تنهایی ام می‌کاست و ماههای تنهایی را قابل تحمل می‌ساخت - ماههایی را که منتظر رونق کسب و کار بودم، کاسبی،

1. Aliwa

اگر چه خیلی کند ، داشت رونق می گرفت .

کار هر روز ما آن بود که قهوه صبحانه را در خانه بنوشیم ، به مغازه برویم ، جداگانه ناهار بخوریم ، دوباره به مغازه برگردیم و شبها را جداگانه سرکنیم . گاهی اوقات نوکر و ارباب با نیازهای مشابه در میخانهها به هم بر می خوردند ، در میخانههای کوچک و تاریک که تازه داشت در شهر ما باز می شد . در دخمههایی کوچک با ماهیایی از آهن موجی و دیوارهای سیمانی ، سبز و آبی سیر ، بدون سقف ، با کف سیمانی قرمز رنگ . باز شدن این جور جاها نشانه آن بود که شهر داشت زندگی از سر می گرفت .

در یکی از این میخانهها بود که یک شب متی باعث شد رابطه جدیدی بینمان بوجود آید . وقتی وارد شدم دیدم دارد میرقصد و چه عالی میرقصید- کمرباریک ، با سن کوچک و بدن تا بخواهی خوشقواره . تا مرا دید . از رقصیدن باز ایستاد - به سابقه خدمتکاری اش . آنگاه به نشانه خوشامد گویی خم شد ، انگار که صاحب آن مکان بود . به لهجه فرانسوی گفت : " در مقابل ولینعمت نباید عمل خارج از نزاکت انجام دهم " و به کار خود ادامه داد .

به این شکل ، یادگرفت که حقش را مطالبه کند . اما با هم مشکلی نداشتیم . وجودش نعمتی شد . در فروشگاه دستیارم بود . با مشتریان خوب تا می کرد و همین رفتار باعث اعتبار من و مغازه شد . او که غریبه بودنش مجازش می داشت در شهر تنها کسی بود که جرات شوخی کردن با زابت تاجر و در عین حال ساحره را داشت .

در چنین احوالی بود که شهریار دیگر زندگی را از سرگرفت . کشتیها ، ابتداء هفته ای یکبار و سپس دو بار در هفته از پایتخت به این شهر می آمدند . مردم دسته دسته از دهکدهها به سینه برگشتند . تجارت رونق گرفت و کارو کاسی من که مدت های مدید در حد صفر بود سرو سامان گرفت (طبق درجه بندی نصرالدین) از صفر به دو و حتی به چهار رسید .



زابت جا دوگریا ساحره از مردها دوری می‌جست. البته همیشه این طور نبوده؛ همیشه جا دوگر نبوده، پسری داشت. گاهی اوقات در باره‌اش با من حرف می‌زد. اما از این موضوع طوری حرف می‌زد که انگار به زندگی گذشته‌اش مربوط می‌شد، به گذشته خیلی دور، به طوری که فکر می‌کردم پسر باید مرده باشد. اما یکی از روزها زابت با پسرش به مغازه آمد.

پانزده شانزده ساله و درشت هیکل بود؛ از مردان منطقه ما که قدشان به‌طور متوسط بدینچ‌پا می‌رسید بلند قدتر و هیکل دارتر بود. پوستی کاملاً سیاه داشت و از پوست مسی‌رنگ مادر اثری در او نبود. صورتش کشیده‌تر و خوش‌ترکیب‌تر بود؛ و از حرفهای زابت اینطور استنباط کردم که پدرش از مردان قبایل جنوب بوده است.

پدر پسر تاجر بود، و به اقتضای شغل در دوران صلح معجزه‌آسای عصر استعمار که افرادی توانستند در صورت تمایل به حدود و ثغور قبیله‌های توجهی نکنند، به اطراف و اکناف سفر می‌کرد. در جریان یکی از این سفرها زابت را ملاقات کرد. زابت فوت و فن تجارت را از او یاد گرفت. در دوران استقلال، حدود و ثغور قبیله بار دیگر اهمیت پیدا کرد و مسافرت دیگر مثل گذشته راحت و بی‌خطر نبود. مرد جنوبی به سرزمین قبیله‌اش باز گشت و پسری را که از زابت داشت با خود برد. در اینجا پدر همیشه می‌تواند مدعی فرزند خود باشد؛ ضرب‌المثل‌های زیادی بازگوکننده این قانون تقریباً "عام آفریقایی است. فردیناند - یعنی پسر زابت - چند سال گذشته را به دور از مادر سر کرده بود. در جنوب، در یکی از شهرهای معدنی به مدرسه رفته بود و همه مشکلات و سختیهای سالهای بعد از استقلال و به خصوص مصائب جنگ انفصال را از سرگذرانده بود.

حال بنا به دلایلی - شاید به علت فوت پدر و یا ازدواج مجدد او و آرزوی خلاص شدن از شر پسر و یا صرفاً "بنا به درخواست زابت - فردیناند

پیش ما درش آمده بود. در این سرزمین غریبه بود. اما چون در اینجا کسی نمی‌توانست بی‌قبیله باشد، دیگر بار، به موجب آیین قبیله‌ای، در قبیله ما در پذیرفته شده بود.

زابت تصمیم گرفته بود که فردیناند را به دبیرستان فرانسویان شهر ما بفرستد. مدرسه را تروتمیز کرده و دوباره راه انداخته بودند. ساختمان مدرسه بنای سنگی دوطبقه و دو حیاطه محکمی بود که به سبک رسمی استعماری ساخته شده بود و هر طبقه یک ایوان بزرگ داشت. طبقه پایین را عده‌ای مفت و مجانی اشغال کرده بودند؛ توی ایوان، روی اجاق‌های سنگی پخت و پز می‌کردند و خاکروبه‌هایشان را توی حیاط می‌ریختند. خاکروبه‌های عجیب و غریبی که شامل قوطی خالی و کاغذ و مقوا و سایر چیزهایی که توی شهر پیدا می‌شد نبود، بلکه نوع عالی زباله بود - پوست و استخوان و خاکستر، گونی سوخته - توده زباله‌ای که به تل سیاه و خاکستری خاک سرند شده شبیه بود.

چمن‌ها و باغچه‌ها از بین رفته بود، اما همه جا پیچک‌های هرز را می‌دیدید که از درو دیوار بالا رفته تا نوک درختان نخل و دیوار مدرسه رسیده بود. دورتا دور سردر ورودی و اطراف تابلو مدرسه که هنوز عبارت حکیمانه "Semper a liquid novi" (۱) روی آن دیده می‌شد، همه و همه از پیچک پر بود. اشغالگران ترسو و نیمه‌گرسنه، به مجرد اینکه از آنها خواسته شده بود ساختمان را تخلیه کنند از آنجا بلند شده بودند. چند دروینجره و پشت‌درو عوض شده بود، لوله‌ها تعمیر شده بود، ساختمان رنگ شده بود. خاکروبه حیاط با گاری دستی به خارج برده شده بود و صحن مدرسه تماما آسفالت شده بود؛ و بار دیگر در ساختمانی که فکر می‌کردم کاملا "ویران شده است، چهره سفید معلمین دیده می‌شد.

فردیناند، موقعی که به معازه آمد شاگرد این دبیرستان بود. پیراهن سفید نظیف و شلوار کوتاه سفیدی به تن داشت. لباس در عین سادگی جلب توجه می کرد؛ و اگرچه شلوار کوتاه بر تن آدم درشت اندامی چون فردیناند کمی مضحک بود اما زابت و فردیناند به موضوع لباس اهمیت زیادی می دادند. زابت چون سایر آفریقاییان زندگی می کرد؛ برای خودش فقط آفریقا واقعیت داشت اما برای فردیناند رویای دبگیری در سرداشت. در این موضوع تناقضی نمی دیدم. به نظر من طبیعی بود که آدمی چون زابت که با سختی بسیار زندگی می کرد بخواهد که پسرش زندگی بهتری داشته باشد. این زندگی بهتر خارج از راههای بی انتهای دهکده و رودخانه قرار داشت. زندگی بهتر مستلزم تحصیل علم و کسب مهارت های تازه بود؛ و به زعم زابت و بسیاری از آفریقاییان همسن و سالش تنها خارجیان می توانستند درس بخوانند.

فردیناند شاگرد شبانه روزی مدرسه بود. آن روز صبح زابت او را آورده بود تا به من معرفی کند. می خواست در آن شهر غریب مواظبش باشم. دلیل اینکه زابت مرا برای این کار انتخاب کرد این نبود که طرف معامله قابل اعتمادی بودم. یکی دیگر از دلایلیش این بود که من خارجی بودم و انگلیسی حرف می زدم، یعنی در واقع کسی بودم که فردیناند می توانست از او راه و رسم دنیای خارج را بیاموزد. کسی بودم که فردیناند می توانست با او تمرین کند.

پسرک بلندقد، آرام و مودب بود. اما احساس کردم که تا وقتی مادرش این دوربرهاست این طور ساکت و آرام است؛ نگاه سرد و تمسخر آمیزی داشت. انگار می خواست مادرش را، که تازه داشت می شناختش، از خود نرنجاند. مادر زنی دهاتی بود اما او، هر چه باشد، در شهری معدنی در جنوب زندگی کرده بود و در آنجا حتما "باید خارجانی را دیده باشد که از من شیک پوشتر و امروزی ترند. بفکرم رسید که حتما" به اندازه مادرش، برای مغازه من اهمیت قابل نیست. مغازه در واقع انباری بود بتونی، پراز اجناس بنجلی

که روی زمین پخش و پلا بود (البته خودم می دانستم که چی به چیست) .
 آدم باید کور می بود تا نمی فهمید که جای درست حسابی و امروزی نیست .
 حتی رنگ درودیوارش هم به درخشندگی و جلوه بعضی از مغازه های یونانی ها
 نبود .

برای آنکه حرفی زده باشم که به هیچیک از آن دو برنخورد گفتم:
 " بت فردینا ندیپسریزگی است ، احتیاجی به من ندارد ، می تواند از خودش
 مواظبت کند . "

" نه نه مس سلیم ، فرناند به دست شما سپرده . هر وقت خواستید
 تنبیهش کنید . "

البته که چنین منظوری نداشت ، فقط می خواست حرفی زده باشد . به
 فردینا ند لبخند زدم و او هم با کش دادن به لبهایش به من لبخند زد .
 لبخندش باعث شد که متوجه جمع و جور بودن دهانش و حالت هوشیارانه
 بقیه قیافه اش شدم . در چهره او بود که برای اولین بار نشانه های بعضی
 انواع نقابهای آفریقایی را دیدم ، نقابهایی که در آن خطوط صورت ساده
 و برجسته می شد . ووقتی این نقابها در نظرم مجسم شد ، دیدم که خطوط
 چهره فردینا ند چقدر با آنچه قبلا " می دیدم فرق دارد . این فکر به ذهنم
 خطور کرد که دارم او را به چشم یک آفریقایی نگاه می کنم و برای همین
 مرتب به او نگاه می کردم . تاثیر قیافه ای که آن روز و روزهای بعد دیدم . در
 من خیلی زیاد بود .

قبول تقاضای زابت مشکل بود ، اما باید با آن موافقت می کردم . و
 وقتی سرم را به آرامی به علامت رضا تکان دادم تا هر دو بدانند که فردینا ند
 می تواند روی دوستی من حساب کند ، پسرک لحظه ای روی یکی از زانوانش
 خم شد ، اما خودش را نگه داشت . مراسم احترام را کامل به جا نیاورد ، وانمود
 کرد که زانویش می خارد و شروع کرد بمخاراندن پشت همان زانویی که خم
 کرده بود . پوست سیاهش در مجاورت شلوار سفیدی که به پا داشت پر طراوت
 می نمود و کمی برق می زد .

خم شدن روی یک زانورسم سنتی ادای احترام بود و بچه‌های بیشه زار به بزرگترها این طور احترام می‌گذاشتند. به صورت یک واکنش طبیعی درآمده بود و بی هیچ تشریفاتى انجام می‌شد. گاه می‌دیدى که خارج از شهر، تعدادى کودک که سرگرم کار هستند، ناگهان دست‌از کار می‌کشند، انگار که از دیدن ماری به وحشت افتاده‌اند، بدو بدو به طرف بزرگتری که از آن طرف‌فشاردمی‌شود می‌روند، زانو می‌زنند و بعد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، دوباره بدو بدو به سرکار خود برمی‌گردند. این رسمی بود که از مناطق جنگلی به شرق آمده بود. اما به هر حال رسم بیشه بود. و در شهر باب نبود. و در نظر شخصی چون فردینانده به خصوص پس از زندگی در شهر معدنی ناحیه جنوب‌ادای احترام بچگانه، قدیمی و چاپلوسانه می‌آمد. من که کمی پیش از قیافه‌اش مضطرب شده بودم حالا داشتم فکر می‌کردم که برای خودم شر خریدهام.

مدرسه فرانسویان از مغازه زیاد دور نبود و اگر آفتاب چندان داغ نبود یا باران نمی‌بارید - چون پس از هر باران به یک چشم به هم‌زدن خیابانها را سیل برمی‌داشت - می‌توانستی راحت تا آنجا پیاده بروی. هفته‌ای یکبار برای دیدن من به مغازه می‌آمد. حدود ساعت سه و نیم بعد از ظهر جمعه یا شنبه صبح می‌آمد. همیشه لباس سفید مدرسه به تنش بود و گاهی اوقات با وجود گرمی هوا پیرهن ورزش مخصوص مدرسه را که روی جیبش شعار همیشه نوجوباش نوشته شده بود می‌پوشید.

سلام و احوال‌پرسی می‌کردیم و این چاق سلامتی به رسم آفریقاییان کمی طول می‌کشید. اما پس از مراسم احوال‌پرسی حرف زیادی برای گفتن نداشتیم. مطلبی بروز نمی‌داد. منتظر می‌ماند تا من سؤال کنم. من هم برای اینکه حرفی زده باشم مثلاً "می‌پرسیدم" خب، امروز تو مدرسه چه کار کردی؟" یا "پدر هویسمانز (۱) سرکلاس آمد؟" چنان مختصر و مفید

1. Huismans

جواب می داد که در می ماندم بعدش چی بپرسم .

اشکال کار اینجا بود که نمی خواستم -- و بعد از مدت کمی دیگر نمی توانستم با او مثل سایر آفریقاییان دوستانه صحبت کنم . راحت نمی توانستم با او حرف بزنم و نمی دانستم که چکار می توانم بکنم . اهل بیشه زار بود ؛ و روزهای تعطیل باید راهی دهکده مادر می شد . اما در مدرسه فرانسویان چیزهایی می خواند که از آن هیچ سردر نمی آوردم . نمی توانستم راجع به درسهای مدرسه اش با او صحبت کنم و از این بابت کلی خوشحال بود اما درباره قیافه اش ، به نظرم می رسید که در پس آن چیزهای بسیاری جریان دارد که نمی توانم از آن سردر آورم . در آن قیافه متانت و آرامش می دیدم و احساس می کردم که مرا به چشم مراقب و مربی خود نگاه می کند .

شاید اگر همینطور ادامه می یافت دیگر به دیدارم نمی آمد . اما در معازنه شخص دیگری هم بود که او را جلب کند . متی را می گویم که با هر کسی می جوشید و برخلاف من با فردیناند مشکلی نداشت . به خاطر متی فردیناند زود به زود به معازنه می آمد و دیری نگذشت که پایش به خانه من هم باز شد . بعد از چند کلمه صحبت به زبان فرانسه یا انگلیسی با من با متی به زبان محلی گرم صحبت می شد و در این حال به نظر می رسید که تغییر شخصیت داده ، تند تند و بلند بلند حرف می زد و لحن خندانش انگار جزئی از قوه ناطقه اوست . متی پایه پایش می رفت چرا که بسیاری از اصطلاحات زبان محلی را یاد گرفته بود و از چم و خم آن زبان آگاه بود .

از نظر فردیناند متی بهتر از من می توانست در این شهر راهنمای او باشد ؛ و برای این دوجوان بیخیال لذا یذ شهر در چیزهایی خلاصه می شد که انتظارش را دارید : آبجو ، میخانه ، زن .

آبجو ، بخشی از غذای مردم اینجا بود ، حتی بچه ها هم آبجو می نوشیدند ؛ مردم از صبح زود شروع به نوشیدن می کردند . آبجو سازی محلی نداشتیم ، و بخش اعظم محموله هایی که با کشتی آورده می شد همین آبجو کم الکی بود که مردم اینجا مشتاقش بودند . در طول رودخانه در چندین

جا قایقهای روستایی محموله‌های آجورا از کشتی در حال حرکت تحویل می‌گرفتند و به هنگام بازگشت کشتی به پایتخت، شیشه‌های خالی را تحویل می‌دادند.

اما در باره زنان حقیقت امر همان بود که می‌گفتند. چند روز پس از ورودم به شهر دوستم ماهش گفتم که زنان اینجا با هر کس که بخواهد هم‌خوابه می‌شوند؛ مردها می‌توانند در خانه هر زنی را که بخواهند بزنند و با او همبستر شوند. ماهش این مطالب را نه با هیجان می‌گفت و نه بر آن صحنه می‌گذاشت - با شوهای زیبایش کارش به خوشی می‌گذشت. به نظر ملهش‌جز

ماهش جریانات جنسی اینجا جزئی از هرج و مرج و فساد موجود در شهر بود.

خودم هم پس‌از لذت‌جوییهای اولیه - به همین نتیجه رسیده بودم. اما نمی‌توانستم در مخالفت با خوشگذرانیهایی سخن بگویم که خودم هم از آن بی‌نصیب نبودم. نمی‌توانستم فردیناند و متی را از رفتن به اماکنی باز دارم که خود می‌رفتم. در واقع این طرف مقابل بود که فشار می‌آورد. با وجود آنکه متی تغییر کرده بود، هنوز او را از جمله اعضای خانواده‌ام می‌دانستم؛ مواظب بودم از دست من ناراحت نشود و احيانا "چغلی مرا به افراد خانواده‌ام نکند که باعث ناراحتی آنها شود. بخصوص نباید با زنهای آفریقایی دیده‌می‌شدم. و به خودم مباحثات می‌کردم که، اگر چه خیلی سخت بود، هرگز از این بابت بهانه‌ای بدست کسی ندادم.

فردیناند و متی می‌توانستند در میخانه‌های کوچک مشروب بنوشند، می‌توانستند آشکارا هر زنی را که بخواهند بلند کنند و یا به خانه زنهای آشنا بروند و آنجا بیتوته کنند. این من بودم که در مقام ارباب یکی و مراقب دیگری باید پنهانکاری می‌کردم.

چه داشتم که به فردیناند بیاموزم. در ساحل شنیده بودم - و

خارجیانی هم که در اینجا دیدمشان همین حرف را می زدند - که آفریقاییان بلد نیستند چطور " زندگی " کنند . منظورشان این بود که آفریقاییان بلد نیستند پولشان را چگونه خرج کنند و از هنر تدبیر منزل بی بهره اند . خب! وضع غیر عادی داشتم اما وقتی فردیناند حجره ام را می دید چه فکر می کرد؟ مغازه ام بازار شام بود . توپهای پارچه و شمعها را توی قفسه ها جاداده بودم اما بیشتر چیزها روی کف بتونی معازه ولو بود . روی میز وسط مغازه می نشستم و نگاهم را به در می دوختم . در کنار میز ، ستونی سمانی قرار داشت که با دیدن آن احساس می کردم در دریای اشیاء قراضه و بیفایده لنگر انداخته ام - لگنهای بزرگ لعابی با حاشیه سفید و آبی ، یا حاشیه آبی با طرح گل ؛ پشقابهای سفید لعابی با کاغذهای کلی رنگ . بین پشقابها ، فنجانهای لعابی و ظروف آهنی ، منقلهای زغالی ، تختخوابهای آهنی و سطلهای رویی یا پلاستیکی ، لاستیک دوچرخه ، چراغهای نفتی و چراغ قوه های رنگ و وارنگ با شیشه های سبز و صورتی و کهربایی .

خرت و پیرتهایی از این قماش می فروختم . به همین خرت و پیرتها هم به دیده احترام می نگریستم چرا که اسباب معاش و گذران زندگیم بودند . همین قرار بود که مرا از دو به چهار برساند . خرت و پیرتهای قدیمی و عتیقه ای بودند که اصولاً " برای مغازه هایی از قماش مغازه " من ساخته می شدند . شک دارم که کسانی که این اجناس را - در اروپا ، آمریکا و احتمالاً " این روزها در ژاپن - می سازند بدانند از آنها چه استفاده ای می شود . فی المثل متقاضی لگنهای کوچک زیاد بود زیرا از آنها برای پرورش تخم سوسک و نگهداری الیاف و خاک باتلاقی استفاده می شد . لگنهای بزرگ که معمولاً " یک آفریقایی در طول عمرش بیش از یک یا دو عدد آن را نمی خرید برای خیس کردن نشاسته " کاساو مورد استفاده قرار می گرفت .

خب این هم از محل کسب و کارم . اما خانه ام هم نکته های گفتنی بسیار دارد . خانم بلژیکی شوهر نکرده ای که قبلاً " در این جا زندگی می کرد تنهاش به تنه هنرمندها خورده بود . فضای " استودیو " اش را حسابی به

هم ریخته بودم - بی اختیار این طور شد. آشپزخانه در اختیار من بود و او آنجا را به وضع اسفناکی درآورده بود. فکر نمی‌کنم که حتی یک بار چراغ خوراکی‌پزی را تمیز کرده باشد، به دلیل سابقه خانه شاکردی‌اش این جور کارها را وظیفه زن‌ها می‌دانست. چندبار خودم این کار را کردم تا ببینم، اما فایده‌ای نداشت. او خجالت نمی‌کشید و دیری نمی‌گذشت که بار دیگر بوی چراغ بلند می‌شد و دوده و کثافت دورش را می‌گرفت. با وجود اینکه از آشپزخانه بیشتر برای تهیه قهوه صبحانه استفاده می‌شد، همه‌جایش بومی داد. تحملش را نداشتم اما منی با آنکه اتاق خوابش توی راهرو نزدیک آشپزخانه بود، اهمیتی نمی‌داد.

اگر از راه‌پله‌های بیرونی پشت ساختمان می‌آمدی مستقیماً به این راهرو وارد می‌شدی و تا در را باز می‌کردی بوی گرم و تند زنگار و روغن و نفت و لباسهای کثیف و چوب کهنه و رنگهای قدیمی به دماغت می‌خورد. دلیل جمع شدن اینهمه بود در داخل ساختمان این بود که جرأت نمی‌کردیم پنجره‌ها را باز بگذاریم. شهرپر بود از دزدهایی که به‌نظر می‌رسید می‌توانند از هر سوراخی، هر قدر هم کوچک، وارد شوند. اتاق خواب منی سمت راست بود. با یک نظر به اتاق و دیدن تختخواب ننوئی، ملافه و روانداز و انواع کارتن و بقچه و آن لباسهایی که به میخ آویزان بود و دستگیره‌های پنجره فوراً متوجه می‌شدی که منی اتاق را به اتاق بچه نوکرها تبدیل کرده است. کمی پائین‌تر، سمت چپ، بعد از آشپزخانه اتاق نشیمن قرار داشت.

اتاق بزرگی بود. خانم بلژیکی، همه جای آن را، از سقف گرفته تا دیوارها و پنجره‌ها و حتی شیشه‌ها را رنگ سفید زده بود. داخل این اتاق سفید با آن کفیوش تخته‌ای خشک و خالی‌اش، نیمکتی با رویه پارچه‌ای درشت بافی به رنگ آبی سیر قرار داشت، و میز سه‌پایه رنگ نخورده‌ای به بزرگی یک میز پینگ‌پنگ، آرایش اتاق نشیمن استودیو مانند را تکمیل می‌کرد. روی میز را خرت و پرت‌های من پر کرده بود - مجلات قدیمی، کتابهای جلد نازک، نامه، کفش و راکت تنیس، پیچ و مهره و جعبه کفش

و جعبه پیراهن که سعی کرده بودم داخل هریک یک جور چیز بریزم . یک گوشه میز خالی بود . در اینجا هم اغلب پارچه سفید رنگ سوخته‌ای را می‌دیدم که در واقع زیراطوبی متی بود تا با اطوی برقی (که همیشه روی میز بود) بیا هر وقت که برق نبود با اطوی زغالی ، که در واقع جزو اجناس مغازه بود ، لباسهایش را اطو کند .

روی دیوار سفید ته اتاق تابلو نقاشی رنگ و روغن بزرگی که یکی از بنادر اروپایی را نشان می‌داد و با رنگ قرمز ، زرد و آبی کشیده شده بود به چشم می‌خورد . تابلو مدرنی بود که عجولانه و سردستی نقاشی شده بود و در واقع اثر خود خانم بلژیکی بود و امضایش پایین تابلو به چشم می‌خورد و مفتخر از کشیدن چنین اثری آنرا به دیوار اتاق اصلی خانه‌اش آویزان کرده بود . با وجود این به هنگام ترک اینجا به این نتیجه رسیده بود که بردن آن به زحمتش نمی‌آورد . روی کف اتاق تابلوهای دیگری به دیوار تکیه داشتند که از خانم به من بهارث رسیده بود . احتمالاً " خانم از این خرت و پرتها دل کنده بود و با فرا رسیدن بحران استقلال ، با مسرت از رفتن استقبال کرده بود .

اتاق خواب در انتهای راهرو قرار داشت و با آن تختخواب بزرگ اسفنجی و آن قفسه بزرگ جای دلتنگ کننده‌ای بود . روی این تخت چه فکرها که به سرم نمی‌زد ، و شک ندارم که خانم بلژیکی هم روی این تخت فکرهایی به سرش می‌زد . چه فکرهایی ، چه اطمینانی به آزادی‌ام ، چه سرخوردگیها و چه احساس شرمی . چقدر زن آفریقایی را که به زور درمواقع دشوار - قبل از آمدن متی و یا قبل از آنکه از خواب بیدار شود - بیرون نکردم . بارها روی آن تخت چشم‌براه صبح ماندم تا از شریادها و خیالها رها شوم ، اغلب ، وقتی به‌یاد دختر نصرالدین و ایمانی که آن مرد به وفاداری و صداقت من داشت می‌افتادم ، قول می‌دادم که آدم خوبی باشم . به‌مرور این افکار باید عوض می‌شد ، تخت و اتاق بعدها باید چیزهای دیگری را در ذهنم تداعی می‌کردند . آن موقع چه می‌دانستم که بعدها چه می‌شود

و چه خواهم دانست .

خانم بلژیکی سعی کرده بود این سرزمین باران و گرما و درختهای برگ‌پهن را - که همیشه می‌شد از پشت شیشه پنجره‌های سفید ، اگرچه تیره و محو، دیدشان - با گوشه‌هایی از اروپا و میهن و هنر، یعنی نوع دیگری از زندگی آشنا کند . ظاهراً " او کار بدیعی در سر داشته ، اما اگر راستش را بخواهیم ، کاری که می‌خواست بکند ارزش زیادی نداشت . و من فکر می‌کردم همان موقع که در و دیوار مغازه و خانه مرا ورنانداز می‌کرد ، باید به همین نتیجه‌ای که من رسیده‌ام رسیده باشد . احتمالاً " بین زندگی من و زندگی که او می‌شناخت ، اختلاف چندانی نمی‌دید . این فکر هم بر فکر و خیالهای دلتنگ کننده شبانه‌ام اضافه شد . از ماهیت فکر و خیالهایم که در واقع ضامن وجودم بودند در حیرت بودم و کم‌کم به نظرم رسید که زندگی‌ام در هر جای دیگر ، شاید که ثروتمندتر و کامروا و مرفه‌تر باشم - فقط شکل دیگر زندگی است که اکنون دارم .

چنین افکاری مرا به جاهای ناخواسته می‌برد ، علت آن تنهایی من بود و خود می‌دانستم . البته خوب می‌دانستم که اوضاعم بهتر از آن است که کار و زندگی‌ام نشان می‌دهد . می‌دانستم چیزی هست که مرا از فردیناند و زندگی که در اطراف من در آن بیشه‌زار جریان داشت جدا می‌کند ، اما چون در زندگی روزانه وسیله‌ای برای ابراز این تفاوت نداشتم و نمی‌توانستم خود واقعی‌ام را نشان بدهم از روی حماقت چیزهایی را که داشتم به رخ می‌کشیدم .

چیزهایی را که داشتم به فردیناند نشان می‌دادم . بعد به مغزم فشار می‌آوردم که حالا چه چیز به او نشان دهم . بسیار آرام و خونسرد بود . انگار همه آنها را قبلاً دیده است . همیشه با لحنی برده و سرد با من حرف می‌زد . و این طرز حرف زدن مرا آتشی می‌کرد .

می‌خواستم به او بگویم : " این مجله‌ها را ببین . کسی بابت خواندنشان به من پول نمی‌دهد ، اما من آنها را می‌خوانم چون شخصیت دارم . چون

به‌امور توجه دازم ، چون می‌خواهم سراز کار دنیا درآورم . به آن نقاشیها نگاه کن . خانم بلژیکی برای کشیدن آنها زحمت زیادی کشیده . می‌خواسته تابلو زیبایی بکشد و آن را به دیوار خانه‌اش آویزان کند . اگر آنها را به دیوار آویزان نکرده حتما " حکمتی درکار بوده ، علتی داشته . "

هرچند نه با این کلمات ، اما به‌ترتیب مقصودم را به او می‌گفتم . فردیناند جوابی نمی‌داد . نقاشیها به‌درد نمی‌خوردند - خانم بلژیکی چون نمی‌دانست چطور بومها را پر کند با کشیدن خطوط کلفت رنگ تابلو را پر کرده بود . کتابها و مجلات هم به‌درد نخور بودند - به‌خصوص مجلات سksi که اسباب ناراحتی و خجالت من بودند . اما علت این که آنها رادور نریخته بودم این بود که بعضی وقتها به آنها احتیاج داشتم . فردیناند از ناراحتی من برداشت غلطی داشت .

روزی به من گفت : " سلیم مجبور نیستی که چیزی به من نشان دهی . " به تبعیت از متی او هم دیگر مرا آقا صدا نمی‌کرد . متی ارباب خطاب می‌کرد و این عنوان در حضور شخص ثالث می‌توانست عنوانی طعنه‌آمیز تلقی شود . آن روزمتی هم آنجا بود ، اما فردیناند ، با گفتن اینکه مجبور نیستم چیزی به او نشان دهم طعنه نمی‌زد . در واقع هیچ‌گاه به طعنه حرف نمی‌زد . بعد از ظهر یکی از روزها در مغازه بودم و داشتم مجله می‌خواندم که فردیناند وارد شد . سلام و علیکی کردیم و به خواندن ادامه دادم . مجله‌ای که می‌خواندم مجله علمی عامی فهمی بود که به خواندنش معتاد شده بودم . از خرده دانشی که بدست می‌آوردم لذت می‌بردم و اغلب ، موقع مطالعه ، فکر می‌کردم که درباره این علم یا این زمینه بخصوص باید شب و روز چیزخوانم ، علم بیاندوزم ، دست به کشفیاتی بزنم و به کمک استعدادهای خودم چیزی بسازم . احساس خوبی بود . به‌نظرم می‌رسید که به‌خوبی خود دانش است .

آن روز بعد از ظهرمتی به گمرک رفته بود تا چند قلم کالا را که کشتی دو هفته پیش آورده بود ترخیص کند - ترخیص کالا در اینجا معمولا " به

همین‌کندی بود. فردیناند مدتی در مغازه به این سو و آن سو رفت. از اینکه گفته بود مجبور نیستم چیزی را به او نشان دهم کلی عصبانی بودم و به همین خاطر نمی‌خواستم سر حرف را من بازکنم. بالاخره آمد کنار میز و پرسید: "چه می‌خوانی سلیم؟"

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، خوی معلمی و سرپرستی‌ام گل کرد. گفتم: "به این نگاه کن. آنها دارند تلفن جدیدی می‌سازند که به جای برق با نور کار می‌کند."

راستش را بخواهید خودم هم این مطالب را باور نمی‌کردم و باور نمی‌کردم که تا وقتی که زنده‌ام چنین چیزهایی را ببینم. اما خواندن این مطالب جالب بود. می‌توانستی درباره چیزهایی که فایده‌شان به ما نرسیده بود. پشت سرهم مقاله بخوانی.

فردیناند پرسید: "آنها کی هستند؟"

"منظورت چیست؟"

"آنهايي که روی تلفن جدید کار می‌کنند؟"

فکر کردم. چند ماه پیشتر نیست که به مدرسه فرانسویان می‌رود، تازه از بیشه‌زار آمده، مادرش را می‌شناسم، با او دوستانه رفتار می‌کنم، و همه ما داریم این چرندیات سیاسی را قرقه می‌کنیم. جوابی را که تصور می‌کردم انتظارش را دارد به او ندادم. نگفتم "سفید پوستها". گرچه احساس می‌کردم که نیمی از وجودم فریاد می‌زند که حقیقت را بگویم و او را سر جایش بنشانم.

درعوض گفتم: "دانشمندان".

دیگر حرفی نزد. من هم ادامه ندادم و عمداً به خواندن مجله مشغول شدم. این حرف پایان گفتگوی کوتاه بین ما بود. و درضمن، همانطور که معلوم شد، پایان تلاشهای من برای معلم بودن، برای نشان دادن خودم و آت و آشالهایم به فردیناند بود.

درباره علت این که چرا در جواب فردیناند که می‌خواست بداند

"آنها" که روی تلفن کار می‌کنند که هستند نگفتم "سفیدپوستها" زیاد فکر کردم و دیدم که، چون نمی‌خواستم اسباب رضایت خاطر سیاسی‌اش را فراهم کرده باشم درواقع، تعمداً "چنین جوابی دادم. منظورم البته سفیدپوستها نبود. منظورم آدمهایی نبود که در شهرمان می‌شناختم، آدمهایی که بعد از استقلال در پشت‌صحنه قرار گرفته بودند. هرگز نمی‌توانستم چنین منظوری داشته باشم. منظورم به‌واقع همان دانشمندان بود. هم‌آنها که از هر حیث با ما فاصله‌ها داشتند.

آنها. وقتی صحبت سیاست بود، وقتی می‌خواستیم از کسی تمجید کنیم یا بدش را بگوئیم می‌گفتم "آمریکایی‌ها"، "اروپاییان"، "سفیدپوستها"، "بلژیکی‌ها". وقتی می‌خواستیم از آدمهای خلاق و سازندگان و مخترعین یاد کنیم، همه‌ما - از هر نژادی که بودیم - می‌گفتم "آنها". این عده را از گروه و کشورشان جدا می‌کردیم و بدین ترتیب به خودمان می‌چسبانیدیمشان. "آنها، سرگرم ساختن تلویزیونهای هستند که به اندازه یک قوطی کبریت است. "این" آنها" بی‌کی که این‌طور درباره‌شان حرف می‌زدیم با ما فاصله‌ها داشتند. آنقدر دور بودند که نمی‌توانستند سفیدپوست باشند. بی‌غرض و بی‌طرف بودند، روی ابرها بودند، مثل خدایان مهربان. به انتظار مواهبشان بودیم و آن مواهب را به رخ هم می‌کشیدیم. همان‌طور که من دوربین عکاسی‌ام را به رخ فردینانند کشیده بودم - انگار که درقبال آنها مسئولیت داشتم.

خرت و پرت‌هایم را به فردینانند نشان داده بودم، انگار گذاشته بودم که به کنه اسرار وجودم پی‌ببرد، به ماهیت واقعی زندگی‌ام درپس پرده‌ کسالت‌بار روزها و شب‌هایم. درواقع من - و همه کسانی که در شهر وضع مرا داشتند، اعم از آسیایی‌ها، بلژیکی‌ها، یونانی‌ها - به‌اندازه فردینانند از "آنها" فاصله داشتیم.

آخرین تلاش من برای معلمی فردینانند بود. تصمیم گرفتم، چون گذشته، او را به‌حال خود بگذارم. به‌نظم رسید که با راه‌دادن او به معازنه و منزلم به قولی که به مادرش داده‌ام عمل کرده‌ام.

تعطیلات فصل باران مدارس فرارسید و زابت به شهر آمد تا ضمن خرید فردیناند را هم با خود ببرد. به نظر می‌رسید که از پیشرفت پسرش راضی است. به نظر می‌رسید برای فردیناند مدرسه فرانسویان و کافه‌های شهر، با دهکده زابت تفاوت چندانی ندارد. بدین ترتیب برای گذراندن تعطیلات به موطن خود رفت. به یاد سفر روی رودخانه با کرجی و کشتی افتادم. به یاد بارانی که بر رود می‌بارد، به یاد خدمه‌های زابت که در دل آبراههای تاریک به سوی دهکده پنهان زابت پارو می‌زدند، به یاد شیهای سیاه و روزهای خالی.

این روزها آسمان به ندرت صاف می‌شد. دست بالا، از خاکستری یا خاکستری سیر به نقره‌ای تند تبدیل می‌شد. اکثر مواقع رعد و برق بود. گاهی اوقات در آن دوردستها روی جنگلها و بعضی وقتها درست بر بالای سرمان. از داخل معازه می‌دیدم که باران چگونه بر سردرختان تر و تازه میدانچه بازار شلاق می‌کشد. کار و کاسبی خرده‌فروشا تخته می‌شد. دکه‌های کوچک چوبی فرو می‌ریخت و مردم به زیر سایبان مغازه‌های اطراف میدان پناه می‌بردند. همه باران را تماشا می‌کردند. مصرف آبجوبالا می‌رفت. خیابانها ناصاف از گل سرخ می‌شد، سرخ‌رنگ خاک بیشه‌زارها بود.

اما گاهی اوقات روز بارانی با غروب دل‌انگیز خورشید در پناه ابرها به سر می‌رسید. دوست داشتم کنار شیب رودخانه بایستم و این منظره را از آنجا تماشا کنم. این محل روزگاری پارک کوچکی بود، خوش‌منظره؛ اما امروز از آن پارک فقط دیواری سیمانی باقی مانده که در امتداد رودخانه کشیده شده است و محوطه وسیع بیدرختی که در فصل باران پرگل و لای است. تورهای ماهیگیران بر تنه لخت درختان تنومند پنهان در میان صخره‌های کنار رودخانه آویخته بود. (صخره‌هایی از این دست؛ در داخل رودخانه، سرشورها را تشکیل می‌دادند). در یک سر این محوطه بیدرخت کلبه‌های گاه‌گلی دیده می‌شد. بار دیگر این محل به دهکده ماهیگیران تبدیل شده بود. پرتو خورشید در حال غروب از لابلای ابر خاکستری دیده می‌شد؛ رنگ آب گاه قهوه‌ای

می شد، گاه طلائی، گاه قرمز و گاه بنفش. همیشه صدای یکنواخت ریختن آب را از شرشرها، از آبشارهای کوچک فراوان بر روی صخره‌ها می شنیدی. تاریکی می آمد، و گاه ماران همچنان می بارید و صدای شرشرها بر صدای بارانی که بر سطح آب می خورد اضافه می شد.

همیشه انبوه سنبله‌های آبی، این جزایر تیره، شناور بر رودخانه تیره، که از جنوب، از آن طرف خم رودخانه، می آیند، همراه جریان آب از بالای شرشرها تند به پایین می غلتند. انگار که باران و رودخانه با سرسختی بوته‌ها را از قلب قاره می کنند تا آنها را کیلومترها آن طرفتر به اقیانوس بریزند. اما این سنبله‌های آبی فقط محصول رودخانه بود. فقط چندسالی بود که پیدایشان شده بود. و در زبان محلی اسمی نداشت. مردم هنوز آن را "چیز جدید" یا "چیز جدید رودخانه" می نامیدند و یکی دیگر از دشمنهایشان بود. ساقه‌ها و برگهای لاستیک مانندش ریسمانهای گیاهی ضخیمی را تشکیل می داد که به کناره رودخانه می چسبید و باعث می شد که راه آنها بگیرد. به سرعت رشد می کرد و زیاد می شد، سریعتر از آنکه مردم دهکده با ابزاری که داشتند بتوانند نابودش کنند. مجراهای منتهی به دهکده‌ها مرتباً باید لایروبی می شد. سنبل آبی شناور بر آب شبانه‌روز از جنوب می آمد و در حین سفر به همه جا بذر می پاشید.

تصمیم گرفته بودم که به فردیناند محل نگذارم. اما دیدم که در دوره تحصیلی جدید رفتارش تغییر کرده است. کمتر از من فاصله می گرفت و هر وقت که به مغازه می آمد، اشتیاق چندانی به ترک من و رفتن پیش متی از خود نشان نمی داد. فکر کردم باید مادرش با او صحبت کرده باشد. فکر کردم احتمالاً علی رغم خونسردی‌اش به وقت رفتن به دهکده مادر از آنجا منزجر شده است. البته در عجب بودم که این دوره را درده چگونه گذرانیده. و به همین جهت دیگر شهر و زندگی در شهر برایش امری بدیهی و مسلم نبود. اما واقعیت ساده‌تر از این بود. فردیناند کم کم داشت بزرگ می شد و به حقایق پی می برد. خونس آمیزهای از خون دوقبیله بود و در این بخش

از کشور به هر صورت غریبه به حساب می‌آمد. به گروهی که واقعا " از آن خود او باشد تعلق نداشت و کسی را نداشت که او را سرمشق قرار دهد. نمی‌دانست از او چه انتظاری دارند. می‌خواست سراز موضوع درآورد و در این راه بهمن نیاز داشت.

حالا به قالب شخصیت‌های مختلف می‌رفت و رفتارهای متفاوت را امتحان می‌کرد. اما دامنه عملش محدود بود. آن چندروزی که زابت برای خرید به شهر می‌آمد باید فرزند مادر بازرگانش می‌بود. وانمود می‌کرد که معاشر تجاری من، همکار من، است؛ از وضع قیمت و فروش می‌پرسید. روز بعد از رفتن مادر آفریقایی جوانی بود که به مدرسه فرانسویان می‌رفت، امروزی و متجدد. در این نقش دوست داشت که گرمکن ورزشی اش را که رویش عبارت همیشه نوجوباش نوشته شده بود بپوشد. بیشک این لباس به او کمک می‌کرد تا رفتار بعضی از معلمین اروپایی را تقلید کند. مثلا " به تقلید از معلمین در خانه" من پایش را به دیوار سفید استودیو تکیه می‌داد و به همین وضع سعی می‌کرد بحثی را تا به آخر دنبال کند. و گاه به تقلید از معلمی دیگر، به دور میز راه می‌رفت، اشیاء روی آنرا برمی‌داشت و به آنها نگاه می‌کرد و بعد در حین صحبت آنها را روی میز می‌گذاشت.

حالا سعی می‌کرد با من صحبت کند. اما نه به آن شکلی که با من صحبت می‌کرد؛ سعی می‌کرد با من گفتگوهای جدی داشته باشد. برخلاف گذشته که به انتظار سؤال از طرف من می‌ماند، حالا اظهار نظر هم می‌کرد. بحثی پیش می‌کشید، و خواهان ادامه بحث بود. روی نقش جدید معلمین مدرسه فرانسویان کار می‌کرد، و داشت تمرین می‌کرد؛ تقریبا " در نقش معلم زبان بهمن درس می‌داد. خوب برای من هم جالب بود. کم‌کم می‌فهمیدم که در مدرسه راجع به چه چیزهایی صحبت می‌شود - و می‌خواستم از آن مطالب اطلاع پیدا کنم.

روزی از من پرسید: " سلیم آینده آفریقا را چگونه می‌بینی؟"
حرفی نزدم؛ می‌خواستم نظر خودش را بدانم، نمی‌دانستم که آیا،

با وجود دورگه‌بودن و سفرهایش، واقعا " نظری درباره آفریقا دارد یا نه؛ آیا فکر آفریقا به‌صرف صحبت با همشاگردیها یا نگاه‌کردن به نقشه جغرافیایی به ذهنش خطور کرد یا نه. آیا فردیناند دیگر آن آدمی نبود که در میان قبایل غریبه گرسنگی بکشد اما حاضر نشود غذای بیگانگان را بخورد؟ - مثل منی در جریان مسافرت از ساحل. آیا درکی که از آفریقا داشت عمیقتر از درک زابت بود که خاطر جمع و صرفا " به دلیل اینکه می دانست به نحو مخصوصی از او محافظت می شود از دهکده به شهر می آمد .

فردیناند تنها چیزی که توانست بگوید این بود که دنیای خارج از آفریقا در حال غروب کردن است و آفریقا در حال طلوع کردن. وقتی از او پرسیدم که چگونه دنیای خارج در حال غروب کردن است نتوانست پاسخی بدهد. و وقتی به آنجا کشاندمش که مقداری از حرفهایی را که در مدرسه شنیده بود تکرار کند، فهمیدم که حرفهایی که شنیده در ذهنش درهم و ساده شده است. افکار مربوط به گذشته را با افکار مربوط به حال اشتباه گرفته است. در آن گرمکن ورزشی مدرسه، فردیناند خود را تکامل یافته و مهم می دید، مثل دوران استعمار. در عین حال خود را انسان جدید آفریقا می دید و به همین دلیل برای خودش اهمیت قایل می شد. با این افکار متشتت درباره اهمیت خودش، آفریقا را در وجود خود خلاصه کرده بود و آینده آفریقا معنایی بیش از شغلی که احتمالا " در آینده پیدامی کرد نداشت .

در قالب این شخصیت، گفتگوهای من و فردیناند از کیفیت دنباله‌داری برخوردار بود چرا که همیشه مختصر و مفید حرف نمی زد. بحث را به جاهای حساس می کشاند و سپس خیلی خونسر رهاش می کرد. انگار که تمرین زبان می کند تا در جلسه بعد بهتر شود. سپس، به عادت گذشته مرا ول می کرد و سراغ منی می رفت .

با وجود آنکه از جریانات مدرسه فرانسوی (که دوباره همان اداو افاده‌های عصر استعمار به سرعت داشت در آن پا می گرفت) و آنچه در ذهن فردیناند می گذشت اطلاعات بیشتری بدست می آوردم، نسبت به او احساس

نزدیکی و صمیمیت نمی‌کردم. آن روز که درپس قیافه نقاب مانندش چیزی مرموز، دور و ریشخند آمیز دیده بودم، گمان کردم که شخص استواری است. حالا احساس می‌کردم عواطفش چیزی بیش از عواطف انسان و شخصیتش متلون شده است. احساس می‌کردم که در آنجا هم چیزی نیست و فکر مدرسه‌ای که پر از آدمهایی مثل فردیناند باشد عصبی‌ام می‌کرد.

با این حال می‌پنداشت آدم مهمی می‌شود. این فکر آرامش را مختل می‌کرد. در این کشور قرار نبود کسی آرامش خیال داشته باشد. از متی هم قرار آرام گرفته بود. از رؤیای او سیاستمداران که بگذریم در اطراف و اکناف آفریقا دمکراسی ساده لوحانه‌ای وجود داشت؛ همه روستایی بودند. متی شاگرد مغازه و به نوعی خدمتکار بود. فردیناند شاگرد مدرسه فرانسویان بود که آینده‌ای داشت؛ با این حال دوستی این دو شبیه دوستی دو آدم برابر بود. دوستی‌شان ادامه یافت. اما متی در مقام خدمتکار خانوادگی دیده بود که همبازیهایش ارباب می‌شوند؛ و حال - با برداشت جدید از ارزش خود - باید به فکرش رسیده باشد که بار دیگر از اوسبقت می‌گیرند.

یکی از روزها منزل بودم که صدای آمدنشان را شنیدم. متی داشت از رابطه‌اش با من و مغازه حرف می‌زد و داستان مسافرتش از ساحل راتریف می‌کرد.

می‌گفت: "خانواده‌ام از قدیم با خانواده‌اش آشنا بودند. آن روزها بیلی صدایم می‌کردند. کتابداری می‌خواندم. اینجا نمی‌مانم. می‌خواهم به کانادا بروم. مدرک و بقیه چیزهایم حاضر است. فقط منتظر مدارک پزشکی‌ام هستم."

بیلی خوب، به علی نزدیک بود. کانادا - جایی بود که شوهر یکی از خواهرهایم رفته بود؛ کمی بعد از آمدن متی به نزد من توسط نامه اطلاع پیدا کردم که خانواده‌ام از بابت "مدارک پزشکی" شوهر خواهرم نگرانند. بدون شک صحبت کانادا رفتن متی هم از این قضیه آب می‌خورد. سروصدا کردم تا بفهمند که در منزل هستم و وقتی به اتاق نشیمن

آمدند و انمود کردم که چیزی نشنیده‌ام .

چند روزی از این ماجرا می‌گذشت که بعد از ظهر روزی که باران به شدت می‌بارید ، فردیناند که مثل موش آب کشیده از سروریش آب می‌چکید ، به مغازه آمد و بیمقدمه گفت : " سلیم باید مرا برای ادامه تحصیل به آمریکا بفرستی . "

مثل آدمهای مایوس و سرخورده حرف می‌زد . موضوع رفتن به آمریکا تمام ذهنش را به خود مشغول داشته بود ، و معلوم بود که فکر کرده اگر همین حالا دست به کار نشود شاید هیچ وقت موفق به چنین کاری نخواهد شد . زیر باران سنگین ، از خیابانهایی که سیل در آن جاری بود گذشته بود . از لباسهایش آب می‌چکید . از بیمقدمه حرف زدن و نومییدی اش و از بزرگی درخواستش جاخوردم . برای خودم هم خارج رفتن و ادامه تحصیل پرهزینه و لذا بعید بود چراکه استطاعت مالی خانواده‌ام به این اندازه نبود .
گفتم : " چرا باید تورا به آمریکا بفرستم ؟ به چه حسابی پول خرجت کنم ؟ "

حرفی برای گفتن نداشت . بعد از آن نومییدی و عبور از زیر باران ، فقط همین مانده بود که به بحث هم کشیده شود .

آیا این حرفها را از روی سادگی می‌گفت ؟ - احساس کردم که خونم دارد به جوش می‌آید - رعدوبرق و باران و تاریکی غیرطبیعی بعد از ظهر هم بی‌تاثیر نبود .

گفتم : " چرا فکر می‌کنی به تو بدهکارم ؟ مگر برایم چه کرده‌ای ؟ " راستی هم طرز رفتارشان از آن وقت که خودش را شخصیتی می‌دید چنان بود که انگار چیزی به او بدهکارم ، آن هم فقط به این دلیل که می‌خواستم کمکش کنم .

ماتش برد . در تاریکی مغازه بیحرکت ایستاد و بدون رنجش به من چشم دوخت ، انگار که انتظار چنین رفتاری را از طرف من داشت . یک آن نگاهش به نگاه من افتاد . سپس به جای دیگری چشم دوخت ، و دانستم که

می خواهد موضوع صحبت را عوض کند .

پیراهن سفیدخیس را- که آرم مدرسه روی جیبش قلابدوزی شده بود از تنش جدا کرد و گفت: "پیراهنم خیس شده است . " چون جوابی از من نشنید ، یکی دو جای دیگر پیراهن را کشید و گفت: "زیر باران راه افتادم ." باز هم جوابی ندادم . دست از سر پیراهن برداشت و به خیابان پرسیلاب زل زد . همیشه برای سمبل کردن کار غلطی که انجام می داد به همین حيله متوسل می شد . سعی می کرد گفتگو را با عباراتی کوتاه تمام کند ، کاری را که خودش یا من انجام می دهیم مسخره کند . حالا هم داشت به باران نگاه می کرد و جملات پرت و پلایی درباره چیزی که می دید می گفت ؛ سعی می کرد به نحوی خود را خلاص کند .

گفتم: "متی توی انبار است . حوله های از او بگیر و در ضمن بگو کمی چای دم کند ." .

اما این پایان ماجرا نبود . مشکلات فردینا ندبه این سادگیها تمام نمی شد . هفته ای دو بار در منزل دوستانم شوبا و ماهش ناهار می خوردم . خانه پرزرق و برقی داشتند ، درست مثل خودشان . زوج زیبایی بودند ، بیشک زیباترین زوج شهر . نظیر نداشتند ، با وجود این همیشه کمی بیش از اندازه به سرو وضع خود می رسیدند . در منزل ، به زیبایی واقعی قالیه های قدیمی ایرانی و کشمیری و ظروف برنجی قدیمی ، اشیای تزیینی فراوانی اضافه کرده بودند . ظروف برنجی ساخت مرادآباد و دیوارکوبهایی ماشین ساخت از خدایان هندو و چراغهای سه شاخه دیواری و بالاخره تصویر زنی عریان که روی شیشه حکاکی شده بود . آمیخته ای از هنر بود و در عین حال یادآور زیبایی زنان ، زیبایی شوبا . زیبایی مشغله ذهنی و مضمون رابطه این زوج بود همان طور که پول مشغله ذهنی و مضمون رابطه ثروتمندان است . روزی سرناهار ماهش گفت: چه اتفاقی برای خانه شاگردت افتاده ، دارد مثل بقیه خبیث می شود . "

" متی؟ "

پربروز به دیدنم آمد. وانمود کرد که مدت‌هاست مرا می‌شناسد. داشت جلوی پسرک آفریقایی که همراهش بود خودنمایی می‌کرد. گفت برایم مشتری آورده است. گفت که پسرک آفریقایی فرزند زابت و یکی از دوستان خوب توست."

"دوست خوب که چه عرض کنم. چه می‌خواست؟"

"درست همان موقع که داشتم عصبانی می‌شدم متی زد به چاک و پسرک را پیش من تنها گذاشت. پسرک دوربین عکاسی می‌خواست اما تصور نمی‌کنم که اصلاً چیزی می‌خواست. فقط می‌خواست صحبت کند."

گفتم: "کاش پولش را نشانت می‌داد."

"دوربینی نداشتم که نشانش بدهم. تجارت خوبی نبود سلیم. دلالی، هم‌هاش دلالی. دست آخر می‌بینی که اصل پول هم برنگشته."

تصور ماهش از دوربین عکاسی غلط از آب درآمده بود. اصولاً این طوری بود، هم‌هاش دنبال فکرای خوب تجارتمی‌گشت، و ذهنش پربود از صدها فکر کوچک که هم‌ها خیلی زود از سر بیرون می‌کرد. به فکرش رسیده بود که فعالیت‌های توریستی بار دیگر رونق گرفته و شهر ما با آن پارک‌های بازی، مرکز اصلی جلب توریست در شرق می‌شود. اما فعالیت توریستی فقط در پوسترها وجود خارجی داشت، پوسترهایی که در اروپا برای دولت مستقر در پایتخت چاپ می‌شد. پارک‌ها به دامان طبیعت برگشته بودند به طوری که دیگر کلمه پارک بی‌معنی بود. جاده‌ها و استراحتگاه‌ها که همیشه شکلی ابتدائی داشتند، از بین رفته بودند، توریست‌ها (خارجیانی که احتمالاً به خرید لوازم عکاسی ارزان قیمت علاقه داشتند) نیامده بودند. ماهش به ناگزیر دوربین‌ها را به شرق فرستاد، آنهم با دلجان، یعنی تنها وسیله‌ای که برای حمل کالا به نقاط مختلف (خواه قانونی یا غیرقانونی) برای افرادی مثل ما هنوز وجود داشت.

ماهش ادامه داد: "پسرک می‌گفت که قرار است او را برای ادامه تحصیل به آمریکا یا کانادا بفرستی."

"خب که چه بخواند؟"

"مدیریت بازرگانی. تا بتواند دنبال کار مادرش را بگیرد و آن را توسعه دهد."

"توسعه یک بسته تیغ ریش تراشی بخرد و آن را یکی یکی به ماهیگیرها بفروشد."

"فهمیدم که سعی دارد دوستانت را وسیله مصلحه یا توقرار بدهد. خیلی ساده است: اگر درباره کسی به دوستانش چیزی بگویی، ممکن است او را به کاری که به قول تو قصد انجام دادنش را دارد وادار کنی.

گفتم: "هرچه نباشد او هم آفریقایی است." درنخستین برخوردی که با فردیناند داشتم گفتم: "دوستم ماهس می گفت که می خواهی برای تحصیل در رشته مدیریت بازرگانی به آمریکا بروی، با مادرت در این باره صحبت کرده ای؟" متوجه کنایه ام نشد. این جورش را دیگر نخوانده بود و حرفی برای گفتن نداشت.

گفتم: "فردیناند تو نباید دور بیفتی و به مردم چیزهایی بگویی که حقیقت ندارند. منظور از مدیریت بازرگانی چیست؟" گفت: "دفترداری، ماشین نویسی و تندنویسی، همان کارهایی که شما می کنی."

"من تندنویسی نمی کنم و تازه این که مدیریت بازرگانی نیست. منشی گری است. برای اینکار لازم نیست به آمریکا یا کانادا بروی، همین جا هم می توانی این کارها را یاد بگیری. مطمئنم در پایتخت جاهایی برای یادگرفتن این کارها هست. بعدا" می فهمی که باید بیشتر از اینها بخواهی." از حرفهایم خوشش نیامد. چشمانش از عصبانیت و تحقیر برق می زد. اما به من ربطی نداشت. تسویه حسابها با من بود نه با من، البته اگر حسابی برای تسویه شدن وجود می داشت.

موقعی او را دیدم که داشتم برای بازی اسکواش به باشگاه هلنیک

می‌رفتم. کفشهای کتانی، شورت، ژاکت و حوله‌ای روی گردنم انداخته بودم—مثل ایامی که در ساحل بودم. اتاق نشیمن را ترک کردم و در راهرو به انتظار ایستادم تا برود و در را قفل کنم. اما فردیناند در اتاق نشیمن ماند و بدون شک انتظار متی را می‌کشید.

به سمت پلکان رفتم. یکی از آن روزهایی بود که برق نداشتیم. از لابلای گیاههای زینتی وارداتی—مثل درخت فلوس درخت نان، و بوته یاسمن، و گل طاووس—دودا جاقهای زغالی و آتشیهای دیگر به آسمان می‌رفت و حالت دهکده‌ای جنگلی به منطقه مسکونی می‌داد، منطقه‌ای که شنیده بودم در روزگار گذشته نه آفریقاییان اجازه زندگی در آن را داشتند و نه آسیاییها. درختها را از دوران زندگی در ساحل می‌شناختم. احتمالاً آنها را به آنجا وارد کرده بودند، اما آنها ساحل وطن، یعنی زندگی دیگری را در ذهنم تداعی می‌کردند. همان درختها در اینجا به نظرم مصنوعی می‌آمد، مثل خود شهر. درختها آشنا بودند اما به یاد می‌آوردند که کجا هستم. دیگر درباره ادامه تحصیل فردیناند در خارج حرفی نشنیدم و چندی نگذشت که حتی قیافه گرفتندنی‌ها را یاد می‌آوردند که کجا هستم. کنار گذاشت. راه جدیدی در پیش گرفت. دیگر با لنگهای ضربدری مقابل دیوار نمی‌ایستاد، دیگر دور میز سه‌پایه نمی‌گشت و آت و آشغالهای روی آنرا بر نمی‌داشت و پرت نمی‌کرد؛ دیگر از آن صحبت‌های جدی خبری نبود. حالا دیگر با قیافه‌های جدی پیش من می‌آمد، قیافه‌های گرفته و عبوس سرش را بالا می‌گرفت و آرام راه می‌رفت. وقتی روی کاناپه اتاق نشیمن می‌نشست، آن قدر بدنش را پایین می‌برد که گاه پشتش به کف کاناپه می‌رسید. بی‌حال و بی‌حوصله بود. گاه نگاه می‌کرد اما نمی‌دید؛ برای گوش کردن حاضر بود، اما به خود زحمت صحبت کردن نمی‌داد. خلاصه، سعی داشت چنین حالتی را القا کند. نمی‌دانستم با شخصیت جدید فردیناند چه باید بکنم. و تنها از لابلای بعضی از حرفهای متی بود که فهمیدم مقصود فردیناند از این حرکات چیست.

در خلال سال تحصیلی جدید چند پسر از قبایل جنگجویی که به شرق آمده بودند، در مدرسه فرانسویان ثبت نام کردند. آدمهای فوق العاده بلندقدی بودند و همانطور که متی با ترس آمیخته با احترام می گفت، این جماعت قبلا "نشسته بر تخت روان بردوش بردگانشان، که از نژاد خیل و کوتاهی بودند، این طرف و آن طرف می رفتند. اروپاییان همیشه این مردمان بلندقد جنگل را تحسین می کردند. از وقتی که یادم می آید در مجلات مقالاتی درباره این جماعت چاپ می شد. درباره این آفریقاییانی که به کشت و کار و تجارت بی توجه بودند و مثل اروپاییان سایر آفریقاییان راپست می شمردند، تحسین و تمجید اروپاییان همچنان ادامه داشت، و علی رغم تحولاتی که در آفریقا پدید آمده بود هنوز مقالاتی درباره آنها و عکسهایی از آنها در مجلات چاپ می شد. در واقع، حالا آفریقاییانی وجود داشتند که مثل اروپایی ها فکر می کردند و مردم جنگجو را آفریقایی برتر می دانستند.

در مدرسه فرانسویان، که علی رغم همه جریانات هنوز وضعی استعماری داشت، پسرهای تازه وارد جنب و جوشی ایجاد کرده بودند. فردیناند که پدر و مادرش تاجر بودند، تصمیم گرفته بود که نقش جنگجویان راحت طلب جنگل را بازی کند و چون در مدرسه نمی توانست تظاهر کند که قبلا "بردگان دست به سینه داشته، فکر می کرد می تواند با من تمرین کند.

از پادشاهی جنگل چیزهای دیگری هم می دانستم، می دانستم که بردگان طغیان کرده اند و قلع و قمع شده اند. اما آفریقا بزرگ بود و داستان سلاخی بردگان دردناک تر از آنکه مانده رودهای گل آلود و آبهای روان خونها را شستند و بردند.

متی می گفت: "اریاب باید به آنجا برویم. شنیده ام آخرین جای خوب در آفریقا است. آنجا هنوز نواحی دست نخورده ای هست. هنوز سفیدپوستان زیادی آنجا زندگی می کنند. می گویند بوجرمبورا (۱)

یک پاریس کوچک است ."

اگر مطمئن بودم که ذره‌ای هم که شده می‌فهمد چه می‌گوید—مثلا " اگر مطمئن بودم که به‌واقع مشتاق کار در شرکت سفیدپوستها در بوجومورا است ، یا می‌داند کانادا چیست یا کجاست — برایش نگران می‌شدم . اما خوب می‌شناختمش ، می‌دانستم که صرفا " خواسته حرفی زده باشد . تازه آنهم چه حرفی ! سفیدپوستها را از شهرمان بیرون رانده و بناهای یادبودشان را هم ویران کرده بودند . اما ، آن بالا ، در شهری دیگر ، تعداد زیادی سفیدپوست و جنگجو و برده وجود داشت . و این موضوع برای پسران جنگجوی جنگل ، برای متی و فردیناند ، موضوعی جذاب و مسحورکننده بود .

کم‌کم فهمیدم که دنیا برای من چه ساده است . برای مردمی چون من و ماهش و یونانیها و اینالیائیهای بیسواد ساکن شهر ، دنیا جای ساده‌ای بود . می‌توانستیم درکش کنیم و اگر آن همه سنگ پیش پایمان نمی‌انداختند می‌توانستیم برآن چیره شویم . چه باک که اینهمه دور از تمدن خود دور از عمل‌کنندگان و سازندگان بودیم . چه باک که نمی‌توانستیم چیزهایی را که مایل به مصرفشان بودیم خودمان بسازیم و چه باک که حتی از مهارتهای فنی مردم بدوی نیز بی‌بهره بودیم . در واقع هرچه سوادمان کمتر بود بیشتر در صلح‌زندگی می‌کردیم و آسانتر در کنار تمدن یا تمدنهایمان حرکت می‌کردیم . برای فردیناند این امکان وجود نداشت . هیچ‌گاه نمی‌توانست ساده و بی‌تکلف باشد ، هرچه بیشتر سعی می‌کرد بیشتر گیج می‌شد . به این نتیجه رسیدم که ذهنش بکر نیست ، آمیخته‌ای است از انواع مزخرفات و چرت و پرتها . با وجود پسرهای جنگجو ، فخرفروشی در مدرسه شروع شده بود و کم‌کم متوجه شدم که فردیناند— یا دیگری — به من مباحث کرده‌اند . قطعا " از من تعریف شده بود که به امر آموزش و رفاه جوانان آفریقا علاقه‌مندم .

جوانها ، که همه‌اشان شاگرد مدرسه فرانسویان نبودند ، گاه کتاب در دست و گاه با لباس مدرسه فرانسویان که رویش عبارت همیشه نوجو باش نوشته شده بود و قطعا " مال خودشان نبود ، به مغازه می‌آمدند . بول می

خواستند و می‌گفتند که فقیرند و برای ادامه تحصیل محتاج پولند. بعضی از این گداها گستاخ بودند. یک‌راست به سراغم می‌آمدند و پول طلب می‌کردند، آنها بشان که خجالتی بودند، دور و برمعازه به‌انتظار پرسه می‌زدند و صبر می‌کردند تا شخص دیگری در مغازه نباشد. تنها معدودی از آنها به خود زحمت داستان‌سرای می‌دادند. داستانها بی‌مسابه‌حکایت‌روزگار فریدیناند. پدری که مرده و یا بسیار دور بود، مادری که در دهکده زندگی می‌کرد، پسری بی‌سرپرست و پراز آرزو.

ابتدا از حماقتشان تعجب می‌کردم، بعد حوصله‌ام سرفی رفت و دست آخر از دستشان عصبانی می‌شدم. به نظرم می‌رسید برای هیچکدامشان مهم نیست که متی از فروشگاه بیرونشان کند. بعضی دوباره می‌آمدند. انگار به تنها چیزی که اهمیت نمی‌دهند، واکنش من است، انگار آن دورتر، در شهر متصف به "خصوصیت" ویژه‌ای بودم و آنچه درباره خودم فکر می‌کردم اهمیتی نداشت و همین موضوع اسباب نگرانی و بیقراری مرا فراهم کرده بود. بیریایی و معصومیتی که معصومیت نبود - فکر کردم قضیه از ناحیه فریدیناند آب می‌خورد، از تعبیری که راجع به رابطه ما داشت واز تصوراتی که از من در سر داشت.

بیدلیل درباره مسئله ساده‌شده فایده‌آدمی متعصب یعنی "فریدیناند آفریقایی" با ماهش صحبت کرده بودم. شاید فریدیناند هم در باره من، در باره رابطه‌اش با من، با دوستانش همینطور حرف زده بود. و حال احساس می‌کردم که بر اثر دروغها و مبالغه‌ها و شخصیتی که از من ساخته بود، تازی به دورم تنیده می‌شود. شکار شده بودم.

شاید این مطلب درباره همه ما که اهل آن کشور نبودیم صدق می‌کرد. حوادث اخیر نشان داده بود که تا چه اندازه ناتوان و درمانده هستیم. فعلاً آرامش داشتیم اما همه ما آسیبیها، یونانیها و سایر اروپاییان - شکار بودیم، منتها هر کدام به طریقی. از بعضی می‌ترسیدند و با احتیاط به آنها نزدیک می‌شدند. لازم بود با جماعی رفتاری شایسته غلامان می‌داشتند

و با سایرین مثل من رفتار می کردند. جزو تاریخ این سرزمین بود که انسانها همیشه صید شوند. بدخواه صیدت نبودی. برایش دام می گستریدی. دهها بار ناکام می ماندی؛ اما همیشه همان دام را پهن می کردی.

چندی روزی از ورودم نگذشته بود که ماهش در باره آفریقاییان بومی با من سخن گفت: " سلیم، هرگز فراموش مکن که آنها آدمهای مالن (۱) هستند". عادت داشت که میان صحبتش لغات فرانسوی به کار برد چون فکر می کرد لغات انگلیسی - " شریر"، " مودی"، " خبیث" - وافی به مقصود نیستند. مالن بودن مردم اینجا مثل مالن بودن سگی است که مارمولکی را شکار می کند، یا گریه‌ای است که پرنده‌ای را صید می کند. مالن بودن مردم به این دلیل بوده که آنها با علم به طعمه بودن انسانها زندگی می کردند.

آنها نه مردمی تنومند که کوچک اندام و ریز نقش بودند. با وجود این انکار که به جبران این حقارت، در برابر عظمت رودخانه و جنگل با دستهایشان زخم می زدند و مجروح می کردند. از مشت‌هایشان استفاده نمی کردند. کف دستشان را به کار می بردند، دوست داشتند که هل بدهند، تنه و سیلی بزنند. بارها، شب هنگام، بیرون یک میخانه یا سالن رقص کوچک شاهد آن بوده‌ام که دعوایی که به ظاهر هل دادن و تنه زدن و حواله دادن سیلی بود به قتل تمام و کمال تبدیل شده، انگار که نخستین زخم و نخستین قطره خونی که به زمین می ریزد باعث می شود که قربانی به موجودی کم اهمیت‌تر از انسان تبدیل گردد و ضارب مجبور شود عمل‌انهدام طرف مقابل را تا به آخر ادامه دهد.

محافظی نداشتم. نه خانواده‌ای داشتم نه پرچمی و نه بتی. آیا اینها بود آن مطالبی که فردیناند به دوستانش گفته بود؟ فکر کردم وقت آن رسیده است که با فردیناند سنگهایم را و باکنم و به او بفهمانم که من کیستم.

۱ - malin بدذات، شریر (فرانسوی)

همانطور که فکر می‌کردم این فرصت خیلی زود دست داد. یک روز صبح، جوانی خوش‌لباس به مغازه آمد. چیزی شبیه به دفتر ثبت کل در دست داشت. از شمار خجالتیها بود. کمی در اطراف چرخید؛ منتظر بود مشتریان مغازه را ترک کنند و چون به جانبم آمد، دیدم که دفتر آن قدرها هم شبیه به دفتر ثبت کل نیست. عطف دفتر در وسط سیاه و از تماس زیاد فرسوده شده بود، پیراهنش هم که مطمئناً "بهترین پیراهنش بود، به آن تمیزی که فکر کرده بودم نبود. حتماً تنها پیراهن به درد بخورش بود که در مواقع خاصی می‌پوشیدش و بعد از تن می‌کنش و با پیراهن دیگری عوض می‌کرد و تا فرصتی دیگر به میخ آویزان می‌کرد، یقه‌اش از تو چرک و زرد بود.

گفت: "مس سلیم،"

دفتر را گرفتم، به بیرون نگاه کرد و ابروها را بالا انداخت. دفتر مدرسه فرانسویان قدیمی بود. یادگار سالهای آخر عصر استعمار بود: نام کسانی را که برای ساخته شدن مدرسه عالی فرانسویان کمک کرده بودند زیر هم در آن نوشته بود. در داخل جلد، آرم و شعار مدرسه نقش شده بود. در صفحه مقابل، امضای مدیر مدرسه به چشم می‌خورد که با خط خشک و رسمی اروپایی نوشته شده بود و در پایش امضای چند تن از آفریقاییان اینجا بود. دفتر را ورق زدم و امضای مقامات و تجار را دیدم. نخستین امضاء، امضای فرماندار شهر بود که همه صفحه را پر کرده بود. با آنکه به نظر می‌رسید دفتر متعلق به یک قرن گذشته باشد، امضاءها و مطالب همه تازه بودند.

با تعجب امضای یکی از افراد اجتماع خودمان را دیدم که نصرالدین در باره‌اش با من زیاد حرف زده بود. مردی با نقطه نظرهای قدیمی در باره پول و امنیت، وی ثروتش را صرف ساختن کاخی کرده بود که بعد از استقلال مجبور شده بود آنرا ترک کند. سربازان مزدور، که دوباره قدرت را به حکومت مرکزی برگردانده بودند در آنجا مستقر شده بودند؛ حالا دیگر قصر سربازخانه

شده بود. وی مبلغ گزافی کمک کرده بود. امضای نصرالدین را هم دیدم تعجب کردم. فراموش کرده بودم که ممکن است اسمش اینجا، در میان این اسامی مرده استعمار باشد.

مدرسه عالی ساخته نشده بود. همه این تظاهر وفاداری و ایمان به آینده و عشق به پیشرفت اجتماعی باد هوا شده بود. با وجود این، دفترچه‌اش هنوز باقی بود. حالاً ندیده شده و وسیله کاسبی و پول در آوردن گشته بود. تاریخ امضاءها به وضوح عوض شده بود، و نام پدر هوسیمانز (۱) بالای امضای مدیر قبلی دیده می‌شد. به جوانکی که روبه رویم ایستاده بود گفتم: "این دفتر را نگه میدارم و آنرا به صاحبانش می‌رسانم. کی این را به تو داد؟ فردیناند؟"

جوابی نداشت عرق از پیشانی پرچینش سرازیر شد. و او که داشت عرق پیشانی اش را پاک می‌کرد گفت: "مس‌سلیم".

"کارت را کردی. دفتر را به من دادی. حالا برو. اطاعت کرد."

بعد از ظهر همان روز سروکله فردیناند پیدا شد. می‌دانستم که می‌خواهد تو صورت من زل بزند و دفترش را بخواهد. گفت: "سلیم". محلس نگذاشتم، مدتی سرپانگهش داشتم. اما مجبور نبود که خیلی معطل شود. متی در انبار بود و باید صدایش را شنیده باشد. از انباری صدایش زد "او ووا" و فردیناند جوابش را داد و رفت توی انباری. به زبان محلی شروع کردند به صحبت. با شنیدن آن صدای پیچ‌زیر و رضایتمندانه خونم به جوش آمد. دفتر را از کتو میزم در آوردم و به انبار رفتم.

انباری با آن پنجره کوچک نرده کشی شده بالای دیوار، نیمه تاریک بود. متی بالای نرده بان رفته بود تا کالاهای داخل قفسه‌های دیواری را شمارش کند. فردیناند به قفسه‌هایی که درست زیر پنجره قرار داشت تکیه داده بود. دیدن صورتش مشکل بود.

دم در ایستادم. دفتر را به طرف فردیناند تکان دادم و گفتم "داری

خودت را توی دردسر می اندازی. "

گفت: " چه دردسری؟ "

مثل همیشه شلو و وارفته صحبت می کرد. منظورش کنایه زدن نبود. واقعا " می خواست بداند راجع به چه چیزی حرف می زنی. اما دیدن صورتش برایم مشکل بود. سفیدی چشمانش را می دیدم و به نظرم رسید گوشه لبانش به نشانه لبخند کشیده شد. آن چهره، آن یادآور نقابهای ترسناک! و با خود فکر کردم: بله چه دردسری؟

صحبت از دردسر تظاهر به وجود قانون و مقررات واجب الرعایه بود. در اینجا قانون و مقرراتی وجود نداشت. روزگاری نظم و ترتیبی بود، اما آن نظم هم اشکالات و شقاوتهای خودش را داشت - به همین دلیل شهر ویران شده بود، و ما در این ویرانه زندگی می کردیم. به جای مقررات حالا تنها مقاماتی را می دیدی که همیشه می توانستند گناهت را ثابت کنند، مگر اینکه سبیلشان را چرب می کردی. تنها چیزی که به فردیناند توانستم بگویم این بود که: " سربه سر من نگذار پسر، من بیشتر می توانم سربه سرت بگذارم. " صورتش را واضح تر می دیدم.

گفتم: " این دفتر را به پدر هویسمانز برمی گردانی یا اینکه خودم این کار را بکنم. آن وقت خواهی دید که از مدرسه بیرونت می کند یا نه. " گیج و مبہوت به نظر می رسید انگار که مورد حمله قرار گرفته است. بعد متوجه منی شدم که روی نرده بان ایستاده بود. عصبی و متشنج بود، چشمانش لوش داد. فهمیدم اشتباه کرده ام که همه عصیانیت را سرفردیناند خالی کرده ام.

چشمان فردیناند برق می زد و سفیدی چشمهایش به وضوح دیده می شد. در این لحظه وحشتناک به کم دینهای فیلمهای قدیمی شبیه بود. به نظرم رسید که به جلو خم شده و چیزی نمانده بود که تعادلش را از دست بدهد. سخت نفس می کشید. چشمانش را حتی یک لحظه از صورتم برنداشت. از شدت خشم کف به لب آورده بود. از ضربهای که خورده بود داشت دیوانه

می شد. دستهایش از بغل آویزان بود، به همین دلیل بلند تر از معمول به نظر می رسید. بی آنکه مشت کند دستهایش جمع می شد. دهانش باز بود. اما آنچه را که لبخند تصور کرده بودم به هیچ وجه لبخند نبود. اگر نور اتاق بیشتر بود، از همان ابتدا متوجه این مطلب می شدم.

ترسناک شده بود، با خود فکر کردم وقتی خون قربانیانش را به بیند، وقتی نگاه کند که دشمنش جان می دهد، باز چنین حالتی خواهد داشت. و بعد نتیجه گرفتم: "این همان خشمی است که سرتاسر شهر را خواهد گرفت."

می توانستم فشار را بیشتر کنم و کاری کنم که عصبانیتش تبدیل به گریه شود. اما این کار را نکردم. فکر کردم که با این کار به هردویشان فهماندم که که هستم، بعد از انبار بیرون رفتم و تنهایشان گذاشتم تا آرام بگیرند. پس از مدتی شنیدم که با هم صحبت می کنند و این بار آرام حرف می زدند.

ساعت چهار، یعنی ساعت بستن مغازه، با صدای بلند متی را صدا کردم. واو، خوشحال از اینکه می توانست از انباری خارج شود، گفت. "بله ارباب". و بعد به نشانه جدی گرفتن کار بستن مغازه اخم کرد.

فردیناند بیرون آمد، خیلی آرام، با قدمهای کوتاه راه می رفت. گفت "سلیم؟"، گفتم: "دفتر را بر می گردانم" بعد تماشایش کردم که با قامتی کشیده، غمگین و آرام در طول خیابان از زیر درختان بی برگ گل طاووس و از مقابل دکه های بیقواره بازار شهرش راه افتاد و رفت.

۴

وقتی برای دیدن پدر هویسمانز و تحویل دادن دفتر به مدرسه فرانسویان رفتم، آنجا نبود. در دفتر بیرونی جوانی بلژیکی نشسته بود

و گفت که پدر هویسمانز دوست دارد که هر چند وقت به چند وقت چندروزی به مسافرت برود. کجا رفته؟ مرد جوان - که نفهمیدم منشی بود یا معلم با عصبانیت جواب داد: "به بیشه‌زار. به تمام آن دهکده‌ها." و چون دفتر بنای مدرسه عالی را به او دادم عصبانیتش بیشتر شد.

گفت: "می‌آیند اینجا و التماس می‌کنند که نامشان را بنویسیم. اما هنوز قبولشان نکرده شروع می‌کنند به دزدی کردن. اگر چیزی نگوئی همه مدرسه را می‌دزدند و می‌برند. می‌آیند اینجا و التماس می‌کنند که از بچه‌هایشان مراقبت کنیم. با این حال تو خیابان بهت تنه می‌زنند تا نشان دهند برایشان اهمیت نداری." به نظر ناخوش می‌رسید. رنگش پریده بود. اما پوست زیر چشمهایش تیره بود. همین طور که صحبت می‌کرد عرق می‌ریخت. گفت: "متأسفم. بهتر است با خود پدر هویسمانز نیز صحبت کنید. باید متوجه شده باشید که اینجا راحت نیستیم. با کیک عسلی و تخم مرغ سر می‌کنم."

اول خیال کردم از یک برنامه غذایی مقوی پیروی می‌کند. اما بعد فهمیدم منظور واقعی‌اش این است که گرسنگی می‌کشد.

گفت: "نظر پدر هویسمانز این بود که در این دوره به بچه‌های آفریقایی غذا بدهیم. خوب بنظر می‌رسید که کار بسیار خوبی است. یک خانم آفریقایی در پایتخت زندگی می‌کند که با میگو و صدف غذاهای عالی درست می‌کند. اما اینجا فقط کرم صدپا و اسفناج با سس گوجه‌فرنگی یا چیزی که شکل سس گوجه فرنگی است پیدا می‌شد. درست است که روز اول فقط شاگردها غذا خوردند، اما نگاه کردن به آن هم حالم را به هم زد. نتوانستم طاقت بیاورم که در سالن غذا خوردنشان را تماشا کنم. به هیچ وجه نمی‌توانم خودم را راضی کنم که از غذایی که در آشپزخانه‌های اینجا درست می‌شود بخورم. در اتاقم هم وسایل آشپزی ندارم تازه بوی غذا هم سرتاسر اتاقم را پر می‌کند. دارم از اینجا می‌روم. باید بروم. برای هویسمانز که کشیش است اینجا خیلی هم خوب است. اما من که کشیش نیستم. او رفتن

به بیشه زار را دوست دارد، اما من به این کار علاقه‌ای ندارم. " از من کاری ساخته نبود. اینجا غذا برای همه مسئله بود. آن روز هم غذا را میهمان زوج هندی بودم؛ غذایی که پول مشمع و آنغوزه می داد. حدود یک هفته بعد که به مدرسه برگشتم شنیدم درست دویز بعد از ملاقاتمان جوان بلژیکی با کشتی شهر را ترک کرده است. خود پدر هویسمانز این خبر را به من داد و با آن چهره آفتاب سوخته و شاداب بعد از مسافرت، به نظر نمی رسید که به خاطر از دست دادن یکی از معلمهایش ناراحت شده باشد. از پس گرفتن دفتر مدرسه عالی اظهار خوشحالی کرد. این دفتر بخشی از تاریخ شهر بود؛ بچه‌هایی که این دفتر را دزدیده بودند بالاخره خودشان روزی به اهمیت آن پی می بردند.

پدر هویسمانز سنین چهل سالگی را می گذراند. لباس کشیشی نمی پوشید، اما با پیراهن و شلوار معمولی هم از بقیه متمایز بود. مثل بعضی از اروپاییان، چهره "ناکاملی" داشت که نظیرش را در عربها، ایرانیها و هندیها ندیده بودم وقتی به این قیافه‌ها نگاه می کردی، در حد فاصل بین لبها و پستانانی حالت کودگانه‌ای می دیدی. شاید این افراد پیش از موقع به دنیا آمده بودند، شاید با از سرگذراندن دوران کودکی و سختیهای زیاد به عقب برگشته بودند. بعضی از این افراد همان اندازه شکننده بودند که ظاهرشان نشان می داد، اما برخی هم بسیار پرمطاقت و محکم بودند. پدر هویسمانز جزو دسته دوم بود. اما با دیدنش فکر می کردی که هم ناقص است و هم شکننده. و هم محکم.

از راه رودخانه به چند دهکده‌ای که سراغ داشت رفته بود و با خود یک نقاب و یک تکه چوب کنده کاری شده قدیمی آورده بود. بیشتر دلش می خواست در باره این دو تکه چیزی که پیدا کرده بود صحبت کند تا در باره معلمی که در رفته بود یا دفتر مدرسه عالی.

چوب کنده کاری شده غیر عادی بود. ارتفاعش به پنج پا می رسید. نمایی بود از پیکره انسانی لاغر اندام که فقط سروتنه و دست و پا داشت.

از چوبی به قطر ۶ تا ۸ اینچ ساخته شده بود. با کنده‌کاری آشنا بودم در ساحل یکی از اقلام معاملات ما همین چوبهای کنده‌کاری شده بود؛ در آنجا دو خانواده متعلق به قبیله‌ای را که افراش با این حرفه آشنا بودند استخدام کرده بودیم. اما پدر هویسمانز به اطلاعاتم در این باره واقعی نگذاشت و در عوض در باره برداشت خودش از این اثر چوبی داد سخن داد. به زعم من کاری فاقد زیبایی و به غایت مبالغه آمیز می‌رسید؛ کنده کار در این اثر خواسته بود شوخی کند (کنده کارانی که ما استخدام کرده بودیم گاهی اوقات از این جور کارهای می‌کردند). اما پدر هویسمانز می‌دانست این پیکر لاغریا دآورچیست و به همین دلیل برایش خیال انگیز و پرمعنا بود. به حرفهایش گوش دادم و در پایان با لبخند گفتم: "همیشه چیزی نو". شعار مدرسه را به جمله‌ای طنز آمیز تبدیل کرده بود. گفت که کلمات قدمت دوهزار ساله دارند و از آفریقا برخاسته‌اند. به قول یکی از نویسندگان رم باستان، آفریقا "همیشه یک چیز تازه دارد." در مورد نقابها و کنده کاریها هم همین طور بود. هر کنده‌کاری و هر نقاب موضوع مذهبی خاص داشتند و تنها یکبار ساخته می‌شدند. ساخته‌های تقلیدی آثاری بدلی بودند؛ هیچ مفهوم یا نیروی جادویی در آنها نبود؛ پدر هویسمانز به این آثار بدلی علاقه‌ای نداشت. او در نقابها و کنده‌کاریها دنبال کیفیتی مذهبی بود؛ بدون این کیفیت اشیاء مرده و فاقد زیبایی بودند.

عجیب بود که کشیش مسیحی به اعتقادات آفریقایی‌ها این چنین احترام بگذارد. در حالی که مادر ساحل به این اعتقادات کمترین توجهی نداشتیم، و با وجود این اگرچه پدر هویسمانز در باره مذهب آفریقاییان اطلاع فراوان داشت و برای جمع‌آوری ساخته‌هایشان زحمات فراوان می‌کشید هرگز احساس نکردم که در هیچ زمینه دیگری به آفریقاییان دل‌بستگی داشته باشد. نسبت به وضع کشور بیتفاوت می‌نمود. بر این احساس غیبه خوردم؛ و چون آن روز ترکش کردم به این فکر افتادم که آفریقای او، بیشه‌زار و رودخانه‌اش با آنچه من در ذهن دارم متفاوت است. آفریقای او جایی بود

شگفت‌انگیز، پراز چیزهای بدیع .

کشیش بود، نیمه‌انسان . در زندگی پایبند تعهداتی بود که تن دادن به آنها از توان من خارج بود؛ برایش احترام قائل بودم، همان احترامی که مردمانی چون من برای مردان مقدس قائلند . اما به تدریج او را فراتر از آن چیزی که فکر می‌کردم یافتم . دیدم آدمی بی‌غل و غش است . حضورش در شهر برایم اسباب آرامش بود . طرز رفتارش ، علائق و دانشش، به شهرمان چیزی می‌افزود و از کسالت باربودنش می‌کاست . این موضوع ناراحت‌کننده نبود که غرق در افکار خویش‌راست ، که نسبت به رفتن یکی از معلمین بی‌تفاوت است و هنگام صحبت کردن کمتر به من مجال می‌داد . به نظر من این بخشی از طبیعت مذهبی‌اش بود . می‌گاویدمش و سعی می‌کردم علائقش را درک کنم . همیشه آماده صحبت کردن بود ، همیشه به هنگام صحبت کردن به دور دست خیره می‌شد . و همیشه آماده بود که یافته‌های جدیدش را نشان دهد . چندباری به معازه آمد و چیزهایی برای مدرسه سفارش داد . اما خجالت – که در واقع خجالت نبود – هرگز ترکش نکرد . در نزد او هیچگاه راحت نبودم . او مردی جدا از بقیه باقی ماند .

وی شعار دوم شهر را هم برایم توضیح داد – همان شعاری که با حروف لاتین بر بنای یادبود ویران نزدیک دروازه اسکله کنده شده بود: " آمیزش خلقها " ، همبستگی ، وحدت " . این کلمات نیز کلماتی بسیار قدیمی و یادگار روم باستان بود . این کلمات اقتباسی بود از شعری که در باب تاسیس روم سروده شده بود . نخستین قهرمان رومی ، که برای بنیان نهادن شهرش به ایتالیا سفر می‌کند ، در ساحل آفریقا لنگر می‌اندازد . ملکه آنجا دل در گرو عشقش می‌نهد و ظاهراً " سفر به ایتالیا منتهی می‌شود . اما خدایان ناظر دخالت می‌کنند ؛ و یکی از آنان می‌گوید که خدای بزرگ روم اقامت در آفریقا را روا نمی‌دارد . اختلاط خلقها را در آن دیار نمی‌پسندد و پیمان اتحاد میان آفریقائیان و رومی‌ها را قبول ندارد . ابیات آن شعر رومی چنین مفهومی داشتند . اما در آن شعار سه کلمه تغییر داده شده بود تا معنای دیگری به

دست آید. طبق این اشعار، که بر سر در دروازه‌های اسکله حکاکی شده بود، اقلمت در افریقا هیچ مشکلی پیش نمی‌آورد. خدای بزرگ روم اختلاط خلقها و عقد پیمان در آفریقا را جایز می‌شمرد.

سردر نمی‌آوردم. استفاده از کلمات دوهزار سال پیش برای جشن شصتمین سالگرد خدمات کشتی رانی مرکز! روم روم بود. اینجا چه؟ حک چنین کلماتی بر بنای یادبودی که در مجاور رودخانه آفریقایی واقع بود در واقع دعوتی بود برای ویران کردن شهر. آیا در این شعار نیز مثل شعر اصلی اندکی تشویش وجود نداشت. تقریباً "به مجرد اتمام بنای یادبود ویران شده بود و تنها قطعاتی برنزی و کلماتی مسخره برجای مانده بود، کلماتی بی‌مفهوم برای مردمی که محوطه باز بیرونی ساختمان را به بازار مبدل کرده بودند و دور روز مانده به آمدن کشتی به همراه بزه‌ها، مرغهای خانگی محبوس در قفس و میمونهای افساربه گردن در آنجا خیمه می‌زدند و اطراق می‌کردند. . .

از اینکه حرفی زده بودم خوشحال شدم زیرا در نظر پدر هویسمانز آن کلمات گزافه نبود. به کمک این کلمات زندگی در آفریقا سخت نمی‌گذشت. پدر هویسمانز خود را نه ساکن بیشه‌زار، که بخشی از جریان عظیم تاریخ می‌دید. اروپایی بود؛ خود را مخاطب آن کلمات لاتین می‌دانست، اهمیت نداشت که اروپاییان شهر ما بی‌فرهنگ بودند، مهم نبود که بین آنچه که او در زندگی شخصی‌اش از آن طرفداری می‌کرد و چیزی که محله ویران نزدیک شررها بر آن پای می‌فرد چنین تفاوتی وجود داشته باشد و در باره تمدن نظر خاص خودش را داشت. آنچه میان ما حایل می‌شد همینها بود. چیزی که بین من و آدمهایی که در باشگاه هلنیک می‌دیدمشان وجود نداشت. و با وجود این، پدر هویسمانز در مقایسه با آنها کمتر بر اصلیت اروپایی وجدایی‌اش از آفریقاییان پا می‌فشرد. در هر حال او امنیت بیشتری داشت.

برخلاف برخی از همشهریان، از آنچه بر سر شهر اروپایی آمده بود دلگیر نبود. از توهین و بی‌احترامی به ابْنیه تاریخی و مجسمه‌ها شکوه نداشت.

البته نه به این دلیل که گذشت بیشتری داشت و یا اینکه بهتر می دانست که چه بر سر آفریقاییان آمده است. به نظر او ویران کردن شهر اروپایی، شهری که همشهریاننش آن را ساخته‌اند تنها پسرقت موقتی بود. هنگام بروز اتفاقات بزرگ و تغییر جریان تاریخ نظایرش دیده می‌شد.

می‌گفت همیشه در آن خم رودخانه توافقی وجود داشته است. محل طبیعی ملاقاتها بوده است. قبایل تغییر کرده‌اند، قدرت دست به دست شده است اما مردم همیشه برای ملاقات و تجارت به آنجا بازگشته‌اند. شهر عربی در مقایسه با اقامتگاههای آفریقاییان تنها اندکی با اسطقستر بوده و از حیث حرفه و فن چندان پیشرفته نبوده است. اعراب ساکن سر زمینهای داخلی به اجبار با محصولات جنگل ساخته‌اند؛ زندگی شهری آنها هم چندان بهتر از زندگی جنگلی نبوده. تنها کاری که اعراب کردند این بود که راه را برای تمدن قدرتمند اروپا هموار کردند.

پدر هویسمانز برای هر چیزی که به استعمار اروپا، در آن دهانه رودخانه مربوط می‌شد چنان احترامی قایل بود که آن دسته از مردم شهر را که او را عاشق آفریقا و بالطبع، انسانی می‌دانستند که مخالف گذشته استعماری است شگفت زده می‌کرد. گذشته تلخ بود، اما پدر هویسمانز ظاهراً " این تلخی را امری بدیهی و پیش پا افتاده می‌دانست؛ او ورای این تلخی را می‌دید. از تعمیر گاه کشتی نزدیک گمرک که مدت‌ها فراموش شده و پراز قراضه و اشیاء به درد نخور بود، قطعاتی از کشتی‌های قدیمی و تکه‌هایی از ماشین‌آلات منسوخ اواخر دهه ۱۸۹۰ را جمع کرده و آنها را - چون بقایای تمدنی ابتدایی در حیاط داخلی مدرسه گذاشته بود. وی به خصوص به یکی از قطعات، که بر روی صفحه بیضی شکل فولادی آن نام سازندگان در شهر سرن (۱) بلژیک حک شده بود، علاقه فراوان داشت.

1. Seraing

به غیر از اتفاقات ساده‌ای که در کنار آن رودخانه پهناور گل آلود روی داد، و به غیر از اختلاط خلقها، یک روز می‌بایستی حوادث بزرگی روی دهد. تازه آغاز کار بود. و در نظر پدر هویسمانز، یادگارهای استعمار به اندازه یادگارهای آفریقا ارزشمند بود. به اعتقاد او آفریقای واقعی مرده و یا در حال احتضار بود. لذا لازم بود مادام که آفریقا هنوز زنده بود، ساخته‌هایش گردآوری و حراست شود.

آنچه را که او در آفریقای در حال احتضار گردآورده بود در اسلحه خانه مدرسه‌گذارده بود، یعنی در اتاقی که در روزگار قدیم تفنگهای عتیقه و قدیمی دانش‌آموزان مدرسه افسری در آن نگهداری می‌شد. اتاق به بزرگی کلاس درس بود و از بیرون به کلاس درسی مانست. اما پنجره‌ای نداشت، فقط دو در بلند در دو سمتش دیده می‌شد و تنها منبع روشنایی آن حسابی بود که به ریسمان بلندی آویزان شده بود.

وقتی برای نخستین بار پدر هویسمانز در آن اتاق را به رویم گشود و بوی تند علف و خاک و چربی کهنه به مشام رسید، و نقاب‌هایی را دیدم که توی قفسه‌ها چیده شده بود فکر کردم این دنیای زابت است. همان دنیایی که پس از خرید از معازهام به آن برمی‌گردد. اما دنیای زابت زنده بود و این یکی مرده. دلیل چنین احساسی این بود که نقابهای داخل قفسه‌ها نه به جنگل یا آسمان بلکه به پایین قفسه‌های دیگر چشم دوخته بودند. آنها نقابهایی بودند که به انحای مختلف بر زمین نهاده شده و قدرت خود را از دست داده بودند.

اما این احساس هم‌زودگذر بود. زیرا در آن اتاق داغ و تاریک که بوی نقابها هر دم تندتر می‌شد، ترسم بیشتر شد، ترس از چیزی که بیرون از آن اتاق دور و برما بود. به شب ماندن بر روی رودخانه می‌مانست. بیشه زار پراز روح بود، در بیشه‌زار روح نگهبان نیاکان بشر در رفت و آمد بود. و به نظر می‌رسید که در این اتاق ارواح همه آن نقابهای مرده، قدرتی که آنها طلب می‌کردند و هیبت مذهبی انسانهای بی‌تکلف جمع آمده است.

نقابها و کنده کاریها قدیمی می نمودند . اما نمی دانستی قدمتشان چقدر است ، شاید صد ساله بودند و شاید هم هزار سال از عمرشان می گذشت . اما تاریخ داشتند ؛ پدر هویسمانز بر آنها تاریخ گذاشته بود . همه شان کاملاً " جدید بودند به فکرم رسید ؛ این یکی در سال ۱۹۴۰ ساخته شده است ؛ یعنی همان سالی که من متولد شدم . یا تاریخ این یکی ۱۹۶۳ است . یعنی همان سالی که به اینجا آمدم . شاید وقتی این یکی را می ساختند ، با شوبا و ماهش مشغول صرف غذا بودیم .

اینهمه قدیمی و این همه جدید . پدر هویسمانز با این تصور عجیب از تمدنش ، با این برداشت غریب از آینده ، خود را در پایان همه ماجراها می دید ، آخرین شاهد خوشبخت .



اغلب ما فقط رودخانه و جاده های خراب شده و چیزهایی را که در کنارشان قرار داشت می شناختیم . خارج از این محدوده همه چیز ناشناخته بود ؛ و ناشناخته ها گاه شگفت زده مان می کرد . به ندرت به جاهای ناشناخته می رفتیم . در واقع ، به ندرت مسافرت می کردیم . انگار به علت راه درازی که آمده ایم ، علاقه ای به مسافرت بیشتر نداشتیم . به آنچه می شناختیم بسنده می کردیم - آپارتمان ، مغازه ، باشگاه ، بار و خاکریزهای لب رودخانه به هنگام غروب . گاه تعطیل آخر هفته را در جزیره " اسبهای آبی رودخانه می گذرانیم که بالادست شرشرها بود . آنجا جز اسبهای آبی موجود دیگری زندگی نمی کرد - روز اولی که به آنجا رفتم هفت تا بودند و حالا فقط سه تا هستند . دهکده های مخفی را بیشتر از طریق مشاهده " روستاییانی که به شهر می آمدند می شناختم . بعد از آن سالهای انزوا و تنگدستی خسته و فرسوده می نمودند و ظاهراً " خوشحال بودند که باز می توانند آزادانه به اطراف و اکناف رفت و آمد کنند . از داخل مغازه می دیدمشان که حول و حوش دهکده های داخل میدان می پلکند ، به پارچه ها و لباسهای دوخته خیره می شوند و به

غذاها زل می‌زنند. به مورچه‌های پردار سرخ‌شده در روغن (غذای گرانی که قاشقی فروخته می‌شد) که روی تکه‌های روزنامه کپه‌کپه شده بود، به کرمهای درختی پرمونارنجی رنگ دارای چشمهای برآمده که در لگنهای لعابی می‌لولیدند. به کرمهای چاق سفیدی که هر پنج یا شش تایشان در کیسه‌های کوچک خاک نرم و نمناک نگهداری می‌شدند - این کرمها غذایی لذیذ و چرب به حساب می‌آمدند که هم به‌عنوان پیش‌غذا و هم به‌عنوان دسر طرفداران زیادی داشتند. این غذاها همه غذاهای جنگلی بودند اما دهکده‌ها از این غذاها خالی شده بود (کرمهای سفید را از مغز ساقه درخت نخل می‌گرفتند). و کسی حاضر نبود برای به‌دست آوردن آنها در دل جنگل زیاد پیش رود. هر روز که می‌گذشت تعداد روستاییانی که برای سیاحت به شهر می‌آمدند و در آنجا اطراق می‌کردند بیشتر می‌شد. شب‌هنگام در خیابانها و میدانها غذا می‌پختند. در پیاده‌روها زیر سایبان مغازه‌ها، در اطراف محل خواب دیوارهایی نمادین بالا می‌رفت - حصارهای کوتاه مقوایی که لای سنگ یا آجر سرپا می‌ماند، یا طنابهایی که (مثل طنابهای رینگ بوکس) به چوبهایی گره می‌خورد که خود لای کپه‌های سنگ سرپا نگهداشته می‌شد.

شهر که روزگاری متروکه شده بود، کم‌کم از جمعیت پر می‌شد. به‌نظر می‌رسید هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع هجوم روستاییان به شهر شود. در این احوال بود که از دنیای عظیم و ناشناخته بیرون شهر شایعه جنگ به گوش رسید.

همان جنگ قدیمی بود، همان جنگی که هنوز داشتیم خساراتش را جبران می‌کردیم همان جنگ شبه‌قبیله‌ای که از آغاز استقلال شروع شد و شهر را درهم کوبید و از سکنه خالی کرد. گمان می‌کردیم که جنگ تمام شده و جاه‌طلبیها فروکش کرده است. علتی هم نداشت که جز این بیندیشیم. حتی آفریقاییان محلی هم کم‌کم از آن دوران به‌عنوان دوران جنون صحبت می‌کردند و به‌واقع هم که جنون بود. درباره حوادث آن ایام از ماهش و

شویا داستانهای تکاندهنده‌ای شنیده بودم حکایت ماهها قتل و آدمکشی به دست سربازان و شورشیان و مزدوران. داستان مردمی که به‌نحو چندش آوری به‌دار آویخته شدند و درحالی که در خیابانها به‌قصد کشت کتک می‌خوردند مجبور می‌شدند که سرود بخوانند. وقتی به کسانی که از روستا می‌آمدند نگاهی کردی می‌دیدي که هیچ‌کدامشان برای این اعمال هولناک آمادگی ندارند. با این‌حال، همه آن چیزها دوباره داشت شروع می‌شد. در دوران استقلال، خشم و ترس مردم این دیار را به جنون کشیده بود همه عصبانیت‌های انباشته شده از دوران استعمار و همه وحشت‌های دوباره بیدار شده قبیله‌ای. نه‌تنها اروپاییان و اعراب، بلکه سایر آفریقاییان نیز از مردم منطقه ما چه سوءاستفاده‌ها که نکردند، و چون زمان استقلال فرارسید این مردم از اطاعت دولت جدید مرکزی سرباز زدند. قیامی خود به خودی بود، نرهبری درکار بود و نه برنامه‌های. در این جنبش اگر کمی عقل و منطق دخالت داشت و یک جنبش اعتراضی ساده نمی‌بود، مردم این دیار احتمالاً "متوجه می‌شدند که شهر واقع در خم رودخانه که شهر خودشان است می‌تواند پایتخت حکومتی که برپا می‌کنند باشد. اما به سبب وجود مهمانان ناخوانده‌ای که به آنجا آمدند و برآن حکومت کردند و آنها که از اینجا رفتند و به حکومت رسیدند از شهر نفرت داشتند، و ترجیح دادند به جای تحویل گرفتن آن ویرانش کنند.

پس از ویران کردن شهر خود، آه و افسوس سردادند و ماتم گرفتند، و آرزو کردند که بار دیگر آن را مکانی آباد و زنده ببینند. و حال که می‌دیدند دوباره زندگی از سر گرفته، بار دیگر ترس وجودشان را فرامی‌گرفت.

نمی‌دانستند چه می‌خواهند. مشقتها کشیده و سختیها بر خود روا داشته بودند. چون از دهکده‌هایشان بیرون می‌آمدند و در شهر پرسه می‌زدند، ترسو و گیج می‌نمودند. جماعتی که به سبب غذا و آرامش شهر چنان مهربان می‌نمود، چون به روستا برمی‌گشت، بار دیگر ویرانی شهر را آرزو می‌کرد. چه طغیانی. چون آتشی که به جنگل گرفته باشد. شعله‌ها به زیرزمین

می‌روند و بی‌آنکه دیده شوند ریشه درختان را، که پیش از آن نابودشان کرده، می‌سوزانند و سپس در زمین سوخته‌ای که در آن دیگر هیمه کمی مانده فوران می‌کند، و آن‌گاه در آنتای انهدام و نیاز میل به ویرانی بار دیگر زبانه می‌کشد.

و جنگ که فکر می‌کردیم دیگر مرده است ناگهان گرداگردمان را فرا گرفت. شنیدم در جا ده‌هایی که می‌شناختیم به کمین نشسته‌اند، به دهکده‌ها حمله برده و مقامات و مسئولین را کشته‌اند.

در همین زمان ماهش حرفی زد که از یادم نمی‌رود. انتظار شنیدن چنین حرفی را از او نداشتم - او که آنقدر به سرو وضعش توجه داشت، او که آن‌قدر واله و شیدای زن زیبایش بود.

به‌من گفت: "چکاری می‌شود کرد؟ نمی‌شود که اینجا زندگی کرد و مرتب پرسید که چه می‌شود. هرکاری که همه کردند ما هم می‌کنیم. با این‌وضع می‌سازیم."

در شهر ارتشی داشتیم. افرادش متعلق به یکی از قبایل جنگجو بودند که قبلاً "برای اعراب منطقه برده شکار می‌کردند و بعد در لباس سربازی در چند شورش به دولت استعماری خدمت کردند. به‌همین جهت الگوی شهربانی قدیمی بود.

اما دیگر به‌وجود بردگان نیازی نبود، و در آفریقای بعد از استعمار هرکس می‌توانست تفنگ به‌دست بگیرد؛ هر قبیله می‌توانست قبیله‌ای جنگجو باشد. به‌همین جهت ارتش احتیاط می‌کرد. گاه کامیونهای پر از سرباز در خیابانها ظاهر می‌شد. اما سربازها سلاحهایشان را نشان نمی‌دادند. گاهی اوقات رفت‌وآمدهایی تشریفاتی در پادگان صورت می‌گرفت. پادگان به‌امر شخصیت برجسته ساخته‌شده بود و حالا زنان رختشوی، رختهای شسته را در اشکوب بالا و پایین ایوانهای تیبه‌ای روی بند پهن می‌کردند (یک نفر یونانی برای شستن لباس سربازان قرارداد بسته بود). ارتش به‌ندرت پرتحرکتر از آن زمان بود. تلاش هم بیفایده بود. ارتشی‌ها میان دشمنان

دیرین زندگی می کردند ، همان صیدها ، همان برده ها ؛ و اگرچه حقوق خوبی می گرفتند و زندگی راحتی داشتند ، تجهیزات کافی در اختیارشان قرار نمی گرفت رئیس جمهور جدیدی داشتیم که مردی نظامی بود . شیوه اداره کشور و کنترل ارتش پر در دسر شیوه او بود .

ارتش وسیله ای بود برای حفظ تعادل در شهر ، و ارتش رامی که حقوق خوبی دریافت می داشت که به درد کار و کاسبی شهر می خورد . سربازان پولها را خرج می کردند . اثاثه می خریدند و عاشق قالی بودند- این سلیقه را از اعراب به ارث برده بودند . اما حالا تعادل شهر تهدید می شد . ارتش باید به جنگ حقیقی تن می داد ؛ و از کجا معلوم مردانی که دوباره سلاحهای مدرن دریافت می کردند و دستور کشتن می گرفتند ، به راه اجدادشان که شکارچی برده بودند نروند و مثل زمان کسب استقلال با فروریختن پایه های قدرت دست به غارت و چپاول نزنند .

نه ، در این جنگ بیطرف بودم . از هر دو طرف می ترسیدم . شکست ارتش را نمی خواستم و با وجود همدردی با مردم ویرانی دگر باره شهر را ، هم نمی خواستم . پیروزی هیچ کدام را دوست نداشتم ، می خواستم تعادل دیرین حفظ شود .

شب خواب دیدم که جنگ تمام شده ، بیدار شدم ، صدای کامیونی را از دور شنیدم ، می توانست هر نوع کامیونی باشد ؛ شاید یکی از کامیونهای دولت بود که از گرد راه دور و دراز و پر در دسر شرق می آمد . اما به فکر رسید . این صدای جنگ است . با شنیدن صدای یکنواخت ماشین به فکر توپ و تفنگ افتادم ؛ بعد به یاد مردم هیجان زده و نیمه گرسنه دهکده ها ، که این توپ و تفنگها باید برویشان نشانه می رفت . مردمی که لباس ژنده شان دیگر به رنگ خاکستر در آمده بود . اما این اضطراب لحظه بیداری بود ؛ بار دیگر به خواب رفتم .

صبح که متی برایم قهوه آورد گفت : " سربازها دارند عقب نشینی می کنند . وقتی به پل رسیدند تفنگهایشان اپول آورد .

"متی!"

"گوش کنید ارباب عین واقعیت است."

خبر بدی بود. اگر واقعیت داشت و ارتش در حال عقب نشینی بود که خیلی بد می شد. نمی خواستم شاهد عقب نشینی ارتش باشم. اگر هم واقعیت نداشت باز هم خبر ناخوشایندی بود. متی شایعات محلی را باز می گفت. منظورش از اپول آوردن تفنگها این بود که شورشیان، یعنی زنده پوشان به این اعتقاد رسیده بودند که گلوله نمی تواند آنها را بکشد، باور کرده اند که همه ارواح جنگل و رودخانه پشتیبانان هستند. و همه این حرفها معنی اش این بود که هر لحظه به مجرد صدور فرمان شورش، شورش شهر را فرامی گرفت. اوضاع وخیم بود، و از من هم کاری ساخته نبود. حراست از اجناس معازنه امکان نداشت. اما با اجناس قیمتی چه باید می کردم؟ دوسه کیلو طلا داشتم که در جریان معاملات مختلف جمع آوری کرده بودم. اسناد و مدارک هم بود. شناسنامه و گذرنامه انگلیسی ام و آن دوربین عکاسی که به فریدینان نشان داده بودم و دیگر نمی خواستم کسی را با آن وسوسه کنم. همه اینها را در یک جعبه چوبی گذاشتم. عکسهای اماکن مقدسه را که پدرم توسط متی فرستاده بود در آن قرار دادم. به متی هم گفتم که گذرنامه و پولهایش را در آن جعبه بگذارد. متی بار دیگر خدمتکار خانواده شده بود، و مایل بود برای حفظ آبرو حتی در آن لحظه هم، مثل من رفتار کند. مجبور شدم نگذارم هر آشغالی را در جعبه بریزد. در حیات، درست زیر پله ها چاله ای کندم - کار آسانی بود: هیچ سنگی زیر آن خاک سرخ نبود - و جعبه را زیر خاک کردیم.

صبح زود بود. حیات خلوتمان بسیار گرفته و خفه بود و با آن نور خورشید و بوی مرغهای همسایه و آن خاک رس و برگهای مرده و سایه صبحگاهی درختان که از دیرباز می شناختم، چنان عادی بود که فکر کردم: چقدر احمقانه است. بعد از لحظه ای به ذهنم خطور کرد که مرتکب اشتباه شده ام. متی می داند که تمام چیزهای با ارزشم را در آن جعبه گذارده ام و در واقع

خودم را به دست او سپرده‌ام .

طبق معمول رقتیم و معازه را بازکردیم . همان اول وقت کمی فروش کردم ، اما ، کم‌کم بازار از جمعیت خالی شد و شهر درسکوت فرورفت . خورشید می‌تابید و می‌گداخت و من سایه درختان و دکه‌ها و ساختمانهای اطراف میدان را تماشا می‌کردم .

گاه تصور می‌کردم که می‌توانم صدای شرشرها را بشنوم . این صدا صدای ابدی خم رودخانه بود ، که در روزهای معمولی نمی‌شد آنرا شنید . حال حس می‌کردی که با وزش باد این صدا می‌آید و می‌رود . ظهر که معازه را به قصد صرف ناهار تعطیل کردیم و درخیابانها با اتومبیل به حرکت درآمدم ، تنها رودخانه ، که زیر تابش نور برق می‌زد ، بود که زنده به نظر می‌رسید . اما از کرجیها و قایقها اثری نبود ، تنها سنبلهای آبی بودند که هم چنان دسته‌دسته‌از پی هم با گل‌های ساقه‌پهن یاس از جنوب می‌آمدند و به غرب می‌رفتند .

آن روز را با زوج پیر آسیایی ناهار می‌خوردم- تا قبل از استقلال شغلشان حمل‌ونقل بود ، اما وقتی کارو کاسی کساشد ، بقیه افراد خانواده بار سفر بستند و رفتند . از آن زمان که طوری ترتیبش را دادم تا هفته‌ای دو بار با آنها ناهار بخورم هیچ‌چیز تغییر نکرده بود . مردمی بودند تقریباً " بیخبر از همه‌جا ، و هنوز هم با هم صحبت زیادی نمی‌کردیم . هنوز در این خانه که بی‌شاهت به مزرعه پرورش احشام نبود ، موتورسیکلت‌های بیمصرف و قراضه ، این یادگار کار و کسب گذشته ، را می‌دید که در حیات پخش و پلا هستند . اگر به شغل من مربوط می‌شد ، چنین منظره‌ای برایم اهمیت می‌داشت اما به نظر می‌رسید که آن زوج پیر نه به آن منظره اهمیتی می‌دهند و نه اصلاً " می‌دانند که چه بسیار از دست داده‌اند . انگار به زنده بودن صرف خشود بودند . همه واجبات مذهب خود را به‌جا آورده آداب و رسوم خانوادگی را مراعات کرده بودند و حال - چون مستترهای خانواده خود من احساس می‌کردند که زندگی خوب و کاملی را پشت‌سر گذاشته‌اند .

در آن روزهای اقامت در ساحل، برای مردم دیارم افسوس می‌خوردم که چرا چنین‌اند و چرا نسبت به آنچه در اطرافشان می‌گذرد بیتفاوتند. می‌خواستم تکانشان دهم و از خطر آگاهشان کنم. اما حالا از اینکه در نزد این پیرزن و پیرمرد خونسرد هستم، چه آرامشی حس می‌کردم، و چه روز خوبی می‌بود آن روز اگر مجبور به ترک آن خانه نبودم، اگر بار دیگر کودک می‌بودم، درامان خردپیران، و اگر باور می‌داشتم که آنچه آن دو می‌بینند حقیقی است.

چه کسی در آن دوران خوشی به فکر فلسفه و ایمان بود؟ همه می‌توانستیم با خوشیها کنار بیاییم. برای روزهای بد بود که باید مجهز می‌شدیم. و اینجا در آفریقا هیچکدام ما به خوبی آفریقاییان مجهز نبودیم، آفریقاییان طالب این جنگ بودند؛ بیش از بقیه صدمه می‌خوردند؛ اما توان مقابله داشتند. ژنده‌پوشترین و مفلوکترینشان برای خود دهکده و قبیله‌ای داشت، چیزهایی داشت که کاملا "متعلق به خودشان بود، می‌توانستند بار دیگر به دنیای مخفی‌شان پناه ببرند و در آن دنیا گم شوند، کما اینکه قبلا" هم اینکار را کرده بودند و حتی اگر گرفتار بلا یا و مصایب هولناک هم می‌شدند، با اعتقاد به اینکه اجدادشان از آن بالا با نظری موافق به آنها می‌نگرند، باز آسوده خاطر می‌مردند.

اما این مطلب در مورد فردیناند صادق نبود. به خاطر دورگه‌بودنش تقریبا "مثل من غریبه به حساب می‌آمد. بعد از ظهر آنروز به خانام آمد. مثل دیوانه‌ها شده بود، ترس، ترس آفریقایی آفریقاییان غریبه، تمام وجودش را گرفته بود.

کلاسهای مدرسه فرانسویان به منظور حفظ امنیت شاگردها و معلمین به حالت تعطیل درآمده بود. فردیناند به این نتیجه رسیده بود که مدرسه جای امنی نیست؛ فکر می‌کرد در صورت بروز شورش در شهر مدرسه از جمله نخستین اماکنی است که مورد حمله قرار می‌گیرد. از همه شخصیتها و ژستهایش دست کشیده بود. آن گرم‌کن را که به عنوان جوان آفریقایی نوباغروور می‌پوشید

به دلیل خطرناک بودن دور انداخته بود. این لباس او را از بقیه مجزا می کرد، و به جای شلوار کوتاه سفید رنگ مدرسه شلوار بلند خاکستری رنگی پوشیده بود. خشمگین از مراجعت به جنوب و پیوستن به مردم قبیله پدرش صحبت می کرد. اما چنین کاری امکان نداشت - خودش هم می دانست که غیرممکن است؛ وبدون شک فرستادنش به دهکده مادرش هم امکان نداشت. پسرک گنده که تقریباً " برای خودش مردی شده بود به هق هق افتاد: "نمی خواستم به اینجا بیایم. اینجا کسی را نمی شناسم، مادرم خواست که بیایم. نه می خواستم در شهر باشم و نه به مدرسه فرانسویان بروم. چرا مرا به این مدرسه فرستاد؟" ضرورت تسلی دادن به او به ما، یعنی من و متی تسلی می داد. قرار بر این شد که فردینا در اتاق متی بخوابد. رختخوابی در آنجا برایش پهن کردیم. بذل توجه موجب آرامشش شد. موقعی که هنوز هوا روشن بود شام خوردیم. هنگام صرف شام فردینا ساکت بود، اما بعد که به اتاق خودم رفتم، شنیدم که با متی صحبت می کرد.

متی می گفت: "به پل که رسیدند همه کامیونها از حرکت باز ایستادند و تفنگها کم کم اپول آوردند."

- بلند و پرهیجان صحبت می کرد. این آن لحن نبود که صبح موقع دریافت اخبار، از او شنیده بودم. حالا مثل آفریقاییان محلی حرف می زد، مثل همانها که اخبار را به او داده بودند.
- صبح روز بعد در میدان بازار، کسی رفت و آمد نمی کرد، مغازه ای باز نشد، شهر همچنان خالی بود، نه دوره گردی، نه دکه داری، به نظر می رسید همه شان به مخفیگاهها پناه برده اند.

وقتی برای صرف ناهار به خانه شوبا و ماهش رفتم دیدم که فرشهای خوبشان ناپدید شده است. از ظروف نقره ای و آن کریستال مزین به تصویر زن عربی هم اثری نبود. شوبا گرفته و خسته به نظر می رسید. علی الخصوص وقتی به دور چشمهایش نگاه می کردی، و ماهش بیش از هر چیز به خاطر شوبا عصبی بود. حالت شوبا همیشه حالت و فضای غذا خوردن را تعیین می کرد

و آن روز به نظر می‌رسید که می‌خواهد با غذای خوبی که تهیه کرده بودمارا تنبیه کند. مدتی را به سکوت صرف غذا خوردن کردیم، شوبا سرش را زیر انداخته بود و با چشمان خسته‌اش میز را نگاه می‌کرد و ماهش مرتبا " به او نگاه می‌کرد.

شوبا گفت: "این هفته باید در کشورم می‌بودم. پدرم مریض است، به شما نگفته بودم سلیم؟ باید پیش او می‌بودم جشن تولدش هم هست." ماهش روی میز چشم می‌چرخاند. و سرانجام حرفهایی زد که به نظر من صحبت‌های پرمعنای شوبا را ضایع کرد: "تحمل داشته باش. همه چیز درست می‌شود. رئیس جمهور جدید آدم احمقی نیست. مثل قبلی نیست که درخانه‌اش بماند و دست روی دست بگذارد و هیچ کاری نکند." شوبا اعتراض کرد: "تحمل داشته باش، تحمل داشته باش، مگر جز تحمل کار دیگری هم کرده‌ام. همه‌زندگان به تحمل گذشته. اینجا میان آفریقاییان، همین کار را کرده‌ام. آیا این هم شد زندگی سلیم؟ به من نگاه نمی‌کرد، به بشقاب غذایش چشم دوخته بود. من حرفی نزدم.

وی ادامه داد: "سلیم زندگی‌ام را تلف کرده‌ام، نمی‌دانی چگونه عمرم را ضایع کرده‌ام. نمی‌دانی که با چه ترسی اینجا زندگی می‌کنم. نمی‌دانی وقتی دربار‌ات شنیدم، وقتی شنیدم غریبه‌ای به شهر آمده چقدر ترسیدم. می‌دانی مجبور شده‌ام از همه بترسم." چشم‌هایش راتنگ کرد، از خوردن دست کشید، با سرانگشتان گونه‌اش را می‌فشرد. انکار که می‌خواست با این فشار درد عصبی را از خود براند "می‌دانی که خانواده‌ء مرفه و ثروتمندی دارم، چه برنامه‌ها که برایم نداشتند. تا اینکه با ماهش آشنا شدم. آن روزها یک مغازه موتورسیکلت‌فروشی داشت. اتفاق وحشتناکی افتاد. تقریبا " به محض آشنایی با او همبستر شدم. توما و راه و رسمان را می‌شناسی و می‌دانی که کاری که کردم کار وحشتناکی بود. اما این کار از جنبه دیگری هم برایم وحشتناک بود. بعد از آن ماجرا دیگر دلم نمی‌خواست با کسی آشنا

شوم. دچار لعنت شده‌ام. چرا غذا نمی‌خوری سلیم؟ بخور بخور، باید تحمل کنی.

ماش از عصبانیت لبهايش را بهم فشار می‌داد و در این حال قیافه‌اش کمی مضحک شده بود و در عین حال چشمانش از شنیدن ستایش نهفته در آن کلمات گلایه‌آمیز برق می‌زد. با وجود این، او و شوبا تقریباً ده سال بود که باهم زندگی می‌کردند.

"افراد خانواده‌ام بیرحمانه ماش را کتک زدند. اما این کار مرا مصمم‌تر کرد. برادرهایم تهدید کردند که به من اسید می‌ریزند. شوخی هم نمی‌کردند. در ضمن تهدید کردند که ماش را می‌کشند. به همین دلیل به اینجا آمدم. هر روز مواظب برادرهایم بودم، هنوز هم مراقبشانم. منتظرم که از راه برسند. خودت می‌دانی که برای خانواده‌هایی نظیر خانواده ما بعضی چیزها شوخی بردار نیست، و بعد، سلیم، موقعی که اینجا بودیم اتفاق بدتری افتاد. یک روز ماش به من گفت که حماقت کرده‌ام که مواظب برادرهایم بوده‌ام. گفت: برادرهایت این همراه را طی نمی‌کنند که به اینجا بیایند، کس دیگری را میفرستند."

ماش گفت: "شوخی بود."

"نه شوخی نبود. درست بود. هر کس ممکن بود بیاید می‌توانستند هر کسی را بفرستند. لازم نبود که حتماً آسیایی باشد، می‌توانست بلژیکی یا یونانی، یا هر اروپایی دیگری باشد. می‌توانست آفریقایی باشد، از کجا می‌توانستم بدانم؟"

همه این حرف‌ها را سرناهار زد و ماش هم گذاشت که خوب حرف‌هایش را بزند، و به نظر می‌رسید بایک چنین وضعی آشناست. بعد ماش را با ماشینم به مرکز شهر رساندم - گفت دلش نمی‌خواهد ماشینش را بیرون بیاورد. به مجردی که شوبا را ترک کردیم عصبانیت ماش فروکش کرد. ظاهراً از حرف‌هایی که شوبا درباره زندگی مشترکشان زده بود ناراحت نبود و هیچ چیز در این باره نگفت.

در حالیکه از خیابانهای خاکی قرمز رنگ می گذشتیم گفت: "شوبا مبالغه می کند. اوضاع به آن بدی که فکر می کند نیست. رئیس جمهور جدید آدم احمقی نیست. امروز صبح کشتی با سرنشینان سفید پوست لنگر انداخت، نمی دانستی؟ سری به هتل وان در وایدن بزن، حتما " چند تایشان را می بینی ممکن است رئیس جمهور بچه کلفت باشد اما می خواهد وضع را درست کند. می خواهد بدین وسیله خلیهها را سر جایشان بنشاند. سری به وان در وایدن بزن حال و هوای بعد از استقلال را حس می کنی."

ماهش راست می گفت، کشتی آمده بود؛ وقتی از کنار اسکله رد می شدیم یک لحظه دیدمش. بی آنکه سوت بکشد آمده بود و انتظار آمدنش را نداشتیم. این کشتی پهن و کوتاه تقریبا "پشت ساختمان اداره گمرک پنهان شده بود و تنها نوک دکل عقبش دیده می شد. و چون در مقابل مغازه ماهش که رو به روی وان در وایدن بود نگه داشتم چشم به چند خودروی نظامی و چند کامیون و تاکسی غیر نظامی که در اجاره ارتش بود افتاد.

ماهش گفت: "خوبیش این است که آفریقایبها کم حافظه اند. برو به آن آدمهایی که آمده اند تا آفریقایبها را از خودکشی نجات دهند نگاهی بینداز".

وان در وایدن ساختمان جدیدی بود چهار طبقه و ساخته شده از آهن و سیمان، جزیی از پیشرفتهای قبل از استقلال بود؛ و با وجود آنهمه حوادثی که از سرگذرانده بود، هنوز هتلی مدرن می نمود. درهای شیشه ای زیادی داشت که به پیاده روها باز می شد؛ تالار انتظارش با موزائیک مفروش شده بود؛ دارای آسانسورهایی بود (که حالا قابل اطمینان نبودند)؛ بر بیش خوان پذیرش میهمانانش آگهی تبلیغاتی یکی از شرکتهای هواپیمایی متعلق به سالهای پیش از استقلال و عبارت همیشگی "جای خالی نداریم" چسبانده شده بود - عبارتی که طی چند سال اخیر واقعیت نداشت.

انتظار داشتم که تالار نشیمن پراز جمعیت، پراز سروصدا و پراز قیل و قال باشد. اما دیدم که خلوت تر از همیشه است و تقریبا "هیچ صدایی به

گوش نمی‌رسید. باوجود این هتل مسافرانی داشت. روی زمین موزاییک تالار، حدود بیست سی چمدان ردیف شده بود که رویشان برجسبهای آبی رنگ یک‌شکلی چسبانده شده بود و روی برجسبها کلمات چاپی هازل تراولز (۱) به چشم می‌خورد. آسانسورها کار نمی‌کردند و پادویی - پیرمردی ریزنقش که لباس خدمتکاران عصر استعمار را پوشیده بود؛ شلوار کوتاه خاکی رنگ، پیراهن آستین کوتاه، باپیش‌بندی بزرگ و سفیدرنگ - چمدانها را ازپله‌های موزائیکی مرم‌نمای کنار آسانسور بالامی برد. او تحت نظارت مستقیم آفریقایی شکم‌کنده‌ای (از اهالی پایین رودخانه) که معمولا " پشت پیشخوان پذیرش با خلال دندانهایش را تمیز می‌کرد و با همه رفتار خشنی داشت، اما حالا کنار پلکان ایستاده بود و سعی داشت گرفتار و جدی به نظر آید، کاری کرد. چندتن از مشتریان تازه وارد دربار پاسیو بودند، جایی که در آن چند درخت نخل سبز و تعدادی پیچک در گلدانهای سیمانی کاشته بودند. کف موزائیک مرم‌نمای پاسیو، از اطراف به‌جانب یک سوراخ مشبک شیب داشت، و از این سوراخ مشبک همیشه و به‌خصوص بعد از باران، بوی گند به مشام می‌رسید. در چنین فضایی - که حالا چندان بدنود زیرا هوای خشک و داغ بود و نور خورشید بر روی یکی از دیوارها می‌تابید - مردان سفید نشسته بودند و ساندویچ وان دروایدن می‌خوردند و آبجو بشکه می‌نوشیدند.

لباس شخصی پوشیده بودند، اما باوجود این عین گاو پیشانی سفید بودند. مشتریان یک‌بار معمولی بیشتر آدمهای شل و ول در سنین مختلف هستند. اما این مردان همه وضع جسمانی خیلی خوبی داشتند و حتی آن چندتنی هم که چند تارموی خاکستری داشتند بیش از چهل ساله نشان نمی‌دادند؛ انگار که اعضای یک‌تیم ورزشی بودند. در دو گروه مجزا نشسته بودند. افرادی که گروه قیافه‌های خشن تری داشتند و پرسروصدا تری بودند و چند نفرشان لباسهای پرزرق و برق پوشیده بودند؛ دوسه نفرشان که خیلی

1. Hazel's Travels

جوان بودند و انمود می‌کردند که مستند و لودگی می‌کردند. افراد گروه دیگر موقرتر بودند. صورتشان خوب تراشیده بود؛ و به ظاهر تحصیل کرده تر بودند و به سر و وضع خود بیشتر توجه کرده بودند. اگر نمی‌دید که همه شان یک نوع پوتین سنگین قهوه‌ای به پا دارند، ممکن بود خیال کنی که این دو گروه تصادفاً در آن بار جمع شده‌اند.

معمولا در هتل وان دروایدن، پادوهای هتل در گوشه‌ای می‌ایستادند و سر به زیر می‌افکندند. مسن‌ترهایشان، با آن قیافه‌های گرفته و عبوس، در حالیکه مثل دربانها شلوار کوتاهی به پا داشتند و پیش‌بند خیلی بزرگی به خود آویزان کرده بودند، روی چهار پایه‌هاشان می‌نشستند و منتظر انعام می‌شدند (گاهی دستهایشان را زیر پیش‌بند فرو می‌کردند و در این حالت شبیه سلمانیه‌ها می‌شدند)، جوان‌ترها، که پادوهای بعد از استقلال بودند، لباس خودشان نشان بود و مثل مشتریها پشت پیشخوان بار با هم گپ می‌زدند. اما حالا همه گوش به زنگ و ترو فرزند بودند.

سفارش قهوه‌دادم و فوراً قهوه‌ام حاضر شد. در وان دروایدن، هیچگاه قهوه‌ای که سفارش می‌دادم به این سرعت حاضر نمی‌شد. پیرمردی تکیده و لاغر برایم قهوه آورد. و باز به فکر رسید در دوران استعمار خدمه هتل از میان افراد ریزنقش و تروفراز انتخاب می‌شدند. بیشک، به همین دلیل این منطقه در روزگار گذشته این‌همه برده تحویل داده بود. برده‌ها از لحاظ جسمی ضعیف و نزار بودند، و از هر نظر که فکر می‌کردی نیمه‌انسان بودند جز از حیث زاد و ولد.

قهوه خیلی زود حاضر شد. اما در داخل تنگ فلزی که پیرمرد آورد فقط کمی شیر خشک مانده بود. تنگ را از روی میز برداشتم. پیرمرد قبل از اینکه نشانش دهم خودش دید و آن قدر ترسید که تنگ را روی میز گذاشتم و قهوه بدمزه را بدون شیر خوردم.

مردانی که داخل بار نشسته بودند برای انجام دادن کاری آمده بودند. احتمالاً آنها یا همقطارانشان - کار را شروع کرده بودند. می‌دانستند که

شخصیتهای برجسته‌ای هستند. می‌دانستند که آمده‌ام تا ببینم چه شکلی‌اند می‌دانستند که خدمه هتل از آنها می‌ترسند. تا آن روز صبح خدمه هتل از شکست‌ناپذیری همولایتی‌های جنگل‌نشین خود چه داستانها که برای هم تعریف نمی‌کردند، و همین خدمتکاران هتل، که در شهر شورش به پا کرده بودند، با آن دستهای کوچکشان چه صدمات وحشتناکی که نمی‌زدند. حالا چه به سرعت خوار و ذلیل شده بودند. از یک نظر خوب بود و از نظر دیگر مایه افسوس بود. شهر به این نحو در انسان اثر می‌گذاشت که هیچ‌گاه نمی‌دانست به چه فکر می‌کند و یا اینکه چه احساسی داشته باشد. ترس یا شرمندگی— به نظر می‌رسید چیزی بین این دو وجود نداشته باشد.

به مغازه برگشتم. این هم یک راه ادامه دادن و وقت‌گذراندن بود. درختان گل طاووسی برگهای تازه داده بودند، برگهایی پرمانند، برگهایی سبز و لطیف. نور تغییر می‌کرد، سایه‌ها اندک اندک بر خیابانهای سرخ‌رنگ پهن می‌شد. هر روز دیگر در چنین ساعتی می‌بایستی کم‌کم به فکر صرف چای در خانه، بازی اسکواش در باشگاه هلنیک و نوشیدن نوشابه‌های خنک در بار کوچک بدقواره، نشستن پشت میز فلزی و تماشای تاریک شدن هوا می‌بودم. درست قبل از ساعت چهار که وقت بستن مغازه بود سروکله متی پیدا شد و گفت: "سفیدپوستها امروز صبح آمدند. چند نفرشان به سربازخانه رفتند و چند نفرشان به طرف سد." منظورش نیروگاه برق بود که در فاصله چند مایلی شهر بالادست رودخانه قرار داشت. "در سربازخانه اولین کاری که کردند کشتن کلنی بینی (۱) بود. رئیس‌جمهور از آنها خواسته بود این کار را بکنند. رئیس‌جمهور جدید اهل شوخی نیست. کلنل بینی داشت به استقبالشان می‌رفت که امانش ندادند و همانجا جلو زنها و بقیه افراد به ضرب گلوله کشتندش. بعد هم گروهبان ایاندا (۲) — هم او که آن قواره"

1- Yenyi

2. Iyanda

پارچه‌پرده‌ای را که طرح سیب رویش بود خرید- و چند سر بازدیگر را گشتند ."

ایاندارا با آن انیفرم آهار زده و آن صورت پهن و آن لبخند و آن چشمان ریز و پرکینه پیش چشم مجسم کردم . یادم آمد که چگونه بی پروا توپ پارچه پرده‌ای منقوش به سیبهای قرمز را برداشت و مغرورانه یک دسته اسکناس از جیبش بیرون آورد تا بهای آن را - که درواقع مبلغ ناچیزی بود- بپردازد . پارچه‌پرده‌ای . خیر اعدامش باعث خوشحالی همه مردم محلی می شد . نه به خاطر اینکه آدم بدذات و شروری بود ، بلکه از آن جهت که مثل بقیه افراد ارتش و از جمله شخص کلنل به قبیله منفور شکارچیان برده تعلق داشت .

رئیس جمهوری شهر و منطقه ما وحشت فرستاده بود . اما درعین حال با سرکوب کردن ارتش جلوی مردم خورشقی می کرد . خیر اعدامها خیلی زود به همه جامی رسید و مردم را سردرگم و عصبی می کرد . آنها حس می کردند - که اینک خود من کم کم داشتم حس می کردم - که برای نخستین بار بعد از کسب استقلال مردی باهوش در پایتخت رهبری را در دست دارد و دیگر دوران هرج و مرج به سر رسیده است .

متوجه تغییراتی که در متی صورت می گرفت شدم . اخباری که از خون و خونریزی حکایت می کرد با خود داشت . با وجود این ، نسبت به صبح آرامتر به نظر می رسد ، و فردینا اندرا هم آرامتر کرده بود . عصر که شد صدای شلیک گلوله بلند شد . اگر این صداها را صبح می شنیدیم وحشت می کردیم ، اما حالا تقریباً "آرام بودیم . صدای شلیک گلوله‌ها را از دور می شنیدیم که از صدای غرش توفان و رعد و برقی که اغلب داشتیم به مراتب خفیف تر بود ، اما سگها ، دلگیر از این صدای ناماءنوس ، پارس می کردند و صدای پارس کردنشان گاه به حدی بود که صدای تفنگها را تحت الشعاع قرار می داد . وقتی برای تماشا به پله‌های بیرونی ساختمان رفتیم ، آنچه دیدیم آخرین شعاع نور خورشید بود و درختان و دود آسپزخانه‌ها .

غروب که شد دیدیم که از روشنایی خبری نیست، برق نبود. دستگاههای مولد برق دوباره از کار افتاده بود. حال یا به دلیل اینکه تمعدا " آنها را از کار انداخته بودند و یا اینکه نیروگاه به تصرف شورشیان درآمد، بود. اما حالا بی برقی آنقدرها هم بد نبود، دست کم مانع شورشهای شبانه می شد. مردم اینجا تاریکی را دوست نداشتند و برخی بدون برق خوابشان نمی برد. اما هیچیک از ما - نه متی و نه فردیناند و نه خود من - باور نداشتیم که نیروگاه را شورشیان تصرف کرده باشند. به مزدوران سفیدپوست رئیس جمهورمان ایمان داشتیم. اوضاع مغشوش صبح حالا چه ساده می نمود.

در اتاق نشیمن ماندم و زیر نور چراغ گردسوز به مطالعه مجله‌های قدیمی مشغول شدم. متی و فردیناند در اتاقشان با هم حرف می زدند، البته نه به آن بلندی صحبت کردن در روز و نه به آن بلندی که در صورت وجود روشنایی برق صحبت می کردند. صدایشان آرام، پیر و اندیشناک بود. انگار که دو پیرمرد با هم حرف می زدند. وقتی به راهرو رفتم، از لای در دیدم که متی با زیرپیراهنی و شورت روی تختخواب ننویش نشسته و فردیناند هم با زیرپیراهن و شورت روی رختخوابش که کف اتاق پهن شده بود، در حالیکه یک پایش را به دیوار تکیه داده، دراز کشیده است. در پرتو نور چراغ گردسوز، اتاقشان به داخل کلبه شبیه بود، گفتگوی راحت و آرامشان، که با مکت و سکوت همراه بود، با حالت دراز کشیدنشان کاملا " می خواند. برای نخستین بار پس از گذشت روزها احساس آرامش می کردند و حالا، آن قدر خطر را زود می دیدند که شروع کردند از خطر و جنگ و ارتش حرف زدن.

متی می گفت: " سفیدپوستها را صبح دیدیم. " فردیناند می گفت: " در جنوب سربازان سفیدپوست زیادی بودند. یک جنگ واقعی در آنجا جریان داشت. "

" باید امروز صبح می دیدیشان که برای رسیدن به سربازخانه چه عجله‌ای داشتند. لوله تفنگهایشان را به سمت مردم نشانه می رفتند. پیش

از این هرگز چنین سربازهایی ندیده بودم .
 فردینانداگفت " اولین دفعه که سربازها را دیدم خیلی کوچک بودم ،
 درست بعد از اینکه اروپاییها اینجارا ترک کرده اند . آنوقتها هنوز به دهکده
 پدرم نرفته بودم و پیش مادرم زندگی می کردم . سربازها به دهکده
 آمدند . افسر نداشتند ، و رفتارشان خیلی بد بود .
 " تفنگ هم داشتند؟ "

" البته که داشتند دنبال سفیدپوستها می گشتند تا آنها را بکشند
 می گفتند که ما سفیدپوستها را قایم کرده ایم . اما به نظر من تنها می خواستند
 اذیت کنند . وقتی مادرم با آنها صحبت کرد رفتند . تنها چند زن را با
 خود بردند . "

" مادرت به آنها چه گفت؟ "

" نمی دانم اما ترسیدند . مادرم قدرت دارد .
 " متی گفت : " مثل آن مردی که در ساحل بود ، اهل همین نزدیکی ها
 بود . او کسی بود که مردم را به کشتن اعراب واداشت . در بازار شروع شد .
 آنجا بودم باید می دیدی فردیناند ، هرگوشه خیابان را که نگاه می کردی
 پراز دست و پاهای قطع شده بود .
 " چرا عربها را می کشت؟ "

" می گفت از دستور خدای آفریقا بیان پیروی میکند .
 متی هرگز با من در این باره سخنی نگفته بود ، شاید فکر نمی کرد
 اهمیت داشته باشد شاید هم ترسیده بود . اما بهر صورت موضوع را هنوز در
 خاطر داشت .

لحظه ای راه سکوت گذراندند ، احساس کردم فردیناند سرگرم فکر
 کردن به چیزهایی است که شنیده است . بعد که دوباره شروع کردند به حرف
 زدن موضوع صحبت عوض شده بود .

صدای شلیک تفنگها همچنان ادامه داشت . اما صدا نزدیک نبود .
 صدای سلاحهای مزدوران سفیدپوست رئیس جمهور بود که استقرار نظم و

تداوم وضع سابق را وعده می داد؛ و چون ترنم باران در شب احساس آرامش می بخشید. عامل تهدید در دنیای عظیم و ناشناخته بیرون شهر منکوب می شد؛ و بعد از آن همه تشویش چه تسکین دهنده بود لمیدن در کنار نور آن چراغ و تماشای سایه‌هایی که در روشنایی برق هرگز بوجود نمی آمد، و چه دلنشین بودن شنیدن حرفهای فردیناند و متی با آن صدای آرام پیرمردانه شان در آن اتاق که حالا به غاری کوچک و گرم تبدیلش کرده بودند. مثل این بود که به دهکده‌های مخفی جنگل نقل مکان کرده‌ایم، مثل آن بود که شب هنگام در پناه کلبه‌ها قرار گرفته باشیم - از بیرون هیچ چیز معلوم نبود و همه چیز در پیرس پرده‌ای جادویی قرار می گرفت، و همان طور که هنگام صرف غذا با آن زن و شوهر پیر فکر کرده بودم، حالا هم فکر می کردم که چه خوب بود اگر واقعیت می داشت. چه خوب بود که صبح چشم از خواب می گشودیم و می دیدیم که دنیا کوچک شده و به آن دنیایی تبدیل شده که می شناختیم، به دنیایی امن و امان.

صبح نوبت آمدن هواپیمای جنگی بود. تقریباً "به محض اینکه صدایش را می شنیدی، پیش از آنکه فرصت کنی بیرون بروی و دنبالش بگردی، می دیدی که بالای سرت است و در ارتفاع کم دارد پرواز می کند و در آن فاصله چنان صدای مهیبی داشت که بعید بود بتوانی اختیارت را از دست ندهی، بند بند وجودت می خواست پاره شود. جت جنگنده‌ای که در ارتفاع کم پرواز می کند، چنان پایین که خیلی راحت بتوانی سطح سه گوش نقره‌ای رنگ زیرش را ببینی، چیز وحشتناکی است. به یک چشم بهم زدن رد می شد و در دل آسمان سفید بر اثر گرمای روز که تازه داشت شروع می شد، از نظر ناپدید می گشت، چند بار به گرد آسمان شهر چرخید. چون پرنده‌ای شرور دل از شهر نمی کند. سرانجام راهی بیشه‌زار شد، و بر فراز جنگل به پرواز درآمد و کمی بعد، در دور دست، صدای انفجار بمب‌هایی که در بیشه‌زار فرو می ریخت به گوش رسید. به صدای رعد شبیه بود، صدایی که دیگر به آن عادت کرده بودیم.

طی آن هفته هواپیما چند بار دیگر هم آمد و هر بار در ارتفاع کمی از روی شهر و بیشه‌زار عبور کرد و چون به بیشه‌زار رسید بمبهایش را همانجا فروریخت. اما جنگ همان روز اول تمام شده بود. با وجود این، همین یک ماه پیش بود که ارتش از بیشه‌زار برگشت و دو ماه قبل بود که هتل وان دروایدن مشتریان جدیدش را از دست داد.

در آغاز، قبل از ورود مزدوران سفیدپوست، خودم را بیطرف می‌دانستم. خواهان پیروزی هیچکدام نبودم، نه ارتش و نه شورشیان. اما آنطور که معلوم شد هر دو طرف باختند.

بسیاری از سربازها - از افراد همان قبیله مشهور جنگجو - کشته شدند. و پس از آن تعداد بیشتری تفنگها و اونیفورم‌های شق و رق و خانه‌هایشان را که آن همه پول صرف تزئینش کرده بودند از دست دادند. آن دورها در پایتخت، رئیس‌جمهور ارتش را از نوسازمان داد، در شهر ما، ارتش با آوردن افرادی از قبایل متعدد و مناطق گوناگون مخلوطتر شد. افراد قبیله جنگجویی هیچ‌پناهی در شهر رها شدند. در سربازخانه صحنه‌های دلخراشی به چشم می‌خورد؛ زن‌ها در راه جنگل شیون می‌کردند، با دست شکم بر آمده‌شان را بالا می‌آوردند و سپس رهایش می‌کردند تا دوباره فرو افتد. قبیله مشهور، اکنون عاجز و درمانده در میان صید سنتی‌اش رها شده بود؛ انگار قانون قدیم جنگل، که از خود طبیعت نشأت گرفته بود، واژگون شده بود.

و اما از شورشیان گرسنگی کشیده دیارمان بگویم که دیگر بار و اینبار گرسنه‌تر و مفلوک‌تر از همیشه، با جامه‌های ژنده که بر تنشان زار می‌زد، سرو کله‌شان در شهر پیدا شد، همانها که فقط چند هفته پیش به خیال خود قدرتی چنان جادویی داشتند که لوله‌های تفنگ دشمنان در مقابلشان خم می‌شد و فشنگ‌ها در مصافشان به قطره آب بدل می‌گردید. از چهره‌های تکیده - شان بدبختی می‌بارید و مثل دیوانه‌ها مات و میهوت بودند. اما آنها به شهری که خیال ویران کردنش را داشتند محتاج بودند و همان‌طور که ماهش

می گفت از خودکشی نجات یافته بودند. در مقابل سازمان اطلاعاتی که کشور را از آن دور دست اداره می کرد سر تعظیم فرود آورده و به عادت دیرین متابعت و فرمانبرداری بازگشته بودند.

از موقعی که به آن شهر آمدم، برای نخستین بار در واندر وایدن چیزی شبیه زندگی می دیدم. کشتی ها نه فقط آذوقه و مایحتاج افراد سفید پوست رئیس جمهور را می آوردند، بلکه زنان خیلی چاقی را که لباسهای عجیب و غریبی برتن داشتند و از اهالی پایین رودخانه بودند، با خود به همراه می آوردند، زنانی که زنان منطقه ما، یعنی پارونهای کرجیها و حاملها، در مقابلشان به پسر بچه های نحیف و لاغر شبیه بودند.

بالاخره اجازه دادند که به دیدن شهر و نیروگاه برویم که در نزدیکی درگیری روی داده بود. تاسیسات نیروگاه صدمه ندیده بود، اما یکی از باشگاههای شبانه جدید را از دست داده بودیم. سازنده اش مهاجری بود که از مستعمرات پرتغال به جنوب رفته بود (از ترس خدمت نظام وظیفه) و در جای زیبایی قرار داشت؛ روی صخره مشرف بر رودخانه. کم کم داشتیم به اینجا عادت می کردیم. زیر چتر درختان الوان، پشت میزهای فلزی می نشستیم و شراب سفید پرتغالی می نوشیدیم و به آبکند و سد که بانورافکن روشن می شدن نگاه می کردیم؛ به نظر ما جای محلی بود، و در آنجا احساس تشخص می کردیم. شورشیان پس از تصرف این باشگاه آنرا غارت کرده بودند. ساختمان اصلی ابتدایی و ساده بود - دیوارهایی آجری به گرد سالن بی سقف رقص و باری سر پوشیده در گوشه ای. دیوارها علی رغم سعی شورشیان برای به آتش کشیدنشان هنوز سالم بودند، آثار برافروختن آتش هنوز بر آنها بود؛ اما همه چیز دیگر تخریب شده بود. طغیان شورش به طغیان علیه فلز، ماشین، سیم و هر چیزی که به جنگل و آفریقا تعلق نداشت شبیه بود.

در سایر نقاط هم آثار طغیان دیده می شد. با پایان گرفتن جنگ قبلی، یکی از شرکتهای وابسته به سازمان ملل، نیروگاه و معبر بالای سد را تعمیر کرده بود. بر لوحه ای فلزی که بر هرم سنگ کوچکی، در فاصله کمی از سد

نصب شده بود، شرح ماوقع آمده بود. لوحه خراب شده بود؛ با تکه‌ای فلز سنگین بر آن ضرباتی وارد شده بود به طوری که چندحرف آن کنده شده بود. گذرگاه سنتی به سد، با چراغهای قدیمی قاب فلزی ساخت اروپا، تزیین شده بود - چراغهای قدیمی در محل نیروگاه جدید برق ابتکار جالبی بود، اما آنها هم از گزند شورشیان در امان نمانده بود، این جا هم شورشیان سعی کرده بودند نوشته‌های روی چراغها را از بین ببرند - نام سازندگان قرن نوزده پارسی آن چراغها را.

این خشم و طغیان بود که مایهٔ ناثر می‌شد - خشم انسانهای ساده دلی که با دست خالی فلز سخت را از هم دریده بودند. اما حالا پس از گذشت فقط چند هفته صلح و آرامش، با این همه روستایی گرسنه و آواره در شهر دور می‌نمود و تصورش مشکل بود.

طی همین روزهای نخست صلح بود که پدر هوپسمانز دوباره سفر از سر گرفت و به قتل رسید. ماجرای مرگ وی می‌توانست مسکوت بماند و جسدی جایی در بیشه‌زار دفن شود. اما قاتلینش می‌خواستند موضوع بر ملا شود. جسد را روی کرجی گذاشتند و آن را پایین رودخانهٔ اصلی به دست آب سپردند تا آنکه کرجی در نزدیکی ساحل به رشته‌های در هم تنیدهٔ سنبله‌های آبی‌گیر کرد و ایستاد. اندامش را مثله کرده بودند، سرش را بریده و پوستش را کنده بودند. جسد پدر هوپسمانز با کمترین تشریفات به سرعت به خاک سپرده شد.

وحشتناک بود. مرگش باعث شد که زندگیش بی‌حاصل به نظر بیاید. آن همه دانش و آن چیزی که بیش از دانش برای من مطرح بود - طرز تلقی‌اش، علاقه‌اش به آفریقا، احساسش نسبت به معتقدات موجود در دل جنگل با او مدفون شد. با مرگش ذره کوچکی از جهان از دست رفت.

بارها به خاطر صفا و صمیمیتش او را تحسین کرده بودم، اما حالا از خودم سوال می‌کردم که این صفا و صمیمیت چه ارزشی دارد. چنین مرگی باعث می‌شود که راجع به هر چیز چون و چرا کنیم. اما ما انسانیم؛ صرفنظر

از مرگهایی که در اطراف خود می بینیم ، بازاز گوشت و خون و فکرم ، پس نمی توانیم تا مدت ها به این وضع ادامه دهیم و در هر چیز چون و چرا کنیم . وقتی وضع روحی ام تغییر کرد احساس کردم - چون آدمی که عاشق زندگی است احساسم چنان عمیق بود که انگار هرگز دچار تردید نشده ام - که پدر هویسمانز بهتر از اغلب ما روزگار گذراند - افکارش که نشان از تمدنش داشت او را بر آن داشت که نوع خاصی از زندگی را در پیش بگیرد . افکارش او را به مشاهده و تحقیق می کشاند ؛ او را بر آن می داشت که در جایی که همه ما پیشه می دیدیم یا اصلاً هیچ چیز نمی دیدیم غنای روح بشری را بیابد . استنباطش از تمدنش هم با غرور و خودبینی همراه بود . این استنباط و ادراش کرده بود که درباره آمیزش اقوام ساکن کنار رودخانه مطالعات فراوانی کند ، و بهای این کارش هم پرداخته بود .

درباره چگونگی مرگش صحبت چندانی نشد . اما جسدش ، در داخل کرجی بر رودخانه شناور بود ، پس بایستی خلیبها او را دیده باشند . خبر در مدرسه فرانسویان دهن به دهن گشت . در شهر ما پدر هویسمانز با وجود آنکه بیشتر مردم درباره اش چیزی نمی دانستند - معروف به این بود که عاشق آفریقا است ؛ و بعضی از شاگردهای مدرسه دست پاچه و شرمنده بودند ، بعضی دیگر حالت تهاجمی داشتند .

فردینانده که حالا دیگر ترسش ریخته بود و تمایلی به بازگشت به دهکده پدر یا مادر را نداشت - از جمله افرادی بود که روحیه تهاجمی داشتند . برای من تعجب آور نبود .

فردینانده می گفت : " موزه اروپایی است و مغایر با خواست خدای آفریقاییان است . ما در خانه هایمان نقابهایی داریم و می دانیم که به چه درد می خورند . ما مجبور نیستیم که به موزه هویسمانز برویم . "

" خدای آفریقاییان " - این جمله متی بود که آن را از قول رهبرشورش ضد اعراب ساحل نقل می کرد . من هم این عبارت را برای نخستین بار آن شب که صدای شلیک تفنگها را از نیروگاه شنیدم و دانستم که امنیت برقرار

است شنیدم. آن شب به نظر می‌رسید که این کلمات در وجود فردیناند چیزهایی رارهامی‌کنند. روزهای اقامت در منزل من، برای فردیناند روزهای بحرانی بود و از آن به بعد در نقش تازه فرو رفت. این نقش بیشتر به اومی آمد. دیگر اصراری نداشت که آفریقایی بخصوصی باشد؛ صرفاً "یک آفریقایی، خودش، بود و معترف به همه خصوصیات که داشت.

اما شخصیت تازه فایده‌ای به حالش نداشت. ادب و تربیت را کنار گذاشت؛ علاوه بر عصبانیت پنهانش، پرخاشگرو متمردهم شد. رفته‌رفته از مغازه و خانه فاصله گرفت. انتظارش را هم داشتم؛ در واقع به دنبال آن ترس شدید از شورش بدین طریق می‌خواست نشان دهد که بدون من هم می‌تواند سر کند. اما یک روز متی‌نامه‌ای از فردیناند برآیم آورد که از خواندنش تکان خوردم. نامه‌ای یک سطری بود که با حروف خیلی درشت روی کاغذی که سرسری از دفترچه مشق کنده شده بود نوشته شده بود. نامه پاکت نداشت و چند لا شده بود. "سلیم! آن زمان به من پناه‌دادی و مثل یکی از اعضای خانواده‌ات با من رفتار کردی."

تشکر نامه بود. زیر سقف خانام به او پناه داده بودم و این کار به نظر او در مقام یک فرد آفریقایی میهمان نوازی فوق‌العاده‌ای بود که باید از بابت آن قدردانی می‌کرد. اما در عین حال دلش نمی‌خواست با ابراز تشکر مطلق و ضعیف جلوه کند. به همین سبب همه چیز نامه تعمداً "زمخت و نابه‌هنجار بود - تو پاکت نگذاشتن نامه، نوشتن نامه روی کاغذی که کج و کوله از دفتر کنده شده بود، درشت و بدخط نوشتن آن، نوشتن کلمه‌ء مستقیم تشکرآمیز، مثلاً "نوشتن سلیم!" و نه "سلیم عزیز"، "نوشتن" ف" و نه "فردیناند".

به نظرم مضحک و در عین حال تکاندهنده آمد. چیز طعنه آمیزی در آن بود. عمل عاری از ظرافت فردیناند، حرکت ساده‌ء مردی از اهالی ساحل بود، مردی که خانواده‌اش با خدمتکاران خود بردگان پیشین خود، اطراف مردمی که از این بخش آفریقا ربوده شده بودند، زندگی تنگاتنگی

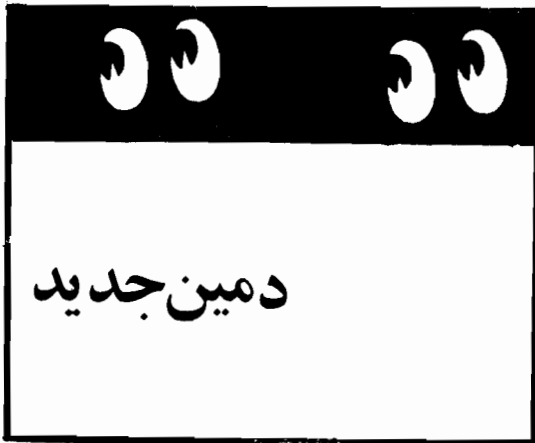
داشتند. اگر فردینا نمی دانست احساس می کرد که به او توهین شده است. با این حال نامه و آن شخصیت جدید غیر قابل دفاعش نشان می داد که چه مقدار اصلاح شده است. مادرش زابت هم او را به همین قصد به مغازه نزد من آورد و خواست که از او مراقبت کنم.

درباره کلکسیون پدر هویسمانز مردم دیگر هم شروع کردند به گفتن همان حرفهایی که فردینا ند گفته بود. آن روزها که پدر هویسمانز زنده بود و اشیاء آفریقایی را جمع می کرد، دوست آفریقا به حساب می آمد، اما حالا وضع عوض شده بود. حالا می گفتند که کلکسیونش توهینی بوده به دین آفریقاییان. در مدرسه فرانسویان کسی جز این نظری نداشت. شاید در آن مدرسه کسی چشم بینا و عقل سلیم نداشت.

گاهی اوقات به سیاحان اجازه می دادند که از این مجموعه دیدن کنند. کنده گاریهای چوبی مثل گذشته بود، اما در اسلحه خانه بدون تهویه، نقابها کم کم داشت خراب می شد و بو ناخوشایندتر می شد. نقابها که داخل قفسه ها روی هم ریخته شده بودند، به نظر می رسید قدرت مذهبی خود را، که پدر هویسمانز اصرار داشت در آنها ببینیم، کم کم از دست می دادند، بی و نقابها اشیایی نامربوط می نمودند.

در سایه صلح پردوام شهر، اندک اندک پای سیاحان بسیاری از کشورها، آموزگاران، دانشجویان و تک و توک آدمهای خیر باز شد. این جماعت که مثل کاشفین آفریقا رفتار می کردند، از هر چیزی که پیدا می کردند خوشحال می شوند و به خارجیانی مثل ما که از قبل در اینجا زندگی می کردیم به دیده حقارت نگاه می کردند. غارت کلکسیون پدر هویسمانز شروع شد. چه کسی آفریقایی تر از آن جوان آمریکائی که در میان ما ظاهر شد، لباس آفریقایی پوشیده و به رقص و پایکوبی آفریقایی پرداخت و روزی از روزها سوار کشتی شد و بی سرو صدا رفت؟ بعداً متوجه شدیم که بخش اعظم کلکسیون را همراه اثاثه خود به آمریکا برده تا بدون شک آنها را - این غنی ترین ساخته جنگل را - در گالری هنر بدوی به معرض تماشا بگذارد.

۲



اگر به صف روان مورچگان نگاه کنید خواهید دید بعضی از مورچه‌ها از صف جدا شده یا راه خود را گم کرده‌اند. صف مجال آن ندارد که به خاطر آنها درنگ کند؛ به راهش ادامه می‌دهد. گاهی از صف جدا ماندگان جان می‌بازند، اما حتی این هم در صف اثری ندارد. دور جسد کمی ازدحام می‌شود و بالاخره قضیه با حمل جسد فیصله پیدا می‌کند - انگاری که اتفاق کم اهمیتی بوده‌است و در تمام این مدت کار خطیر ادامه می‌یابد و همه آن خوش مشربیه‌های ظاهری، آن مراسم خوش و بش با مورچه‌هایی که از رو به رو می‌آیند، از لانه‌هایشان می‌آیند یا به لانه‌هایشان می‌روند، بی‌وقفه ادامه پیدا می‌کند.

بعد از فوت پدر هویسمانز هم وضع همینطور بود. در روزگاران قدیم چه بسا که مرگش همگان را برمی‌انگیخت و مردم برای یافتن قاتلینش دست به کار می‌شدند. اما اکنون ما باقی مانده‌ها - ما خارجی‌هایی که نه مقیم بودیم و نه سیاح، بلکه چون جای بهتری سراغ نداشتیم مانده بودیم سرمان را زیر انداخته و کاری به کار دیگران نداشتیم.

یگانه پیام مردنش این بود که باید مواظب خودمان باشیم و باید یادمان باشد کجا هستیم. و عجیباً که کاری که می‌کردیم، یعنی با سر پایین انداختن و کاری به کار دیگران نداشتن، به تحقق آنچه او در مورد شهرمان پیشگویی کرده بود کمک می‌کردیم. گفته بود که شهرمان به قهقرا خواهد رفت، اما این سیر قهقرایی موقتی خواهد بود. به دنبال هر سیر قهقرایی تمدن اروپا

در آن خم رودخانه محفوظتر می شود. شهر همواره از نو آغاز می کند و هربار کمی بزرگتر می شود. در پناه صلح و آرامشی که این روزها حاکم بود، شهرنه فقط احیاء شد، بلکه رشد هم کرد و شورش و مرگ پدر هویسمانز به سرعت از یادها رفت.

وسعت نظر پدر هویسمانز را نداشتیم. بعضی از ما درباره آفریقاییها و آینده اشان نظرات صریح خودمان را داشتیم. اما به نظرم رسید که در واقع در ایمانش به آینده با او سهیمیم. اگر اعتقاد نداشتیم که این بخش از آفریقا نیز متحول می شود چگونه می توانستیم کارمان را بکنیم. اصلاً آن کار دیگر چه لطفی می توانست داشته باشد و — بر خلاف ظواهر امر — تلقی مانسبت به خودمان همان تلقی پدر هویسمانز نسبت به خودش بود او خود را بخشی از یک جریان بزرگ تاریخ می دانست و معتقد بود که مردنش حادثه بزرگی نیست و اختلالی ایجاد نمی کند، ما هم، هر چند از زاویه دیگر، ولی درست همین احساس را داشتیم.

انسانهای ساده ای بودیم بی هیچ وطن دیگر، که تمدنی داشتیم. هر وقت اجازه می یافتیم شبیه مورچه ها کارهای دشواری را که مجبور به انجام دادنش بودیم انجام می دادیم و گاه به پاس آن مجال می یافتیم تا کمی بیاساییم، اما در تمام لحظات خوب و بد زندگی می دانستیم که رفتنی هستیم، می دانستیم که هر لحظه ممکن است زحمتان بر باد رود، می دانستیم که ممکن است خودمان هم نابود شویم، می دانستیم که دیگران جایمان را خواهند گرفت. دردناکترین بخش قضیه این بود که فکر می کردیم دیگران در فرصت بهتری از راه می رسند. اما شبیه مورچه ها بودیم؛ سرخویش گرفته بودیم و می رفتیم.

در مردمی با حال و روز ما خیلی زود یاس به امید و امید دوباره به یاس مبدل می شد. در این ایام دوران شکوفایی را می گذراندیم. درایت و توان — حکام جدید مستقر در پایتخت را حس می کردیم؛ پول از همه جا می بارید و به لطف این دو چیز — پول و امنیت — اطمینان خاطر می فراهم

آمده بود، کمی از آن امنیت خاطر تا مدتها با ما بود، و امکان داد تا توان خود را بروز دهیم؛ و توان کارکردن، نه‌زیرکی یا سرمایه‌کلان، به هرجهت چیزی بود که داشتیم.

انواع و اقسام طرح‌ها به مورد اجرا گذاشته شد. ادارت دولتی متعددی به وجود آمد و سرانجام شهر وضعی پیدا کرد که می‌شد در آن کار کرد. از قبل فعالیت‌های کشتیرانی جریان داشت، اکنون نوبت بازسازی و توسعه فرودگاه بود تا هواپیماهای جت از پایتخت بیایند (و سرباز بیاورند) سینه‌ها پر شد و شرکت‌های جدیدی برپا گردید، اما با هیچ اقدامی نمی‌شد پاسخگوی خیل عظیم روستاییان مهاجر بود. هرگز از شر چادرها و آلونک‌هایی که در خیابانها و میادین مرکزی شهر برپا می‌شد خلاص نشدیم. اما حالا اتوبوس و تعداد خیلی زیادی تاکسی داشتیم. حتی سیستم تلفنی جدیدی دایر شد. خیلی بیش از آن چیزی بود که احتیاج داشتیم، اما اراده شخصیت برجسته در پایتخت بر این قرار گرفته بود و کاریش نمی‌شد کرد.

رشد جمعیت را می‌شد با رشد کپه‌های خاکروبه سینه‌ها اندازه گرفت. به خود زحمت نمی‌دادند که خاکروبه‌ها را در داخل بشکه‌های خالی نفت آتش بزنند، یعنی همان کاری را بکنند که ما می‌کردیم، خاکروبه‌ها را توی خیابان پر چاله چوله می‌ریختند. آن هم خاکروبه‌های نوع آفریقایی را، یعنی آن خاکروبه‌های الک‌شده و خاکستر مانند را. با وجود آنکه باران خاکروبه‌ها را پخش و پلا می‌کرد، هر ماه که می‌گذشت کپه‌های خاکروبه مرتفعتر و مبدل به تپه‌های کوچک و سخت می‌شد و به راستی که ارتفاعشان به بلندی خانه‌های شیمانی قوطی کبریتی سینه بود.

کسی به فکر حمل خاکروبه‌ها نبود. اما تاکسیها بوی کنداروی ضد عفونی می‌دادند؛ مامورین اداره بهداشت به تاکسیها سخت می‌گرفتند و علتش هم این بود که در دوران استعمار، طبق قانون، مامورین اداره بهداشت موظف بودند وسایط نقلیه عمومی را سالی یکبار ضد عفونی کنند و حق الزحمه‌اشان را از خود رانندها بگیرند. این رسم هنوز در خاطرها

بود. اما حالا هر یک از آحاد ملت می خواست مامور ضد عفونی باشد دیگر تاکسیها و کامیونهای سالی یک بار، بلکه هر بار که گیر می افتادند ضد عفونی می شدند و هر بار راننده باید هزینه ضد عفونی را پرداخت می کرد. مامورین ضد عفونی، سوار بر جیبهای دولتی در میان تپه های خاکروبه های روی هم انباشته شده با تاکسیها و کامیونها قایم باشک بازی می کردند. جاده های خاک آلوده شهر ما که سالها به دست فراموشی سپرده شده بود، زیر بار ترافیک جدید پراز دست انداز شده بود؛ و تعقیب و گریز مامورین و راننده ها به طرز غریبی به فیلمهای با حرکت آهسته شبیه بود که در آن ماشینهای شکارچی ها و شکارها چون زورقی که دستخوش امواج متلاطم دیا شده باشد روی دست اندازها بالا و پایین می رفتند.

همه کسانی که - مثل مامورین بهداشت - حق الزحمه نقدی می گرفتند در کارشان جدی بودند. اگر دست و دل باز می شدی همه، از مامورین گمرک گرفته تا پلیس و حتی ارتش، به کارت رسیدگی می کردند. ادارات پرتراز پیش بود و همیشه بودند کسانی که می شد دست به دامان شان شد. اگر اهش را می دانستی کارت پیش می رفت.

و بار دیگر شهرواقع در خم رودخانه، همان شهری شد که پدر هویسمانز می گفت مدتها قبل از آمدن مردم اقیانوس هند یا اروپا بود. این شهر مرکز تجارت منطقه که وسیع بود شد. تجار حالا از راههایی بس دور می آمدند، تن به سفرهایی می دادند که از سفرهای زابت خیلی سخت تر بود؛ بعضی از این سفرها یک هفته تمام طول می کشید. کشتی از شهر زیاد دور نمی شد. از شرشرها به آن طرف فقط قایق (بعضیشان موتوری) و بلم رفت و آمد می کرد. شهر ما انبار کالا شد و من نمایندگی فروش چند قلم از اجناسی را که قبلاً خورده فروشی می کردم (و نماینده فروش بعضی از آنها سابقاً نصرالدین بود) گرفتم.

نون و آب توی نمایندگیها بود. کالا، هر چه ساده تر، کارو کاسبی آسانتر و بهتر. با خورده فروشی خیلی فرق می کرد. از جمله چیزهایی که

می فروختم یکی باطری برقی بود. تعداد زیادی از این باطریها را مدتها پیش از آنکه وارد شوند خرید و فروش می کردم، نه مجبور بودم این طرف و آن طرف بگمشان و نه حتی می دیدمشان. انگار فقط کلمات و نوشته های روی کاغذ معامله می شد. به نمایش بیشتر شبیه بود - بالاخره روزی اطلاع می دادند که باطریها رسیده اند، به انبار گمرک رجوع می کردی و می دیدی که رسیده اند و یک عده که نمی شناسیشان ترتیب همه کارها را داده اند. این اشیاء مفید را حتی اگر لای ورق پاره هم می پیچیدی باز خریدار داشت با این حال کسانی که این قبیل چیزها را می ساختند به خودشان زحمت اضافی می دادند و رویشان برجسبهای زیبا می زدند و کلمات اغوا کننده می نوشتند. تجارت کالا! چه حکایتی! ما که این وسط نقش نداشتیم و اصلاً نمی فهمیدیم که چی به چی است. فقط پول بود که این اشیاء جادویی را در عمق بیشه زار به ما می رساند و این طور اتفاقی نصیب ما می شد!

فروشنده های پایتخت، که اغلبشان اروپایی بودند و ترجیح می دادند به جای آنکه با کشتی بیابند و هفت روز برای آمدن و پنج روز برای برگشتن وقت تلف کنند، با هواپیما بیابند، تدریجاً "در هتل وان در وایدن اقامت می کردند و بدین ترتیب به زندگی اجتماعیمان تا اندازه ای تنوع می بخشیدند. آنها سرانجام در باشگاه هلنیک و میخانه ها حال و هوای اروپا و شهرهای بزرگ را به وجود آوردند - همان فضایی که از روی حکایت های نصرالدین برای زندگیش در اینجا تجسم کرده بودم.

ماهش که مغازه اش آن سوی وان در وایدن بود، از هیجان دیدن رفت و آمدها به فعالیت های تجاری کوچکی دست زد که از آدمی مثل ماهش بعید بود. او همیشه مترصد کارهای بزرگ بود، اما گاه می شد که هفته ها وقت صرف کارهای کاملاً بی اهمیت می کرد.

یک بار دستگاهی برای بریدن و حکاکی حروف و اعداد تهیه کرد. مقداری ورقه پلاستیکی هم خرید. نظرش این بود که جا اسمی پلاستیکی به بازار عرضه کند. برای این کار در خانه تمرین می کرد؛ شوبا می گفت که

سر و صدا دیوانه کننده است. ماهش در خانه و مغازه، جا اسمیها را چنان به نمایش گذاشته بود که انگاری حروف زیبا اثر خود اوست نه ماشین. به واقع شکل و بدیع بودن جا اسمیها او را به وجد آورده بود و وی اطمینان داشت که نظر همه را جلب می کند.

او وسایل کارش را از فروشنده‌های که در هتل وان دروایدن اقامت داشت خریده بود. خصوصیت کارماهش این بود که هرگاه مسئله گرفتن سفارش مطرح می شد، او تنها چیزی که به فکرش می رسید این بود که راه هتل وان دروایدن را در پیش بگیرد - و برنامه سفر فروشنده وسایل را به هم بزند. همه امیدش به وان دروایدن بود. می خواست شماره تمام اتاقها را از نو بسازد، می خواست همه علایم "آقایان"، "بانوان" را عوض کند و تقریباً "روی همه درهای طبقه پایین تابلویی تزئینی نصب کند. در این صورت می توانست هفته هاسرش را به وان دروایدن گرم کند و پول خرید دستگاه را در بیاورد. اما صاحبان هتل (یک زوج میان سال ایتالیایی که معمولاً خودشان را در پس کارکنان آفریقایی پنهان می کردند) قصد بازی نداشتند و اغلب ما هم لزومی نمی دیدیم که اسمان روی یک تکه چوب مثلثی شکل که روی میزکارمان بگذاریم حک شود. در نتیجه ماهش از خیر این کار گذشت و دستگاه فراموش شد.

ماهش هرگاه که فکر تازه‌ای به سرش می زد دوست داشت که مرموز جلوه کند. فی‌المثل یک بار تصمیم گرفته بود از ژاپن دستگاهی وارد کند تا چوبها و ترکه‌های دورو برخانه‌اش را ببرد و قاشق بستنی خوری درست کند. صریحاً از قصدش با کسی حرف نزد. نمونه قاشقی را که از فروشنده‌های گرفته بود و در کاغذ پیچیده شده بود نشانم داد. به قاشق که بیشباهت به کفش نبود نگاه کردم. خب چه باید می گفتم؟ از من خواست که قاشق را ابتدا بو و بعد مزه کنم؛ و در حالی که داشتم به کاری که گفته بود عمل می کردم، چنان نگاهم می کرد که انگار باید متعجب می شدم. اما تعجب نداشت. او می خواست به من نشان دهد که قاشق بستنی خوری نباید بو و

مزه داشته باشد - خوب این خیلی طبیعی بود و احتیاج به فکر کردن نداشت . می خواست بداند آیا چوب محلی هست که به خوبی آن چوب ژاپنی باشد . اگر می خواست همراه دستگاه چوب هم وارد کند کار دشوار می شد و احتمالاً " هزینه " فاشها بیشتر از هزینه خود بستنی می شد . بنابراین چند هفته ای درباره چوب فکر کردیم و حرف زدیم . موضوع برای من هم جالب شد ، ذهنم را اشغال کرد و از آن پس به درختها طور دیگری نگاه می کردم جلسات آزمایش برپا شد که طی آن انواع مختلف چوب و از جمله چند نمونه چوبی را که دولت کامبونداز سفر شرق برایمان آورده بود بو می کردیم و می چشیدیم . اما بعد به ذهنم رسید که - قبل از سفارش دادن چنین دستگاهی - باید بدانیم که آیا مردم محلی ، با آن سلیقه غذایشان اصلاً بستنی می خورند یا نه ؟ حتماً "دلیلی داشته که دیگران به فکر تهیه بستنی نیفتاده اند ، تازه در شهر چند نفر ایتالیایی هم زندگی می کردند . از همه این حرفها گذشته باچه چیزی می خواستیم بستنی درست کنیم ؟ شیر و تخم مرغ از کجا می آوردیم ؟

ما هاش گفت : " مگر برای درست کردن بستنی تخم مرغ هم لازم است ؟ " گفتم : " نمی دانم . داشتم از تو می پرسیدم . "

این خود بستنی نبود که برای ما هاش جالب بود ، فکر دستگاه ساده یا بهتر بگویم فکراینگه او در شهر تنها کسی می بود که این دستگاه را می داشت برایش جالب بود . وقتی با شوبا آشنا شده بود موتور سیکلت تعمیر می کرد ؛ و شوبا آنقدر از کارش تعریف و تمجید کرد که دیگر از آن حدی که بود بالاتر نرفت . عاشق ماشینهای کوچک و ابزار الکتریکی باقی ماند و آنها را وسایل جادویی امرار معاش می دانست .

در ساحل هم تعدادی از این آدمها را که به جامعه خودمان تعلق داشتند می شناختم و معتقدم که در هر جا که ماشین تولید نشود این قبیل افراد وجود دارند . اینها از برکت دستهایشان نان می خوردند . ماشینی که وارد می کنند مبهوتشان می کند و این به لطف هوششان است ؛ اما خیلی زود

طوری رفتار می‌کنند که گویی نه فقط صاحب ماشین ، بلکه مخترع و صاحب امتیاز آن هم هستند ؛ دلشان می‌خواهد توی همه دنیا فقط خودشان این ابزار جادویی را داشته باشند . ماهش هم می‌خواست وسیله شگفت‌انگیزی وارد کند که جز او کسی آنرا نداشته باشد ؛ وسیله ساده‌ای که بتواند در اسرع وقت برایش پول و قدرت فراهم آورد . بنابراین ، از این لحاظ با دست فروشیهایی که به شهر می‌آمدند تا اشیاء جدیدی بخرند و برای فروش به دهات ببرند تفاوت چندانی نداشت ، شاید فقط یکی دو قدم جلوتر بود .

سابقاً " تعجب می‌کردم که شخصی مثل ماهش چگونه این همه در شهرستان دوام آورده . بدون شک حکمتی در کار است . اما کم‌کم به این نتیجه رسیدم که علت دوام آوردنشان این است که آدمی سطحی است ، فاقد تردید و نگرانی است و – علیرغم اینکه صحبت از رفتن به کشوری بهتر می‌کرد (حرف معمول ما) – فاقد جاه طلبیهای درست و حسابی است . خودش را با اینجا وفق داده بود ؛ لذا احتمالاً "مشکل می‌توانست در جای دیگری دوام بیاورد .

همه زندگیش در شوبا خلاصه می‌شد . شوبا هم چه با زبان و چه با علاقه نشان دادن به او می‌فهماند که مرد نازنینی است ؛ و معتقدم که ماهش هم خودش را همان که شوبا می‌دید در نظر می‌گرفت . اما از اینکه بگذریم همه چیز را همانطور که بود می‌پذیرفت . و حالا ، به تصادفی‌ترین شکل ممکن و بدون کمترین پرده‌پوشی یا تزویری دست به معاملاتی می‌زد که چون راجع به آنها صحبت می‌کرد لرزه بر اندام می‌افتاد . به نظر می‌رسید در مقابل هر چیز که بتوان آن را سفارش تجارتي تلقی کرد تاب مقاومت ندارد . و اغلب اینگونه سفارش‌های تجارتي را هم ارتش می‌داد .

از ارتش جدید چندان خشنود نبودم . افراد قبیله جنگنچورا با همه خشونت‌هایشان ترجیح می‌دادم . غرور قبیله‌ییشان را درک می‌کردم ، و آنها را آدم‌های بی‌شیله‌پیلای می‌دانستم – و همیشه روی این موضوع حساب می‌کردم . افسران ارتش جدید از قماش دیگری بودند . نه نشانی از سلحشوری داشتند و نه نشانی از هیچ چیز دیگر . همه‌شان به‌نوعی شبیه فردیاند

و اغلب به جوانی او بودند. همه به اندازه او پرخاشگر بودند اما خوشدلی او را نداشتند.

آنها موقع پوشیدن لباسهای متحدالشکلشان همان فکر در سرشان بود که فردیناند در آن روزگاری که گرمکن مدرسه فرانسویان را به تن می کرد درس داشت: خودشان راهم انسانهای جدید آفریقایی دانستند و هم انسانهای آفریقایی جدید. با پرچم ملی کشور و عکس رئیس جمهور - که حالا همیشه در کنار هم بودند - آنچنان بازی در می آوردند که اول تصور می کردم بعد از آنهمه ماجرابی که این کشور از سرگذرانده، بعد از آنهمه حوادثی که بر آنها، یعنی بر این افسرها، رفته، و بعد از آنهمه حوادث میمونی که آنها را به جایی که هستند رسانده، آنها نماینده غروری نو و سازنده اند اما آنها بیمایه تر از این حرفها بودند. پرچم و عکس رئیس جمهور چیزهایی شبیه بت هایشان بود، چیزهایی که اقتدارشان از آن نشات می گرفت. این مردان جوان، نمی دانستند که کشورشان احتیاج به سازندگی دارد. تا جائیکه به آنها مربوط می شد همه چیز رو به راه بود و آنها فقط باید بهره بر می گرفتند. معتقد بودند، به خاطر کاری که می کنند حقشان است که هر چه را بخواهند مفت خود کنند، هر چه درجه افسران بالاتر، نادرستیشان بیشتر - البته اگر کلمه نادرستی معنایی می داشت.

این افراد، با تفنگها و جیبهایشان دزدان طلا و شکارچیان عاج بودند. اگر به عاج و طلا بردگان را هم می افزودی، می توانستی تصور کنی که به آفریقایی قدیمترین ایام بازگشته ای. اگر هنوز بازار خرید و فروش برده در کار می بود، بی شک تجارت برده هم می کردند. آنها هر آینه به فکر فروش طلا و به خصوص عاجی که دزیده بودند می افتادند، به سراغ تجارت شهر می رفتند. مقامات حکومتی در سرتاسر قاره به تجارت عاج که خودشان غیر قانونی اش خوانده بودند اشتغال داشتند؛ و همین خودکار قاچاق را آسان می کرد. اما من از درگیر شدن در این کار وحشت داشتم، چون دولتی که قوانین خودش را زیر پا بگذارد، خیلی راحت تورا هم زیر پا می گذاشت. شریک کسب

و کار امروزت می توانست زندانبان فردایت باشد و یا حتی بدتر از آن .
 اما ما هشا همیت نمی داد . به نظر من درست مثل بچه ها هر آب نباتی
 را که تعارفش می کردی حتی اگر زهرآگین هم می بود بر می داشت . اما او که
 بچه نبود و می دانست که آب نباتها زهرآگینند .

می گفت : "بله زیر پا می گذارنت اما اگر این کار را کردند راهش این
 است که تمام و کمال پولی را که میخواهند بدهی . فقط همین . وقت محاسبه
 باید این قلم را هم به هزینه ها اضافه کنی . توفقط پول می دهی . البته فکر
 نمی کنم تو این چیزها را بفهمی سلیم . خب ، البته فهمیدنش هم آسان
 نیست . این نیست که در اینجا درست و غلط وجود دارد ؛ در اینجا فقط
 درست وجود ندارد ."

دوبار تلفن زد و در حالی که حرفهای بی سروته می زد در لفافه کمک
 خواست ؛ باید چیزهایی را از منزلش خارج می کردم .

باراول که بعد از ظهر بود به دنبال مکالمهای بی سروته درباره بازی
 تنیس و کفشهایی که سفارش داده بودم با اتومبیل به منزلش رفتم و بوق
 زدم . پایین نیامد . پنجره اتاق نشیمن را باز کرد و از آن بالا با صدای
 بلند به من که در خیابان ایستاده بودم گفت . " شاگردم را پایین می فرستم
 تا کفشهای تنیست را بیاورد . خب سلیم . " و در حالی که هنوز جلوی
 پنجره ایستاده بود برگشت و با لهجه محلی خطاب به شخصی که داخل
 منزل بود فریاد زد : " فونس (۱) ! آوچیکونگ برای میس سلیم ! (۲)

() (ماخوداز) ، که به فرانسه معادل
 همان کفش لاستیکی است ، در زبان محلی به کفش کتانی گفته می شد . پسرک ،
 ایلدوفونس (۳) در حالی که آدمهای زیادی تماشا می کردند چیزی را که به شکل
 ناهنجاری لای روزنامه پیچیده شده بود پایین آورد . انداختمش روی صندلی
 عقب ماشین و بی معطلی حرکت کردم . بعدا " که روزنامه را باز کردم دیدم
 که اسکناسهای خارجی است ، و به محض تاریک شدن هوا گذاشتمش داخل

حفره زیر پلکان بازی با این قبیل کمکها در واقع ماهش را تشویق می‌کردم .
 دفعه دیگر مجبور شدم عاجی را دفن کنم . دفن عاج! در چه عصری زندگی
 می‌کردیم؟ مردم عاج را برای چه می‌خواستند ، جز این بود که رویش را
 حکاکی می‌کردند - و تازه این روزها این کار را هم با ظرافت انجام نمی‌دادند
 و از آن جعبه سیگار و مجسمه‌های کوچک و این قبیل خرت و پرت‌های ساختند .
 با همه این حرفها ماهش از این راه پول خوبی در می‌آورد و من هم
 به پاس کمکی که می‌کردم ، اندوخته ناچیز طلایم بیشتر می‌شد . گفته بود
 که درست وجود ندارد . قبول کردنش برای من سخت بود ؛ اما او خیلی خوب
 از پس‌اوضاع برمی‌آمد . خونسرد بود و برآشفته نمی‌شد . از این بابت تحسینش
 می‌کردم . اما این جدی نگرفتن کارهای توانست او را گرفتار معرکه‌های مضحک
 کند .

یک روز با همان حالت مرموز و قیافه معصومانه معمولش به وقت صحبت
 از معامله به من گفت : " سلیم تو روزنامه‌های خارجی را می‌خوانی . بگو ببینم
 به نظرت وضع بازار مس چطور است ؟ " خب همه می‌دانستیم که ارزش مس زیاد
 است و اساس رونق مختصر ماست . ماهش گفت : " این جنگی است که آمریکا بیهوا
 درگیرش شده‌اند . شنیده‌ام که در سال اخیر به قدر مصرف دنیا در قرن گذشته
 مس مصرف کرده‌اند . " صحبت از ترقی قیمت مس بود که فروشنده‌های ساکن
 وان در وایدن راجع به آن پیچ می‌کردند . مقداری از این حرفها در آن طرف
 خیابان به گوش ماهش خورده بود ؛ اگر جز این بود شاید اطلاعاتش درباره
 وقایع جهان خیلی کمتر از این می‌بود .

صحبت را از مس به فلزات دیگر کشاند و مدتی درباره آینده بازار
 روی و قلع حرفهای جاهلانه زدیم . بعد گفت : " اورانیوم - راجع به آن چه
 می‌دانی ؟ از مظنه‌اش خبر داری ؟ "

گفتم : " فکر نمی‌کنم مظنه‌اش بالا باشد . "

نگاه معصومانهای به من کرد و گفت : " اما باید خیلی بالا باشد . یک

بابا مرد که هست که می خواهد یک تکه از آن را بفروشد .
 " مگر اورانیوم را تکه ای می فروشند ؟ چه شکلی است ؟"
 " ندیده امش ، اما یارو بابت آن یک ملیون دلار پول می خواهد ."
 حال و روزمان این طور بود . یک روز در جستجوی یک لقمه نان ، باز
 کردن قوطیهای کنسرو ، پخت و پزروی منقل زغالی و روی چاله هایی که توی
 زمین حفر کرده بودیم ؛ و حالا صحبت از یک ملیون دلار ، انگار که در همه
 عمرمان با ارقام ملیونی سرو کار داشته ایم .

ماهش گفت : " به ژنرال گفتم تنهامی شود آن را به یک قدرت خارجی
 فروخت و او هم گفت حرفی ندارم ، برو ببین چه می توانی بکنی . مانسینی^۱
 پیر را که می شناسی قنصل تعدادی از کشورها در این جاست - همیشه فکر
 می کردم که کار معرکه ای است . به دیدنش رفتم ، ورک و راست موضوع را
 مطرح کردم . اما علاقه ای نشان نداد . راستش را بخواهی داشت دیوانه
 می شد . به سمت در دوید و آن را بست . پشت به آن ایستاد و خواست که
 فلنگ را ببندم . صورتش سرخ شده بود ، سرخ سرخ ، همه از شخصیت برجسته
 ساکن پایتخت می ترسند . به نظر تو سلیم به ژنرال چه باید بگویم ؟ او هم
 می ترسد . به من گفت اورانیوم را از جای خیلی امنی ربوده است . دوست
 ندارم ژنرال را بسا خود دشمن کنم ، نمی خواهم فکر کند که من سعی ام را
 نکرده ام . به نظرت چه باید به او بگویم ؟ جدی می گویم جدی "

" گفתי می ترسه ؟"

" بلی خیلی می ترسه ."

" بسیار خوب ، به اش بگو مراقبتش هستند و دیگر نباید به دیدنت

بیاید ."

سراغ مجله های علمی و جزوهای دایره المعارف کودکان (که با آن
 بزرگ شده بودم) رفتم و مطالب مربوط به اورانیوم را خواندم . اورانیوم ،

1. Mancini

از جمله آن چیزهایی است که همه حرفش را می شنویم ، اما به ندرت در میان ما کسی پیدا می شود که از آن اطلاع درستی داشته باشد . درست مثل نفت . سابقاً " بر اساس آنچه درباره ذخایر نفت شنیده و خوانده بودم فکر می کردم که نفت در نهرهای زیرزمینی جاری است ، اما پس از خواندن جزوه ها فهمیدم که ذخایر نفتی به شکل سنگ و حتی سنگ مرمر است که در سوراخهای کوچکشان نفت هست . تصور می کنم ژنرال هم که شنیده بود اورانیوم چه ارزش زیادی دارد مثل من فکر کرده که این فلز فوق العاده قیمتی چیزی شبیه یک تکه طلاست . پس از مطالعه فهمیدم که باید چندین تن سنگ معدن را تصفیه کرد و تغییر داد تا مقدار کمی اورانیوم به دست آید .

شاید خود ژنرال هم که عرضه کننده آن " تکه اورانیوم " بود گول خورده بود . اما به هر علت - احتمالاً " ماهش به او گفته بود که مراقبش هستند - دیگر مزاحم ماهش نشد . و دیری نپایید که مامور خدمت در جای دیگری شد و از شهر ما رفت . سیاست رئیس جمهور جدید این بود که به مامورینش قدرت و اختیار می داد اما هرگز اجازه نمی داد که جایی مستقر شوند و به پادشاهان محلی تبدیل گردند . او ما را از خیلی دردسرها نجات داد .

ماهش به همان خونسردی گذشته کارش را می کرد . از تنها کسی که وحشت داشت از مانسینی بود ، همان قنسول .

روزگارمان این طوری گذشت . احساس می کردیم که در اطراف ما پر از گنج است و فقط کافی است آنرا برداریم . بیشه زار این احساس را به ما داده بود . در ایام بیکاری و بیعاری ، نسبت به بیشه زار بیتفاوت بودیم ؛ در دوران شورش نومیدمان کرده بود . اما حالا به هیجانمان می آورد - سرزمینی غریب ، سرزمین موعود غریبه ها . فراموش کردیم که دیگرانی قبل از ما آنجا بوده اند و احساسی چون ما داشته اند .

از رونق کسب و کار نصیبی داشتم . بی آنکه دامن اعتدال را از دست بدهم با جدیت کار می کردم ، اما بیقرار بودم . آدم چه زود به آرامش عادت

می‌کند، به تندرستی می‌ماند - فکر می‌کنی تا بوده سالم بوده‌ای، فراموش می‌کنی که بیمار بوده‌ای و در آن حال، تنها چیزی که می‌خواستی سلامتی بوده، و حالا آرامش و رونق اقتصادی شهر برای نخستین بار به نظرم عادی می‌آمد.

آپارتمان، مغازه، بازار بیرون مغازه، باشگاه هلیک، میکده‌ها، زندگی رودخانه، قایقها، سنبله‌های آبی - همه را خوب می‌شناختم؛ و به‌خصوص در آن بعد از ظهرهای داغ آفتابی - آن نور شدید، آن سایه‌های سیاه، آن احساس رخوت - هیچ نشانی که شایسته انسان باشد در آنها دیده نمی‌شد. برخلاف ماهش و دیگران، از خودم نمی‌دیدم که باقیمانده روزهای عمرم را در آن خم رودخانه سرکنم. در ذهنم خود را از آنها جدا کردم. هنوز خود را مردی پا در راه می‌دیدم. اما جای مناسب کجا بود؟ نمی‌دانستم هرگز چنانکه باید و شاید در این باره فکر نکرده بودم. انتظار می‌کشیدم که اشراق دست دهد تا به آن مکان مطلوب و به "زندگی‌ای" که هنوز انتظارش را می‌کشیدم راهنمایم شود.

نامه‌هایی که پدرم این روزها که گاه از ساحل می‌فرستاد، یادآور اشتیاقش به سر و سامان گرفتن من بود - و مقصود ازدواج من با دختر نصرالدین بود. این کار تقریباً "تعهدی خانوادگی محسوب می‌شد. اما مادگیم برای ازدواج از هر زمانی کمتر بود. با وجود این، فکر اینکه جایی غیر از اینجا زندگی کاملی انتظارم را می‌کشد، همه آن مناسباتی که آدم را پایبند کره خاکی می‌کند و به او این احساس را می‌دهد که ماوایی دارد، گاه اسباب آرامش خیال می‌شد. اما می‌دانستم که به واقع این طور نیست. می‌دانستم که برای ما دیگر دنیا به آن ایمنی که فکر می‌کنیم نیست.

یک بار دیگر حوادث بر نگرانیهایم دامن زد، در اوگاندا، یعنی کشوری که در آن نصرالدین به کار پنبه پاک کنی مشغول بود، آشوبهایی بروز کرد. تا آن موقع، اوگاندا کشور امنی بود که گرفتاری نداشت و نصرالدین بارها سعی کرده بود که نظر موافق ما را برای رفتن به این کشور، که پذیرای

مهاجرین کشورهای همسایه بود جلب کند . حالا در خود اوگاندا سلطان سرنگون شده و مجبور به فرار شده است ، دولت می آمد و قصه هایی درباره بی بند و باری ارتش آن کشور تعریف می کرد . تا جایی که یادم می آمد ، نصرالدین با علم به این موضوع زندگی می کرد که بعد از آنهمه خوش شانسی ، بالاخره روزی بدشانسی به سراغش خواهد رفت ، و با خود فکر کردم که این بار پایان دوران خوش شانسیش فرا رسیده است . اما اشتباه می کردم ، هنوز بخت با نصرالدین یار بود . آشوب اوگاندا دوامی نداشت ، تنها سلطانش ضرر دید . زندگی به حالت عادی برگشت . نگران نصرالدین و خانواده اش شدم ، و ازدواج با دخترش را دیگر وظیفه خانوادگی تلقی نمی کردم . مسئولیت سنگینی بود ، موضوع را چون موضوعی که اگر کاملا " مجبور شوم با آن برخورد می کنم پشت گوش انداختم .

بنابراین ، در گرماگرم رونق تقریبا " چون روزهای نخست ورودم نگران و بیقرار بودم . همه اش ناشی از فشارهای خارجی یا گوشه گیری و طبیعت من نبود . به شهر و نحوه تغییر آن در دوران صلح هم ربط داشت . تقصیر کسی نبود . اتفاقی بود که افتاده بود . در خلال روزهای آشوب محوزیبایی رودخانه و جنگل شدم و با خود عهد کردم که چون آرامش حاکم شود خویشتن را بیریا به او بسپارم ، به فیض درکش نایل شوم و آن را تصاحب کنم . اما چنین نکردم و صلح هنگامی برقرار شد که از نظر کردن در خویش دست کشیده بودم . و حال احساس می کردم که دیگر افسون و جادوی شهر زایل شده است .

در آن ایام وحشت و هراس ، احساس می کردم از طریق آفریقاییان با روح رودخانه و جنگل در تماس بوده ایم ، احساس می کردم همه چیز سرشار از اضطراب بوده است . اما حالا به نظر می رسد که همه ارواح از آن مکان رفته اند ، همان طور که پس از مرگ پدر هویسمانز به نظر می رسید ارواح نقابهایشان را ترک گفته اند . در آن روزها چقدر از دست آفریقاییها عصبانی بودیم ، هیچکدامشان را به حساب نیاورده بودیم . محل آسایش ما بودیم ،

مردم معمولی ما بودیم و آنها الهامبخش ما بودند. حالا که ارواح تنه‌ایشان گذاشته بودند، آنها هم مردمی عادی، مردمی ناپاک و فقیر شده بودند. بی‌هیچ زحمتی، به لطف استعداد و مهارت مورد نیاز اربابهای واقعی شده بودیم. خیلی ساده بودیم. در کشوری که حالا بار دیگر به حالت عادی برگشته بود، زندگی‌مان خیلی عادی می‌گذشت - توی میخانه‌ها و فاحشه خانه‌ها، توی باشگاههای شبانه. بله، زندگی راضی کننده‌ای نبود. اما دیگر چه می‌توانستیم بکنیم؟ تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که دنبال شعار ماهش برویم. ادامه می‌دادیم

ماهش از آنچه می‌گفت فراتر رفت. مترصد فرود آوردن ضربه‌ء آخر بود. همچنان به ورق زدن کاتالوگها، پر کردن تقاضا نامه‌ها و نوشتن نامه برای کسب اطلاعات بیشتر ادامه داد تا بالاخره چیزی را که دنبالش بود پیدا کرد، چیزی که می‌توانست آن را تماما "وارد کند و اسباب کسب رسیدن به پول فوری قرارش دهد. او امتیاز فروش بیگ برگرا را در شهرمان گرفت. چیزی نبود که انتظارش را داشتم. قبلا "توی مغازه کوچک و فکسنیش انواع آهن‌آلات، وسایل برقی، دوربینهای عکاسی و چشمی و بسیاری اقسام جزئی دیگر می‌فروخت. به‌نظر نمی‌رسید که کار مورد علاقه‌اش فروش همبرگر - بیگ برگر - باشد. حتی مطمئن نبودم که در این شهر کسی بیگ برگر بخرد. اما او کمترین تردیدی نداشت.

می‌گفت: "خودشان بازار را مطالعه کرده و تصمیم گرفته‌اند که در آفریقا حسابی نفوذ کنند. از همین حالا، دفتر منطقه‌ای خود را در یکی از مستعمرات ساحل غربی فرانسه دایر کرده‌اند. پیرروز یکی آمد مغازه را متر کرد. حساب همه چیز را کرده‌اند. کار تمام است. می‌دانی سلیم، فقط سسش را نمی‌فرستند، همهء وسایل کار را برایت می‌فرستند."

و همین‌طور هم شد. جعبه‌هایی که ظرف مدت یکی دو ماه با کشتی رسید، درحقیقت حاوی تمام وسایل مورد نیاز بود. فر خوراکی‌پزی، دستگاه شیربه‌هم زنی، قهوه درست کن، استکان و نعلبکی، میز و صندلی، پیش

خوان ، و همگی درست اندازه مغازه ، به اضافه چهارپایه و دیوارکوب تخته‌ای که رویش بیگ برگر نقاشی شده بود . بعد از اینها که وسایل اصلی بود نوبت دریافت مخلقات شد . جابطری ، شیشه‌های سس بیگ برگر ، صورت غذای بیگ برگر و قاشقش ، و انواع آگهیهای جالب : " بیگ برگر " ، " بیگ بزرگ " " بیگ عجیب " و عکس انواع بیگ برگر .

به نظرم عکسهای بیگ برگر شبیه لبهای سفیدی از جنس نان بود که زبان گوشتی سیاه رنگی را درمیان گرفته باشد . اما وقتی این را به ماهش گفتم خوش نیامد و تصمیم گرفتم که از آن به بعد به بیگ برگرهایی احترامی نکنم ، قبل از رسیدن اجناس ، ماهش چه شوخیها که درباره طرَحش نمی کرد ، اما به محض رسیدن اجناس کاملاً " جدی شد - بیگ برگر شده بود .

ساختمان مغازه ماهش خیلی ساده بود ، نمونه جعبه‌های سیمانی بیشمار شهرمان بود . در یک چشم به هم زدن مقاطعه کار ایتالیایی محلی ، مغازه را از شر قفسه‌های قبلی اش خلاص کرد ، آن را از نو سیمکشی کرد ، پریزهای برق را عوض کرد و پیشخوان خیره کننده‌ای که به نظر می رسید از آمریکا وارد شده است کار گذاشت . کار و کاسبی تماما " پیش ساخته خیلی خوب گرفت ، در واقع در این بیگ برگر فروشی بودن ، یعنی خلاص شدن از شر بوهای زننده خیابانها و گرد و خاک و کثافات و قدم گذاشتن به این محل امروزی که پراز آگهیهای تجارتنی و همه چیزهای دیگر بود ، سرگرمی خوبی بود . بالاخره ، ماهش آخرین ضربه را وارد آورد .

حال وهوای کار در شویا هم اثر کرد . نیروی تازه‌ای گرفت ، و استعداد های خانوادگیش را در کسب و کار نشان داد . به کارها نظم و ترتیب داد و دیری نگذشت که مغازه روی غلظک افتاد . ترتیبی داد که گوشت از سوپر مارکت تازه تاسیس شهر به مغازه تحویل شود (گوشت هم این روزها مثل تخم مرغ از کشور آفریقای جنوبی وارد می شد) و با یک ایتالیایی هم قرار گذاشت که نان مورد نیاز مغازه را تامین کند . پادوها را هم آموزش داد و برنامه‌هایشان را مرتب کرد .

ایلدوفونس خانه شاگرد را از منزل آوردند و با کلاه سرآشیزی و کت زرد مخصوص بیگ برگر فروشی پشت پیشخوان به کارش گرفتند. بنا به پیشنهاد ماهش روی کت ایلدوفونس برجسیبی دوختند که نام و عنوان سرپرستی اش را البته برای برجسته جلوه کردن کار، به زبان انگلیسی - نشان می داد. ماهش گهگاه از این کارهای کوچک می کرد تا نشان دهد که گرچه سربه هواست اما خیلی خوب می داند که در این شهر چگونه فعالیت کند. می گفت عنوان مدیر را از آن جهت برای ایلدوفونس انتخاب کرده که احیانا "آفریقاییها از باز شدن یک مکان جدید ظاهرا" پر دنگ و فنگ رنجشی به دل نگیرند و درعین حال مشتریهای آفریقایی را جلب کند. و لازم می دید که روزی چند ساعت ایلدوفونس مغازه را بچرخاند.

اما از ایلدوفونس هم بعید نبود. به لباس بیگ برگر فروشی و کار جدیدش عشق می ورزید. در حضور ماهش یا شوبا، از ایلدوفونس تر و فرزتر، خونگرمتر و خوشایندتر کسی نبود. به ایلدوفونس اطمینان داشتند و در حضورش در این باب داد سخن می دادند. با این حال، تا تنهایش می گذاشتند آدم دیگری می شد. بیحال و بیعبار می شد. نه اینکه بینزاکتی کند، فقط بیعبار می شد. این تغییر را در جاهای دیگر نیز در کارکنان آفریقایی دیده بودم. احساس می کردی که کاری که آنها بر روی جایگاههای پر زرق و برقشان انجام می دهند فقط نقش بازی کردن در مقابل کارفرماهاشان است. نقش کار برایشان بی معنی بود، و تا تنها می شدند و کسی نبود که جلوی نمایش بدهند، روحشان از آن محیط و آن شغل و آن لباس پرواز می کرد.

کار بیگ برگر فروشی گرفت. وان در وایدن، آنسوی خیابان به کرایه دادن اتاق و تختخواب قانع بود. مسافری به خاطر سرویس و برنامه های غذایی هتل، برای غذا خوردن بیرون را ترجیح می دادند و مغازه بیگ برگر فروشی هم به خاطر موقعیت عالی مکانش، آنها را به خود جلب می کرد. بسیاری از مقامات لشگری و کشوری آفریقایی که از تزیینات و تازگی بیگ برگر فروشی خوششان آمده بود برای صرف غذا روانه آنجا می شدند. بدین ترتیب

بود که دکان کوچک افزار فروشی ماهش به یکی از مراکز فعالیتهای شهر تبدیل شد.

همه این حوادث به سرعت و در ظرف مدت کمتر از یک سال اتفاق افتاد. حالا سرفت هر واقعه‌ای زیاد بود، انگار همه احساس می‌کردند که باید جبران سالهای از دست رفته را بکنند و یا انگار همه احساس تنگی وقت می‌کردند، یا احتمال می‌دادند که هر لحظه ممکن است وضع برگردد و کار و کاسبی کساد شود.

یک روز ماهش گفت: نویم^۱ برای خرید اینجا حاضر است دو ملیون بپردازد. اما تو که نویم را می‌شناسی، وقتی دو ملیون پیشنهاد می‌کند می‌فهمی چهار ملیون می‌ارزد.

نویم یکی از یونانیهای سرشناس محل بود. فروشگاه جدید لوازم خانگی که فروش عجیبی هم داشت، - تنها یکی از اقلام ثروتش به شمار می‌رفت. دو ملیون فرانک محلی پیشنهاد کرده بود که البته هر سی و ش فرانک معادل یک دلار بود.

ماهش گفت: " فکر می‌کنم حالا فروشگاهت خیلی بیارزد. می‌دانی نصرالدین خریدش را به من پیشنهاد کرده بود، به یکصد و پنجاه هزار فرانک. فکر می‌کنی حالا چقدر گیرت بیاید؟"

این روزها، هر جا که می‌رفتی صحبت ملک و املاک بود. همه داشتند حساب می‌کردند که در دوران رونق چی گیرشان آمده. خیلی راحت از ارقام درشت صحبت می‌کردند.

قبلا "هم درست اواخر دوران استعمار، رونق حاکم شده بود و حومه ویرانه نزدیک شرشرها تنها یادگاری بود که از آن دوران باقی مانده بود.

1. Noiman

نصرالدین داستانی درباره آنجا تعریف کرده بود. صبح یکشنبه‌ای به آنجا رفته و به فکرش رسیده بود آنچه دارد ملک و املاک نیست، بوته‌زار است و تصمیم به فروش گرفته بود. آن روز شانس آورد، اما حالا حومه ویران اعتبار گذشته را باز می‌یافت. این توسعه یا توسعه دوباره مهمترین خصوصیت رونق ما به‌شمار می‌رفت و به افزایش بی‌سابقه قیمت املاک شهر منجر شده بود.

بوته‌زار نزدیک شرشره‌ها را پاک کردند. ویرانه‌ها را که جاودانه به‌نظر می‌رسیدند بولدورزها صاف کردند، خیابانهای جدیدی احداث می‌شد. کار آن شخصیت برجسته بود. حکومت همه آن منطقه را تصاحب کرده بود و آنجا را دمین دولت^۱ اعلام کرده بود. شخصیت برجسته داشت در آنجا چیزی بنا می‌کرد که به شهری کوچک شبیه بود. خیلی سریع اتفاق افتاد. پول هنگفتی صرف می‌شد و همین خود باعث بالا رفتن قیمت‌های شهر می‌گردید. صدای چرخهای دنداندار بولدورزها که زمین را می‌شکافت و آن را به لرزه درمی‌آورد با صدای شرشره‌ها برابری می‌کرد. هرکشتی و هواپیمایی که می‌رسید تعدادی مقاطعه‌کار ساختمانی و صنعتگر اروپایی با خود می‌آورد. وان در وایدن دیگر به ندرت اتاق خالی داشت.

هر کار رئیس جمهور دلیلی داشت. در مقام حکمران سرزمینی را که مردمش بالقوه دشمن بودند داشت به ناحیه‌ای مبدل می‌کرد که خود و پرچمش در آن حاکم باشند. در مقام یک نفر آفریقایی در محلی که قبلاً "حومه" ثروتمند اروپایی بود، شهری جدید می‌ساخت - بسیار معظمت‌تر و پر شکوه‌تر از گذشته. در شهر، تنها ساختمان امروزی "با نقشه" وان در وایدن بود؛ و به‌نظرمان ساختمانهای عظیمتر دمین با دیوارهای سیمانی و شیشه‌های بزرگ

۱ - Popo malade . معنی تحت‌اللفظی آن قلمرو دولت می‌شود.
اما چون به صورت اسم خاص به‌کار رفته ما نیز آنرا به همان صورت به کار می‌بریم - م .

و ستونهای محکم عجیب می آمد. بناهای کوچکتر - خانه ها و بنگاله ها^۱ به خانه هایی که در آن زندگی می کردیم خیلی شبیه بود. اما حتی اینها هم بزرگ بودند و مثل مجتمعات بزرگ مسکونی دارای دستگاههای تهویه هوا بودند.

حتی بعد از آماده شدن بعضی از خانه ها هم هنوز کسی خوب نمی دانست که از مین چه استفاده ای خواهد شد. هرکسی چیزی می گفت، بعضی از یک مزرعه نمونه عظیم و دانشکده کشاورزی سخن می گفتند، عده ای می گفتند که قرار است سالن کنفرانس سراسر قاره شود و بعضیها هم آن را خانه های تفریحی شهروندان طرفدار دولت می دانستند. از شخص رئیس جمهور کلمه ای در این مورد شنیده نشد. بالا رفتن ساختمانها را می دیدیم و متحیر بودیم، بعد فهمیدم آنچه رئیس جمهور در صد ساختنش بود به نظر خودش هم چنان عجیب بود که نمی خواست به مردم چیزی راجع به آن بگوید. داشت آفریقای جدیدی می ساخت. داشت معجزه می کرد، معجزه ای که بقیه جهان را مبهوت کند. آفریقای واقعی، همان آفریقای پر مشقت بونهزارها و دهکده ها را پشت سر می گذاشت تا چیزی خلق کند که با هر آنچه در دیگر نقاط جهان بود برابری کند.

کم کم چاپ تصاویر این مین دولتی و سایر دمینه های مشابه آن در سایر نقاط کشور - در مجلات اروپایی که از حکومت هایی مثل حکومت ما کمک مالی دریافت می کردند شروع شد. در این عکسها پیام مین ساده فهم بود. تحت حکومت رئیس جمهور جدید، معجزه به وقوع پیوسته است. آفریقای ما مردمی امروزی شده اند که ساختمانهای بتونی و شیشه ای می سازند و روی صندلی می نشینند و بر نازبالمشهایی از مخمل لم می دهند. به تحقق عجیب پیش بینی پدر هویسمانز درباره واپس گرای آفریقای آفریقاییان و گرفتن قلمه اروپایی شباهت داشت.

۱ - خانه های یک طبقه ای.

در سیتها و حلبی آبادها و دهکده‌های مجاور، مردم را به تماشای زمین تشویق می‌کردند. یکشنبه‌ها اتوبوسها و کامیونهای ارتشی مردم را می‌آوردند، وظیفهٔ راهنمایی به عهدهٔ سربازان بود. هر سرباز گروهی را در خیابانهای یکطرفه که مزین به تابلوهای علائم راهنمایی بود به دنبال خود می‌کشید تا به مردمی که چندی پیش در صدد تخریب شهر برآمده بودند نشان دهد که رئیس‌جمهورشان برای آفریقا چه کرده است. بعد از آنکه به زرق و برق محیط عادت کردی می‌دیدي که چه ساختمانهای بد ساختی، چه اثاثیهٔ پر زرق و برقی - نویم با آن مغازهٔ اثاثیهٔ فروشیش شانس آورد. بیرون از زمین، همه‌جا زندگی در آلونکها و کنار مردابها و دهکده‌ها ادامه داشت، در میخانه‌های شهر مقاطعه‌کاران و صنعتگران خارجی مشروب می‌نوشیدند و راحت در مملکت لطیفه می‌ساختند. دردناک و غم‌انگیز بود. رئیس‌جمهور خواسته بود که آفریقای تازه‌ای را به ما نشان بدهد. و من آفریقا را به‌گونه‌ای دیدم که قبلاً "هرگز ندیده بودم، شکستها و تحقیرهایی را دیدم که تا آن زمان گمان می‌کردم واقعیت زندگی اند. چنین احساسی داشتم - آکنده از احساس دلسوزی نسبت به شخصیت برجسته، نسبت به روستاییان ژنده‌پوشی که شهر را طواف می‌کردند و نسبت به سربازانی که دیدنیها را نشان می‌دادند - مگر اینکه سربازی سر به‌سرم می‌گذاشت و یا یکی از مامورین گمرک سختگیری بیجا می‌کرد و خواهی نخواهی احساس قدیم در من زنده می‌شد و طرز رفتار مشتریان خارجی میکده‌ها را در پیش می‌گرفتم. آفریقای قدیمی که به‌نظر می‌رسید هر چیزی را جذب می‌کند خیلی ساده بود، چنین جایی بر فشار درونیت می‌افزود. چه فشاری! باید از طریق حماقت و تهاجم و غرور و رنج راه می‌گشودی.

اما از زمین چه استفاده‌ای می‌خواستند بکنند؟ ساختمانها غرورآفرین بودند، یا به هر جهت از آنها انتظار می‌رفت که چنین باشند، آنها نیاز درونی رئیس‌جمهور را ارضاء می‌کردند. اما آیا فقط به همین دلیل ساخته شده بودند؟ میلیونها فرانک خرجشان شده بود. پیش بینی مزرعه شدن

دمین درست از آب درنیامد. از چینی‌ها یا تایوانی‌ها هم که گفته می‌شد برای پیاده کردن الگوی جدید مزرعه آفریقایی می‌آیند خبری نبود. شش تراکتوری که از یک دولت خارجی دریافت شده بود، همان‌طور به ردیف‌در هوای آزاد ایستاده بودند، زنگ زده بودند، و علف دورتا دورشان را گرفته بود. استخر بزرگی که در نزدیکی ساختمان معروف به تالار کنفرانس قرار داشت ترک برداشته و آبش رفته بود، و رویش توری درشت بافت نخی انداخته بودند. چون دمین را به سرعت ساخته بودند، خرابی ناشی از باران و نور خورشید هم به سرعت آمد. بعد از نخستین فصل باران، بسیاری از نهالهایی را که در دو سمت خیابان اصلی کاشته شده بود آب گرفت و ریشه‌هایشان پوسید.

اما به‌نظر رئیس جمهور مستقر در پایتخت دمین همچنان چیزی زنده بود. بر تعداد مجسمه‌هایی افزودند و چراغها را بیشتر می‌کردند. بازدیدهای یکشنبه‌ادامه داشت، چاپ عکس در مجلاتی که کمک مالی دریافت می‌کردند و در زمینه مسائل آفریقا تخصص پیدا کرده بودند همچنان ادامه یافت. و سرانجام، برای ساختمانها مورد مصرفی پیدا شد.

دمین شهر دانشگاهی و مرکز تحقیقات شد. ساختمان تالار کنفرانس به آموزشگاه فنی برای مردم منطقه تبدیل شد. سایر ساختمانها هم خوابگاه دانشجویان و محل سکونت کارمندان شد. آمدن دانشیاران و استادان پایتخت شروع شد و دیری نپایید که پای اساتید دانشگاههای سایر کشورها هم باز شد. در کنار زندگی معمولی در شهر، زندگی تازه‌ای در اینجا شروع شد که ما ساکنان شهر از آن اطلاع چندانی نداشتیم. و در این آموزشگاه فنی — همینجا در محل حومه اروپایی متروکی که در بدو ورود برایم از تمدنی که آمده و رفته بود حکایت می‌کرد — بود که فردیناند پس از اتمام تحصیلاتش در مدرسه فرانسویان با دریافت بورس تحصیلی شروع به درس خواندن کرد.

دمین با شهر چند مایل فاصله داشت . خط اتوبوسی داشت که منظم کار نمی کرد . قبلاً هم فردیناند را زیاد نمی دیدم و حالا از آن هم کمتر می دیدم . متی دوستی را از دست داد . نقل مکان کردن فردیناند به دمین تفاوت میانشان را نمایان کرد و به نظرم رسید که متی از این بابت رنج می برد .

ذهن خودم مغشوشتر بود . آینده کشور را نابسامان می دیدم . فکر می کردم از اینجا کسی جان سالم به در نخواهد برد ، وضع هیچ کس رشکانگیز نبود . با این حال اقبال بلند فردیناند را نمی شد فراموش کرد . اوضاع چه خوب به سودش بود . پسر بچه‌ای را از دل بوته‌زار می آوری ، خواندن و نوشتن یادش می دهی ، بوته‌زار را پاک و صاف می کنی و آنجا آموزشگاه فنی می سازی و او را به آنجا می فرستی ، خب خیلی بهتر است که دیرتر به دنیا بیایی و همه آنچه را که سایر ملل برای به دست آوردنش مدتهای مدید وقت صرف کرده‌اند - خط ، چاپ - دانشگاه ، کتاب ، و دانش - حاضر و آماده ببینی . بقیه باید قدم به قدم پیش می رفتیم . به خانواده‌ام ، به نزالدین و خودم فکر می کردم که تا چه اندازه پایبند چیزی بودیم که طی قرن‌ها در قلب و روحمان به ودیعه نهاده شده بود . فردیناند که از هیچ شروع کرده بود ، با برداشتن یک گام خود را آزاد کرده بود و حال می رفت که بر ما پیشی بگیرد .

دمین با تمام جلال و جبروتش فریبی بیش نبود . نه رئیس جمهور که فرمان ایجادش را داده بود و نه خارجیها که از ساختنش صاحب پول کلانی شده بودند ، هیچکدام به چیزی که در حال خلقش بودند اعتقاد نداشتند . اما ، آیا قبلاً "اعتقاد بیشتری وجود داشت؟ پدر هویسمانز نخوت و تکبر شعاری را توضیح داده بود و خود به درستی اش اعتقاد داشت . اما مگر چند نفر از سازندگان شهر قبلی با نظرش موافق بودند؟ با وجود این ، آن فریب پیشین ، به طریقی به ساخته شدن مردم کشور کمک کرده بود ، و با این فریب تازه هم مردم ساخته می شدند . فردیناند تحصیل در آموزشگاه

فنی را جدی گرفت، زیرا از این طریق بود که می توانست در دولت استخدام شود و نهایتاً " به مقام شامخی برسد. برای او دمین جای خوبی بود. خوب چرا که نباشد. در آموزشگاه فنی هم به اندازه مدرسه فرانسویان وجود خویش را فریبنده می یافت.

حسادت ورزیدن به فردیناند که سرانجام به موطن خود، بیشهزار، بازگشته بود بی معنی بود. اما فقط از این بابت که احساس می کردم دارد در مسابقه کسب دانش بر من پیشی می گیرد و به جایگاهی وارد می شود که هرگز بدان نخواهم رسید حسودیم نمی شد. نه، حسادتم بیشتر به خاطر آن برداشتی بود که همیشه از اهمیت و منزلت خودش داشت. هر دو در یک جاده این کره خاکی زندگی می کردیم و هر دو به مناظر مشابهی نگاه می کردیم. با وجود این دنیا برای او نو بود و نوتر می شد، اما برای من همان دنیای بکنواخت و بی امکانات بود.

کم کم از آن محل بیزار شدم. آپارتمانم همان طور بود که بود. هیچ چیز آن را عوض نکرده بودم، چون همش فکر می کردم که ممکن است به یک اشاره همه آنها را از دست بدهم - اتاق خواب را با آن پنجره هایی که جامه های سفید رنگی داشت و آن تختخواب بزرگ تشک ابری را، آن گنجه های بیقواره را که همیشه پر بود از لباسها و کفشهای بو گرفته، آن آشپزخانه را با بوی نفت و روغن خوراکی و زنگار و کثافات و سوسک هایش و بالاخره اتاق نشیمن را که همه جایش سفید و خالی بود. آنجا، که در واقع هیچگاه به من تعلق نداشت، حالا تنها گذشت زمان را گوشزد می کرد.

از همه چیز آنجا بیزار بودم - از درختهای زینتی وارداتی، درختهای دوران کودکی، که اینجا آنقدر غیر طبیعی بود، از خاک سرخ خیا بانها که پس از آمدن باران به گل مبدل می شد، از آسمان پر ابر که معنایش تنها گرمای بیشتر بود. از آسمان صاف که از خورشید سوزان خیر می داد و از باران که نه اسباب طراوت و خنکی هوا که بیشتر باعث تری و چسبندگی می شد، از آن رودخانه گل آلود که گل های بنفش نشسته بر پیچکهای چسبنده سبز

رنگ شب و روز بر آن روان بود.

فردیناند فقط به چند مایل آنطرفتر نقل مکان کرده بود و من که تا همین چند وقت پیش آقای او بودم، احساس حسادت و بیزاری می‌کردم.

متی هم شبیه آدمهای گیج و منگ بود. آزادی بهایی داشت. او زمانی از آزادی بردگان برخوردار بود. اما در اینجا به این نتیجه رسیده بود که باید خودش را با سایرین مقایسه کند. چنین کاری تا آن زمان برای او فقط خوشی و لذت به ارمان آورده بود. اما حالا به نظر می‌رسید که سختی و مرارت هم به بار می‌آورد. ظاهراً "داشت از دوستانش عقب می‌ماند.

دوستان و آشنایان زیادی داشت. انواع و اقسام آدمها به مغازه و منزل می‌آمدند و سراغش را می‌گرفتند. بعضی وقتها هم خودشان نمی‌آمدند و دیگران را می‌فرستادند تا از او سراغ بگیرند. کم کم با یکی از اینها اخت شدم. دختری بود شبیه پسر بچه‌های خیلی لاغر، از همان قسم دخترهایی که روی قایقها پارو می‌زدند، همانهایی که برای مردم اینجا فقط حکم کارگر را داشتند، صاحبان یک جفت دست و بس. به نظر می‌رسید که از کار سخت و غذای بد خنثی شده است، نشانه‌ای از زنانگی و ملاحظت زنانه در او نمی‌دیدم.

معمولاً "برای دیدن متی به مغازه می‌آمد ولی قبل از داخل شدن مدتی بیرون مغازه این دست و آن دست می‌کرد. گاهی اوقات متی با او صحبت می‌کرد گاهی هم اصلاً "محلش نمی‌گذاشت، گاه به نظر می‌رسید که می‌خواهد فرارش دهد، طوری خم می‌شد که انگار می‌خواهد سنگی از زمین بردارد، همان کاری که مردم اینجا برای ترساندن سگهای ولگرد می‌کردند. برای بی‌ارزش کردن برده، چه کسی بهتر از برده، چه کسی بهتر از او می‌داند که با برده‌ها چگونه رفتار کند. این دختر از زمره مفلوکترین آدمها بود، نزد هر خانواده آفریقایی هم که زندگی می‌کرد حال و روزی بهتر از برده نداشت.

متی موفق شد پایش را از مغازه ببرد. اما یک روز بعد از ظهر که مغازه را تعطیل کرده بود و داشتم به خانه می‌رفتم، او را دیدم که توی پیاده‌رو جلوخانه در میان پشته‌های علفهای هرزه پراز گرد و خاک، نزدیک در حیاط خلوت ایستاده است. روپوش نخی خاکستری رنگ کثیفش با آن آستینها و یقه‌گشادش روی شانه‌های استخوانیش زار می‌زد و نشان می‌داد که زیرش چیز دیگری نبوشیده، آنقدر کم مو بود که گمان می‌کردی سرش را تراشیده است. معنای چینی که بر پیشانی آن صورت ریز و نحیف انداخته بود اخم نبود؛ بدین وسیله فقط می‌خواست بگوید که نگاهش متوجه من نیست.

بعد از صرف جای و عوض کردن لباس وقتی دوباره پایین رفتم دیدم هنوز همانجا ایستاده است. داشتم به باشگاه هلنیک می‌رفتم تا طبق معمول هر روز بعد از ظهر اسکواش تمرین کنم. تصمیم گرفته بودم که تحت هر شرایط حتی اگر کسل و بیحوصله باشم تمرین بعد از ظهر را ول نکنم. بعد از بازی، با ماشین روانه‌ام سد شدم تا به باشگاه شبانه پرتغالیها که روی صخره واقع بود و تازه باز شده بود بروم و ماهی سرخ کرده بخورم - مطمئنم که درخود پرتغال این غذا را بهتر از اینجا درست می‌کنند. برای شروع کار دسته موزیک و آمدن جمعیت شهر هنوز خیلی زود بود. اما سد غرق در نور نور افکنها بود، و به خاطر من چراغهای رنگی بالای درختها را هم روشن کردند. وقتی به خانه برگشتم دخترک هنوز همانجا بود. این بار با من صحبت کرد. گفت: "Metty kila" (متی کجاست؟)

از زبان محلی فقط چند کلمه‌ای بلد بود اما وقتی صحبت می‌کردی منظورت را می‌فهمید، و چون پرسیدم که چه می‌خواهد گفت:

" (بچه مریض است. بچه متی). "

بچه! متی جایی در این شهر بچه‌ای داشت و حالا این بچه مریض بود. پس او سوای زندگی در خانه من و سوای قهوه درست کردنش به هنگام صبح و سوای کار در مغازه زندگی خانوادگی کاملی برای خودش درست کرده بود. گیج شده بودم. احساس کردم به‌ام خیانت شده. اگر مثل سابق

بود و در خانه‌ای که در ساحل داشتیم زندگی می‌کردیم ، او زندگی خودش را می‌کرد ، اما هیچ چیز مخفی نمی‌ماند . می‌فهمیدیم با چه کسی ازدواج کرده ، می‌فهمیدم که بچهاش کی به دنیا آمده . اما اینجا ، در این بخش از آفریقا ، از متنی غافل مانده بودم . به جایی آمده بود که تقریباً " وطنش بود و من از او غافل شده بودم . احساس دلتنگی کردم . قبلاً " از آن محل و از آن آپارتمان بیزار بودم . با وجود این حال می‌دیدم که زندگی که در آن آپارتمان برای خودم ساخته بودم خوب بوده و من قدرش را ندانسته‌ام . مثل آن دختر و مثل خیلپه‌های دیگر منتظر متی شدم و وقتی که دیر وقت به خانه آمد بیهوده شروع به صحبت کردم .

" آه متی چرا به من نگفتی ؟ این چه کاری بود که با من کردی ؟ " بعد به همان اسمی که در خانه قدیمان صدایش می‌کردیم صدایش کردم : " علی ، علی ! اما با هم زندگی می‌کردیم - تو را در پناه خودم گرفتم و باهات مثل یکی از اعضای خانواده خودم رفتار کردم . و تو حالا این طور می‌کنی ؟ " مثل ایام گذشته با چاکر منشی سعی کرد نشان دهد که مثل من به رقت آمده ، سعی کرد چنان به نظر بیاید که انگاری او هم مثل من عذاب می‌کشد .

" ولش می‌کنم ارباب . او که آدم نیست . "

" مگر می‌توانی ولش کنی ؟ کاری است که کرده‌ای ، نمی‌توانی زیرش بزنی . آن بچه مال توست . آه علی چکار کردی ؟ خجالت دارد که آدم بچهاش در خانه دیگری بزرگ شود . از آدمی مثل تو بعید است . "

" درست است سلیم ، شرم آور است . " آمد و دستش را روی شانهم گذاشت : " خیلی شرمندهام . او یک زن آفریقایی بیشتر نیست که ، ولش می‌کنم . "

" چطور می‌توانی این کار را بکنی ؟ حالا زندگی تو همین است . مگر نمی‌دانستی که اینطور می‌شود ؟ به مدرسه فرستادیمت ، ملاهای مکتب بهات درس دادند و تو حالا این کار را می‌کنی ؟ "

داشتم نمایش می‌دادم . اما بعضی وقتها آدم احساسات واقعیش را نمایش می‌دهد ، بعضی وقتها نمی‌توانیم بر بعضی از احساساتمان غلبه کنیم و نمایش دادن ساده‌تر می‌شود . متی هم داشت نمایش می‌داد ، می‌خواست وفاداری همیشگیش را یادآوری کند ، مرا به یاد گذشته و به یاد جاهای دیگر بیندازد ، به یاد چیزهایی که آن شب تحملشان را نداشتم . وقتی که بازیگرانه پرسیدم : " چرا به من نکفتی متی ؟ " او هم به خاطر من متقابلا " شروع به نمایش دادن کرد و گفت : " چطور می‌توانستم به تو بگویم سلیم ، می‌دانستم که همین حال را پیدا می‌کنی . "

از کجا می‌دانست ؟

گفتم : " می‌دانی متی ، روزاولی که به مدرسه رفتی من هم با تو آمدم . هم‌هاش گریه کردی . تا پیمان را از خانه بیرون گذاشتیم شروع کردی به گریه کردن . "

از یادآوری این موضوع خوشحال شد ، خوشحال شد که از گذشته به این دوری دریادم چیزی باقی مانده است . لبخندی زد و پرسید : " خیلی گریه کردم ؟ خیلی جیغ و داد کردم ؟ "

" علی داد و فریادت همه‌جا را پر کرده بود . کلاه سفیدت سرت بود و از کوجه باریک کنار خانه گوگول پایین رفتی و همین‌طور جیغ می‌زدی ، نمی‌دانستم کجا رفته‌ای ، تنها صدای جیغ را می‌شنیدم . نمی‌توانستم تحمل کنم . فکر کردم حتما " دارند بلایی سرت می‌آورند . التماس کردم که به مدرسه نفرستدت ، و بعد مشکل برگرداندنت بود ، فراموش کرده‌ای و چرا که نکنی ؟ از روزی که اینجا آمدی هم تا حالا مواظبت بوده‌ام . با تو تری رفتار شد که انگار متعلق به خودت هستی . "

" آه سلیم ، این‌طور صحبت نکن . همیشه برایت احترام قایل بوده‌ام . " این حرف درست بود . اما به وطن برگشته و زندگی جدیدی در پیش گرفته بود . هر قدر هم که دلش می‌خواست نمی‌توانست برگردد . گذشته را دور ریخته بود . دستش را روی شانهم گذاشته بود . اما حالا دیگر چه

فایده‌ای داشت؟

فکر کردم هیچ چیز ثابت نیست. هر چیزی تغییر می‌کند، نه‌خانه‌ای به ارث خواهیم برد و نه خانه‌ای که من ساخته باشم به بچه‌هایم خواهد رسید. این راه و رسم زندگی گذشته است. دهه‌ء دوم عمرم سپری شده است و از زمان ترک وطن تاکنون آنچه را که می‌جستم نیافته‌ام. هم‌هاش انتظار کشیده‌ام و بقیه‌ء عمر هم انتظار خواهم کشید. وقتی به اینجا آمدم این خانه هنوز متعلق به خانم بلژیکی بود. خانه‌ء من نبود، به اردوگاه شباهت داشت. بعد این اردوگاه مال من شد. حالا بار دیگر تغییر کرده است.

بعد در تنهایی اتاق، در این دنیای دشمن‌خو بیدار شدم. چون کودکان از مکان بیگانه احساس غربت کردم. قلبم به درد آمد. از پنجره‌ء سفید رنگ درختان بیرون را می‌دیدم - نه سایه‌هایشان را، بلکه نمای کلی شکلشان را. احساس غربت می‌کردم. ماه‌ها بود که چنین احساسی داشتم. اما وطنی نداشتم که به آنجا بروم. وطن فقط در فکرم بود. چیزی بود که از دستش داده بودم. و از این رو مثل آفریقاییان مغضوب در شهری که به آن خدمت می‌کردم خوار و ذلیل بودم.



با پیدا کردن ریشه‌های درد و عواقب ملال آورش، چه در شگفت بودم از اینکه من و متی درست در آن لحظه‌که دانستیم هرکدام باید راه جداگانه‌ای برویم تا این اندازه به هم نزدیک باشیم. مایه‌ء توهم نزدیک ما دو نفر در آن غروب تنها این بود که هر دو تاسف ایام گذشته را می‌خوردیم و دل‌تنگیمان از این بود که دنیا را ثباتی نیست.

زندگی مشترکمان تغییری نکرد. به زندگی در اتاقی که در آپارتمان داشت ادامه داد و صبح‌ها همچنان برایم قهوه می‌آورد. منتها حالا معلوم

شده بود که در بیرون برای خودش زندگی کاملی دارد. تغییر کرد. دیگر آن خدمتکار بانشاط و سرزنده‌ای که می‌داند همه به او چشم دارند و برایش نقشه می‌کشند نبود. و همراه شادابی چیز دیگری را هم از دست داد. بی‌اعتنایی نسبت به حوادث گذشته، توانایی فراموش کردن، آمادگی داشتن برای هر روز جدید. به نظر می‌رسید که ته دلش راضی نیست. تازه با مسئولیت آشنا شده بود و هنوز برایش تازگی داشت، و با وجود دوستان و زندگی جدید خانوادگی، احتمالاً "تنهایی را هم کشف کرده بود.

من هم با رها شدن از قید و بند قدیم گرفتار تنهایی و توهم شده بودم که ریشه‌های مذهبی داشت. مذهب مالخولیا را به ترس و امیدمتعالی بدل می‌کند. اما من از تسلاهای مذهب دل‌کنده بودم و امکان بازگشت نداشتم. از آن مالخولیای دنیوی چیزی باقی مانده بود که باید به تنهایی با آن رویه‌رو می‌شدم. در مواقعی حدت می‌گرفت و در مواقعی اصلاً وجود نداشت.

و درست وقتی که اندوه متی و گذشته را فراموش کردم، یک نفر از گذشته‌ها پیدا شد. یک روز صبح به مغازه آمد. متی به داخل راهنمائیش می‌کرد و در همان حال با هیجان بسیار صدا می‌زد: "سلیم! سلیم!". ایندار بود، همان کسی که در ساحل، - پس از بازی اسکواش در حیات خانۀ بزرگشان - با شنیدن حرفهایش چنان ترسیدم که مثل آدمهای فلک‌زده بیمناک از آینده از خانه‌اش بیرون رفتم. فکر فرار کردن را او در سر من انداخته بود. او به انگلستان رفته بود تا به دانشگاه برود، و من به اینجا گریخته بودم.

همچنانکه متی راه را نشان می‌داد، لحظه‌ای حس کردم که دوباره درحالی که پشت میز مغازه نشسته‌ام، درحالی که اجناسم، مثل همیشه هرطرف ولو شده و قفسه‌هایم پراز پارچه‌های ارزان نایلونی و باطری و کتابهای ورزشی است، گیرم انداخته است.

گفت: "چند سال پیش درلندن شنیدم که اینجا هستی، نمی‌دانستم

که چه کار می‌کنی". قیافه بی‌تفاوتی داشت، چیزی میان خشم و استهزاء، انگار که می‌گفت دیگر سوالی ندارم، انگار از آنچه دیده بود، تعجبی نکرده بود.

در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاده بود. وقتی متی به حالت دو به مغازه وارد شد و گفت: "سلیم! سلیم! حدس بزن کی اینجاست"، بلافاصله به فکر رسیدحتما "کسی است که هردویمان او را از قدیم می‌شناسیم. فکر کردم که یا نصرالدین است یا یکی از اعضای خانواده‌ام، دامادی، خواهرزاده‌ای، کسی، بعد به ذهنم رسیده بود که: من که از پیش بر نمی‌آیم. زندگی اینجا که مثل زندگی قدیم نیست. این مسئولیت را نمی‌توانم قبول کنم. حوصله میهمانداری را نداشتم.

و بعد، درحالی که انتظار می‌کشیدم تا ببینیم بالاخره سر و کله چه کسی پیدا می‌شود تا به بهانه‌ای اینک عضو از خانواده است، یا به بهانه‌ای اینک هم محل و همدین هستیم روی زندگیم خراب شود، و در ضمن برای برخورد با آن شخص قیافه گرفته بودم، در کمال تعجب دیدم که متی، خندان ایندار را به مغازه راهنمایی می‌کند. خوشحالی متی در آن لحظه ساختگی نبود، بلکه از تجدید خاطرات ایام گذشته از صمیم دل شاد بود، زیرا مردی می‌شد که با خانواده‌های سرشناس نشست و برخاست می‌کند. اما به جای اینکه خودم باشم، یعنی آدمی باشم غرغرو و شاکي، مردی که می‌خواست مالیخولیایش را به صورت اندرزی حکیمانه سر تازه واردی، شاید خود درهم شکسته خالی کند و به او بگویم: "اینجا برای تو نیست. اینجا برای بیوطنها جانیست. جای دیگری پیدا کن". بله، من که چنین آدمی بودم، مجبور بودم برخلاف واقعیت خود عمل کنم. مجبور بودم نشان دهم که کار و بارم خوب و حتی عالی است و در مغازه فکسنیم معامله‌های بزرگی صورت می‌گیرد که میلیونها فرانک مداخل دارد. مجبور بودم مردی باشم که همه چیز را برنامه‌ریزی کرده است و دلیل آمدنش به آن شهر ویران واقع در خم رودخانه آن بود که آینده تابناک آنجا را پیش بینی کرده بود.

با ایندار طور دیگری نمی توانستم باشم ، همیشه در مقابلش احساس عقب ماندگی شدید کرده بودم . خانواده اش با آنکه دیرتر از ما به منطقه ساحل آمده بودند ، از همه ما جلو زده بودند و حتی از صفر شروع کردنشان - پدر بزرگش از کارگری در راه آهن به صرافی در بازار رسیده بود (آن طور که از حرفهای بعضیشان استنباط می کردی) که تا اندازه ای حالت تقدس پیدا کرده بود ، بخشی از سرگذشت حیرت انگیزشان شده بود . سرمایه گذاریهای جسورانه می کردند ، دست به جیبشان هم خوب بود ، زندگیشان خیلی از ما بهتر بود ، و به ورزش و تفریح علاقه شدیدی داشتند همیشه آنها را مردمی امروزی می دانستم که شیوه زندگی شان با ما خیلی فرق داشت ، از آن فرقه ها که عادت می کنی و حتی تدریجا " طبیعی به نظر می رسند .

آن روز بعد از ظهر ، پس از بازی اسکواش ، وقتی ایندار از برنامه سفرش به انگلستان و رفتن به دانشگاه صحبت کرده بود ، نه دل آزرده شده بودم و نه حسودیم شده بود . مسافرت به خارج و رفتن به دانشگاه چیزی از طرز زندگی بود ، می شد انتظارش را داشت . ناراحتی من ، ناراحتی کسی بود که احساس می کرد عقب افتاده و برای آنچه در پیش است آمادگی ندارد . رنجش از او به خاطر احساس عدم امنیتی بود که او باعثش شده بود . گفته بود : " کار ما اینجا تمام است . " درست می گفت ، می دانستم که درست می گوید . اما با این حال دوست نداشتم که این حرفها را از زبان او بشنوم : طوری حرف می زد که انگار همه چیز را از پیش می داند و تکلیفش را روشن کرده است .

از آن روز هشت سال می گذشت ، پیش بینیهایش درست از آب درآمد بود . خانواده اش متحمل ضرر بسیار شده بود ، خانه شان را از دست داده بودند ؛ و آنها (که نام شهر ساحلی را به نام خانوادگی شان افزوده بودند) مثل خانواده خود من متفرق شده بودند ، با وجود این ، وقتی به مغازه ام وارد شد حس کردم فاصله میان ما همچنان مثل سابق است . در لباسهایش ، در شلوار و پیراهن پنبه ای راه راهش ، در طرز اصلاح

موهای سرش، در کفشهای نوک‌باریک و ارغوانی رنگش که بندهای نازک و محکمی داشت، لندن را می‌دید. و اما من - خب من در مغازه‌ام بودم و در بیرون جاده خاکی سرخ رنگ و بازارچه. انتظارها کشیده بودم، ماراتها تحمل کرده بودم، و تغییر کرده بودم، و با این حال، در نظر او هیچ تغییری نکرده بودم.

تا آن موقع از جایم تکان نخورده بودم و وقتی که بلند شدم کمی اضطراب داشتم. به نظرم رسید تنها به این دلیل دوباره آمده که برایم خبرهای بد بیاورد و تنها چیزی که به فکر رسید بگویم این بود: "چه عجب که یاد قدیم قدیمها افتادی؟"

گفت: "من که فکر نمی‌کنم این‌طور باشد، تو درست همانجا هستی که باید باشی."

"کجا باید باشم؟"

"جایی هستی که حوادث بزرگی در آن دارد اتفاق می‌افتد، وگرنه من کجا و اینجا کجا."

خیالم کمی راحت شد. دست کم این بار بدون تعیین مقصد حکم حرکت صادر نمی‌کرد.

متی در تمام این مدت چشمش به ایندار بود و لبخند می‌زد، و در حالی که سرش را به این طرف و آن طرف تاب می‌داد "ایندار، ایندار!" می‌کرد و این متی بود که وظیفه میزبانیم را گوشزد کرد. او گفت: "قهوه میل داری ایندار؟". انگار اینجا هم ساحل است که از مغازه خانوادگی تروفرزبیرد و از دکه کوچک نوربایک سینی سنگین برنجی، پرازفجانهای کوچک قهوه غلیظ و شیرین برگردد. اینجا از آن قهوه‌ها خبری نبود، تنها نسکافه داشتیم که در کشور ساحل عاج تهیه می‌شد. برای نوشیدن قهوه از فجانهای بزرگ چای استفاده می‌کردیم که شباهتی به ساحل نداشت، نمی‌شد جرعه جرعه نوشید و تعریف کرد.

ایندار گفت: "بله، عالی است علی."

گفتم: " اینجا اسمش متی است؛ معنی دورگه می دهد ".
 " علی، چرا می گذاری متی صدایت کنند؟ "
 " آفریقاییند ایندار، کافر، می دانی که چه اسمهایی روی آدم می گذارند. "
 گفتم: " خیالت جمع باشد، عاشق این اسم است، اسم مورد علاقه دخترهاست. البته حالا دیگر مرد خانه و زندگی شده. اما دیگر از دست رفته. "

و متی درحالی که به انباری می رفت تا برای درست کردن نسکافه آب بجوشاند گفت: " سلیم اینقدر آبرویم را نبر. "
 ایندار گفت: " مدتهاست که از دست رفته. راستی از نصرالدین چه خبر؟ چند هفته پیش در اوگاندا دیدمش. "

" اوضاع آنجا حالا چطور است؟ "
 " دارد آرام می شود. اما اینکه چقدر طول می کشد معلوم نیست. رنگین نامه های یک کلمه هم درباره پادشاه نمی نویسند. این را می دانستی؟ وقتی نوبت به آفریقا می رسد یا گفته می شود که مردم نمی خواهند حقیقت را بدانند یا اینکه گفته می شود آنها اصول خاص خودشان را دارند. آنچه اصلا مطرح نیست مردم این سرزمین است. "
 " مثل اینکه زیاد مسافرت می کنی؟ "

" شغلم همین است، وضع خودت اینجا چطور است؟ "
 " از انقلاب به این طرف خیلی خوب بوده. اینجا دارد ترقی می کند، وضع ملک و املاک سکه است. قیمت زمین بعضی جاها به متری هفتصد فرانک رسیده است. "

به نظر رسید ایندار متاثر نشده است - ابا مغازه هم جایی نبود که کسی را متاثر کند. خودم هم حس می کردم کار بزرگی نکرده ام و درواقع عکس آنچه را که در نظر داشتم با ایندار بکنم کرده بودم. می خواستم به ایندار بفهمانم که فرضیاتش درباره من غلط است. اما همان طور که می پنداشت عمل کرده بودم، مثل کاسیها صحبت کرده بودم، حتی حرفهای آنها راززد

بودم .

درحالی که می خواستم زبان دیگری به کار بگیرم گفتم : " شغلی تخصصی است . بازاری پیچیده از بعضی جهات راحتتر است . اما اینجا مهم نیست که توجه چیزی دوست داری و چه چیزی دوست نداری . باید دقیقا " بدانی که چه چیزی مورد نیاز است . البته در اینجا بنگاههای کارگزاری هست . اینجا جایی است که تا دلت بخواهد پول هست . "

ایندار گفت : " بله ، بله . بنگاههای کارگزاری . اما وضع تو با قدیم فرقی نکرده سلیم . "

این حرف را نشنیده گرفتم . خواستم از تندى مطالب بکاهم گفتم :
" اما تا کی دوام بیاورد معلوم نیست . "

" تا هر وقت که رئیس جمهورتان بخواهد . کسی نمی تواند بگوید تا کی دوام می آورد . آدم عجیبی است . خیال می کنی که کاری نمی کند ، اما بعد می بینی که می تواند مثل یک جراح عمل کند . هر تکه را که دوست ندارد می برد و دور می اندازد . "

" ارتش سابق را هم اینطوری سرجایش نشاند . وحشتناک بود ایندار . برای سرهنگینی بی پیام فرستاد و گفت که در پادگان بماند و از فرمانده سربازان مزدور استقبال کند . او هم با او نیفرم کامل بالای پله ها منتظر ایستاد و وقتی که آنها آمدند به طرف دروازه پادگان همراه افتاد . در همین حال او و همراهانش را به رگبار بستند . "

" اما برای تو که بد نشد . راستی برایت خبری دارم . قبل از آمدن به دیدن پدر و مادرت رفتم . "

" رفتی خانه ما ؟ " از شنیدن این حرف یکه خوردم .

او گفت : " بعد از آن حوادث بزرگ تاکنون چندباری به آنجا رفته ام . آنقدرها هم بد نیست . خانه ما یادت هست ؟ با رنگهای جورواجور رنگش کرده اند . حالا در آن میهمانی می دهند . مادرت یک شیشه ترشی نارگیل به من داد ، اما تنها مال تو نیست ، مال تو و علی است . مخصوصا " این را

گفت " . و بعد خطاب به متی که باکتری آب جوش و فنجانها و قوطی نسکافه و شیرخشک واردمی شد گفت : " خانم برایت یک شیشه ترشی نارگیل فرستاده علی " .

متی گفت : " ترشی ، ترشی نارگیل ، غذاهای اینجا وحشتناک است ، ایندار . "

هر سه نفر دور میز نشستیم و به هم زدن آب و قهوه و شیرخشک مشغول شدیم .

ایندار گفت : " دیگر نمی خواستم به آنجا برگردم ، البته بار اولش نمی خواستم . فکر نمی کردم طاقت تحملش را داشته باشم . اما هواپیما چیز حیرت انگیزی است . هنوز حرکت نکرده می رسی . تند می آیی ، تند می روی . فرصت غصه خوردن نداری . یک چیز دیگرش هم جالب است . می توانی بارها به یک نقطه برگردی . اگر خیلی برگردی اتفاق عجیبی می افتد . دیگر غصه گذشته را نمی خوری . می بینی گذشته تنها در ذهن است . در زندگی واقعی وجود ندارد . گذشته را لگدکوب می کنی ، لهش می کنی . اولش شبیه آنست که باغی را لگدکوب کنی . در پایان تنها روی زمین راه می روی . امروزه باید یاد بگیریم که اینطوری زندگی کنیم . گذشته اینجاست . " دست روی قلبش گذاشت و سپس به جاده خاکی اشاره کرد و گفت : " نه آنجا " .

احساس کردم این عبارت را قبلا " هم گفته است . با خود گفتم : به هر قیمت شده شیوه زندگی خود را حفظ می کند ، احتمالا " بیش از بقیه " ما رنج می کشد .

هر سه به نوشیدن نسکافه مشغول شدیم و به نظرم رسید که لحظه زیبایی است .

با وجود این تا اینجا صحبت یکطرفه بود . از همه چیزم اطلاع پیدا کرده بود اما من از زندگی اخیرش هیچ نمی دانستم . اوایل که به این شهر آمدم متوجه شدم که برای اغلب مردم گفتگو به معنی پاسخ دادن به سوالاتی است که راجع به آنها می کنی ، آنها به ندرت از تو راجع به خودت سوال

می کردند، مدت‌های مدید محروم مانده بودند. نمی‌خواستم این‌دار هم درباره‌ی من این‌طور فکر کند و حقیقتاً "هم دلم می‌خواست درباره‌اش بدانم. بنابراین کمی ناشیانه شروع به سوال کردم.

گفت چند روزی است که آمده و می‌خواهد چند ماهی اینجا بماند. با کشتی آمده بود؟ گفت: "باید مشاعرت را از دست داده باشی، هفت روز با آفریقاییان روی رودخانه؟ با هواپیما آمدم."

متی گفت: "من که حاضر نیستم با کشتی مسافرت کنم. می‌گویند خیلی وحشتناک است. می‌گویند کرجی، با آن مستراحها و آن آدمهایی که همه‌جا مشغول پخت و پز و خوردن هستند، از آن هم بدتر است." از این‌دار درباره‌ی محل اقامتش پرسیدم: فکر کردم به ظاهر هم که شده باید رسم مهمان‌نوازی را به‌جا بیاورم و تعارفش کنم، آیا در وان دروایدن اقامت داشت؟

منتظر این سوال بود با لحنی آرام و ملایم جواب داد: "در دمیمن دولت اقامت دارم. آنجا خانه‌ای در اختیارم گذاشته‌اند. میهمان دولتم." رفتار متی خوشایندتر از رفتار من بود. دستش را روی میز کوبید: "این‌دار!"

گفتم: "شخصیت برجسته از تو دعوت کرده؟" خواست قضیه را جلوه دهد: "نه کاملاً"، اسباب و اثاثه آنجا مال خودم است. تک ترمی بیخ ریش آموزشگاه فنی بسته‌ام. آنجا را بلدی؟ "بله یکی را آنجا می‌شناسم. یکی از شاگردها را."

این‌دار طوری رفتار کرد که انگار مزاحمش شده بودم، انگار با آنکه من در آن شهر زندگی می‌کردم و او تازه از راه رسیده بود داشتم به حقوق او تجاوز می‌کردم و حق نداشتم یکی از شاگردهای آموزشگاه فنی را بشناسم. گفتم: "مادرش خورده فروش است، یکی از مشتریان من است."

بهرتر شد. گفت: "باید بیایی و با اشخاص دیگری که در آنجا زندگی می‌کنند آشنا شوی. ممکن است دل‌خوشی از اوضاع نداشته باشی اما نباید

وانمود کنی که اتفاقی نیفتاده. نباید دوباره مرتکب اشتباه شوی. " می خواستم بگویم: " من اینجا زندگی می کنم. شش سال آزرگار است که اینجا زندگی می کنم. " اما چیزی نگفتم. طوری بازی می کردم که به غرور و خودخواهیش لطمه نخورد. در مورد آدمهایی مثل من نظر خاص خودش را داشت - و حقیقتش هم این بود که در مغازه، درحالی که سرگرم همان کار و کسب اجدادم بودم گیرم انداخته بود. در مورد آدمی مثل خودش و کارهایی که کرده بود هم نظر خاص خود را داشت و بین خود و بقیه ما فاصله زیادی قایل بود.

از غرور و خودبینیش ناراحت نبودم. احساس می کردم از آن لذت هم می برم، همان طور که سالها پیش در ساحل، از همان موقع که بچه بودم از قصههایی که نصرالدین درباره موفقیتهايش و درباره لذایذ زندگی در اینجا، در این شهر استعماری، تعریف می کرد لذت برده بودم. با آنکه مثل متی روی میز نکوبیده بودم اما من هم تحت تاثیر چیزی که در ایندار بود قرار گرفتم. احساس ناراضییم از بین رفت، فراموش کردم که گیر افتاده ام و با صراحت به تحسینش نشستم - از لباسهای لندنی و تشخیصی که به او می دادند، از مسافرتش، از خانه اش در دمن و از موقعیتش در آموزشگاه فنی. تحسینش که می کردی می دید که رقابتی در کار نیست، لذا خیالش راحت می شد. همچنانکه به نوشیدن قهوه مشغول شدیم و صحبتها گل انداخت و همچنانکه به به و چه نوکر ما بانه متی، و از شما چه پنهان اربابش هم که من باشم بالا گرفت، ایندار گل از گلش شکفت، آرام گرفت، مبادی آداب و علاقمند شد. نزدیکیهای ظهر احساس کردم بالاخره دوستی از قماش خودم پیدا کرده ام. و چقدر به این دوستی احتیاج داشتم. به جای اینکه من میزبان و راهنمایش باشم، او راهنمای من شد. آنقدر هم بیمعنا نبود. جای زیادی برای نشان دادن سراغ نداشتم. و چون کمی بعد با اتومبیل به تماشای دیدنیهای شهر رفتیم، متوجه شدم که می توانم همه دیدنیها را ظرف چند ساعت نشانش دهم.

از جمله دیدنیها یکی رودخانه و دیگری گردشگاه کوچک مخروطیه نزدیک اسکله بود. البته خود اسکله هم بود، به اضافه تعمیرگاهش که پراز لوازم و قطعات زنگ زده بود و کمی پایین تر در امتداد رودخانه، کلیسای ویران که در و دیوارش را علف پوشانده و شبیه بناهای اروپایی شده بود؛ گمان می کردی که بنایی باستانی است - اما فقط از جاده می شد نگاه کرد، دلیلش هم تراکم گیاهان بیشهزار و وجود مار در آنجا بود. میدانهای ویران و پایه های بیقواره و بی مجسمه را دیدیم و ساختمانهای دولتی روزگار استعمار را در خیابانهایی که در دو سمت آن درختان نخل قرار داشت؛ مدرسه فرانسویان و نقابهای درحال پوسیدن و اتاق تفنگها را (این یکی را ایندار دوست نداشت)، هتل وان دروایدن و بیگ برگر فروشی ماهش را که بعید بود برای کسی که در اروپا زندگی کرده باشد جالب باشد.

به تماشای سितها و مجتمعهای مسکونی رفتیم که برخی از آنها را خودم برای اولین بار می دیدم. کپه های زباله و جاده های خاکی پرچاله چوله را دیدیم و لاستیکهای کهنه ای را که هر طرف روی زمین افتاده بود. برای من کپه های زباله و لاستیکها جزو منظره سیتها و حلیبی آبادها شده بود. بچه های نحیف عنکبوت شکل قبلا " همه جا ولو بودند، روی لاستیکها پشتک و وارو می زدند، از لابه لای لاستیکها می دویدند، رویشان جست می زدند و آنگاه به هوا می پریدند. اما حالا نزدیک ظهر بود و وقتی باماشین از کنارشان رد شدیم دیدم که هیچ بچه ای پشتک و وارو نمی زند، و یکباره متوجه شدم که (غیر از آن بنای تاریخی مخروطیه و پایه های بی مجسمه) در واقع فقط کپه های زباله را به ایندار نشان داده ام. در همانجا گردش را قطع کردم. شرشره ها و دهکده های ماهیگیری چسبیده به دمین را قبلا دیده بودم. درحالی که به طرف دمین می راندیم - منطقه میان راه که روزگاری خالی از سکنه بود، حالا از آلونکهای مهاجرین دهاتی انباشته شده بود. آلونکهایی که در کنار ایندار، انگار برای اولین بار بود که می دیدمشان. زمین خاکی میان آلونکها که جوی کثافات سا برونک یا سبز مایل به خاکستری

از میانش می‌گذشت و ذرت و کاسا و که در هر جای خاکی کاشته شده بود
 ایندار پرسید: "گفتی چه مدتی است که اینجا زندگی می‌کنی؟"
 "شش سال."

"و همه چیز را نشانم داده‌ای؟"

مگر کجا را نشان نداده بودم؟ چند باب مغازه و خانه و آپارتمان،
 باشگاه هلنیک - و میکده‌ها را. نخواستن بودم میکده‌ها را نشان بدهم، و
 حقیقتاً هم چون از دید او به شهر نگاه کردم حیرت کردم که با چنانک
 ساختم. چیز زیادی ندیده بودم. با وجود همه اینها فکر کرده بودم که
 شهری واقعی است، حالا می‌دیدم که مجموعه تعدادی آلونک است. فکر
 کردم چه تحملی داشته‌ام. اما کورکورانه زندگی کرده بودم - مثل همان
 مردمی که می‌شناختم، مردمی که از ته دل خود را با آنها متفاوت حس
 می‌کردم.

وقتی ایندار گفته بود که مثل اجدادم در روزگار گذشته زندگی می‌کنم
 و به آنچه دور و برم می‌گذرد کاری ندارم خوش نیامده بود. اما آنقدرها
 هم پرت و پلا نمی‌گفت. او دربارهٔ دمین حرف می‌زد و برای ما که مقیم
 شهر بودیم دمین تنها منبع قراردادها بود. از زندگی در آنجا اطلاع کمی
 داشتیم و نمی‌خواستیم هم که داشته باشیم. دمین را تجسم اصراف‌کاریها
 و ندانم‌کاریهای دولت می‌دانستیم، اما از آن مهمتر، آنرا سنجشی از
 سیاستهای رئیس‌جمهوری دانستیم و نمی‌خواستیم خود را گرفتار آن کنیم.
 از آمدن خارجیهای جدید به حومه شهرمان خبر داشتیم. می‌دانستیم
 که با مهندسين، فروشندگان و افزارمندان که ما می‌شناختیم فرق دارند، و
 از این بابت کمی عصبانی بودیم. ساکنین دمین شبیه سیاحها بودند اما
 پول خرج‌کن نبودند - در دمین برایشان همه‌چیز فراهم شده بود، توجهی
 به ما نداشتند و ما هم به چشم عزیز کرده‌ها نگاهشان می‌کردیم، که زندگیشان
 با زندگی واقعی آن مکان فرق می‌کرد و به همین دلیل فکر می‌کردیم اصالت
 چندانی ندارند.

بی آنکه بدانیم ، و به این خیال همیشگی که سرمان به کار خودمان است و عاقلانه از منافع خود حراست می کنیم ، شبیه آفریقاییانی شده بودیم که رئیس جمهور بر آنها حکومت می کرد ، مردمی بودیم که تنها سنگینی قدرت رئیس جمهور را احساس می کردیم . دمین به فرمان رئیس جمهور ساخته شده بود و به دلایلی که خودش می دانست از تعدادی خارجی دعوت کرده بود تا در آن اقامت کنند . برای ما دانستن همین مطالب کافی بود . اصلاً " بهما چه که سوال بیجا کنیم ، یا کنجگای بیش از حد نشان دهیم . چند باری فردیناند را که برای دیدن مادرش آمده بود ، با ماشین تا خوابگاه دمین رسانده بودم . همهء شناختم محدود به چیزهایی بود که در این رفت و آمدها دیده بودم تا اینکه ایندار راهنمایم شد .

همان طور بود که گفته بود خانه‌ای در دمین داشت و میهمان دولت بود . خانه‌اش به سبک نمایشگاهها مفروش و مبلمان شده بود - دوازده صندلی غذاخوری یا دسته‌های کنده‌کاری شده و تعدادی مبل که روکش مخملی حاشیه‌دار دورنگ داشت و هر طرف که نگاه می کردی پراز چراغ ومیز و دستگاه تهویهء هوا ، دستگاه تهویهء هوا لازم بود ، خانه‌های دمین که روی زمین همواری ساخته شده بودند به جعبه‌های سیمانی شباهت داشتند . آفتاب گیر نداشتند . به همین دلیل وقتی هوا گرم بود ، در هر ساعتی از روز یک یا دو دیوار همهء گرمای خورشید را جذب می کرد . در هر خانه خدمتکاری گمارده بودند که لباس مخصوص خدمتگاران دمین را می پوشید - شلوار کوتاه سفید ، پیراهن سفید و ژاکت سفید (به جای پیشبندهای عصر استعمار) . این رسم دمین برای پذیرایی از اشخاصی مثل ایندار بود ، رسم ابداعی رئیس جمهور . خودش این لباسها را انتخاب کرده بود .

این طور معلوم بود که در دنیای عجیب دمین برای ایندار احترام زیادی قایلند . بخشی از این احترام به خاطر "گروهی" بود که به آن تعلق داشت . نمی توانست دقیقاً " به من بگوید چه گروهی او را به سرزمین آفریقا

فرستاده‌است - شاید هم که من آنقدر خام بودم که نمی‌فهمیدم . اما ظاهراً " در دمین خلیپها به چنین گروههای مرموزی تعلق داشتند ، آنها به ایندار به چشم یکی از افراد جامعه ما ، یا رانده شده‌ای از ساحل نگاه نمی‌کردند ، اورا عضوی از خودشان می‌دانستند . همه این چیزها به نظرم عجیب می‌آمد . اینها خارجیان متعددی بودند که از چندی پیش می‌دیدیشان که وارد می‌شوند . می‌دیدیشان که لباسهای آفریقایی می‌پوشیدند و عیاشی می‌کردند . به هیچوجه احتیاط‌کاریهای ما را نداشتند . از همه چیز راضی بودند . به نظرمان مفتخور و خطرناک می‌آمدند که برای خدمت به مقاصد رئیس جمهور آمده بودند و ما مردم باب مواظبان می‌بودیم .

اما حالا که پیم به دمین باز شده بود ، حالا که به این راحتی زندگی‌شان را می‌دیدم ، حالا که حال و هوای خانه‌های یک طبقه‌شان را که دستگاه تهویه هوا داشت و سرگرمیهای تعطیلاتشان را می‌دیدم و در گفتگوهای نغزشان نام شهرهای مشهور را می‌شنیدم خودم را جای آنها گذاشتم دیدم به شهر که می‌آیند ما را چه بی‌تحرك ، چه خموده و چه ژنده می‌بینند . کم‌کم هیجانات زندگی اجتماعی دمین را حس کردم ، دیدم که طرز برخورد های تازه‌ای دارند ، بازتر و بی‌پرده‌تر هستند ، به دشمن و خطر اهمیت کمتری می‌دهند ، فوری به چیزی علاقمند و دل‌مشغول آن می‌شوند . در پی یافتن ارزشهای انسانی سایرین هستند . در دمین درباره مردم و حوادث طور دیگری حرف می‌زنند ، با دنیا تماس دارند . وقتی آدم با آنها بود احساس ماجراجویی می‌کرد .

به یاد زندگی خودم و متی افتادم ، به یاد زندگی شوبا و ماهس و خلوت دو آتشفشان ، به یاد ایالتیاییها و به خصوص یونانی‌های سراپا درگیر مشکلات خانوادگی و عصبانی از آفریقا و آفریقاییان . در شهر به زحمت می‌شد چیز تازه‌ای پیدا کرد . بنابراین ، با هر سفر چند مایلی به دمین طرز تلقی تازه‌ای پیدامی‌کردم و هر بار تقریباً " با کشور جدیدی آشنامی‌شدم ، از خودم خجالت می‌کشیدم که نسبت به دوستانم شوبا و ماهس که سالها

زحمتشان داده بودم و همواره در کنارشان احساس امنیت می‌کردم ، قضاوت تازه‌ای داشته باشم . اما از چنگ این افکار رهایی نداشتم . راهم از راه آنها جدا شده بود ، راه من به طرف زندگی موجود در زمین بود و آنها در معیت ایندار می‌جستم .

وقتی در زمین بودم می‌دانستم که به دنیای دیگری تعلق دارم . وقتی در معیت ایندار با سایرین آشنا می‌شدم می‌دیدم که حرفی برای گفتن ندارم . گاه فکرمی‌کردم که ممکن است باعث سرشکستگی شوم ، اما به نظر نمی‌رسید که خودش اینطور فکر کند ، همه‌جا مرا دوست خانوادگیش معرفی می‌کرد ، عضوی از جامعه‌اش ، نمی‌خواست که فقط شاهد خوشبختی او و ساکنین زمین باشم . به نظر می‌رسید که می‌خواهد من هم در این خوشبختی شریک باشم . به این طریق پاداش تحسین‌هایم را می‌داد . در او ظرافتی دیدم که هرگز در ساحل ندیده بودم . رفتارش همواره با ملاحظه و احتیاط توأم بود و در هر موقعیت ، هر قدر هم بی‌اهمیت ، از این طرز رفتار تخطی نمی‌کرد . طرز رفتارش تا حدودی به طرز رفتار شبیه گردانها شباهت داشت . اما خصوصیات قدیم خانوادگیش را هم حفظ کرده بود ، انگار امنیت و تحسین لازم بود تا بار دیگر آن خصوصیات را بروز دهد . و حالا در فضای تصنعی زمین این موقعیت را به‌طور کامل یافته بود .

در شهر نمی‌توانستیم آن احترام و آن هیجانات اجتماعی را که ایندار در زمین از آن برخوردار بود برایش فراهم کنیم . اغلب موقعیتش را درک نمی‌کردیم . با آن احساس بدبینی که حاصل سالها ناایمنی بود چگونه به انسانها نگاه می‌کردیم ؟ در مورد فروشندگان مقیم وان دروایدن ، با توجه به شرکتی که نمایندگیش را داشتند و توانائیشان در دادن امتیاز قضاوت می‌کردیم . با شناختن چنین آدم‌هایی ، با دست یافتن به خدماتی که آنها عرضه می‌کردند و شنیدن سخنان چاپلوسانه از آنها مبنی بر اینکه ما مشتریان معمولی نیستیم که همهٔ قیمت را یکجا بپردازیم و یا برای دریافت کالا نوبت بگیریم ، تصور می‌کردیم که ارباب جهانیم ، و آن فروشنده‌ها و نماینده‌ها

را صاحبان قدرت می دانستیم که باید دلشان را به دست آورد. در مورد تجار از روی ثروت و با توجه به قراردادهایی که می بستند و کارمزدهایی که می گرفتند قضاوت می کردیم.

در مورد آفریقاییها هم همینطور بود، چه ارتشی بودند، چه مامور گمرک یا پلیس، برای ما مهم این بود که هرکدام برای ما چه کاری می توانند بکنند. در مورد خودشان هم یکدیگر را به همین شکل قضاوت می کردند. می توانستی قدرت را در بیگ برگر فروشی ماهش ببینی. آنها با بهره گرفتن از رونق موجود دیگر مثل گذشته مفلوک نبودند، هرچه می توانستند، طلا و جواهر به خود آویزان می کردند - عینکهای دور طلا، حلقه های طلا، قلم خودنویسهای طلا، ساعت های طلا، دستبند های توپر طلا. در جمع خود آفریقاییان را که این گونه برای طلا حرص می زدند مسخره می کردیم. چگونه ممکن بود طلا انسانی را عوض کند که تنها یک آفریقایی بوده است؟ اما خودمان هم طلا می خواستیم و مرتب به آفریقاییهای طلا پوش خراج می دادیم. از انسانها برداشت ساده لوحانه ای داشتیم. در آفریقا باید گلیم خودمان را از آب بیرون می کشیدیم، اما در دمین وضع فرق می کرد. کسانی که در آنجا زندگی می کردند می توانستند به تجارت و طلا بخندند زیرا در فضای جادویی دمین، در میان خیابانها و ساختمانهای نوساز، آفریقایی دیگری آفریده شده بود. در دمین آفریقاییان - محصلین جوان آموزشگاه فنی - احساساتی و خیالی باف بودند. لزوماً "در همه" مهمانیها و دوره ها حضور نداشتند. اما همه زندگی دمین بر محور آنها ساخته شده بود. در شهر کلمه "آفریقایی" می توانست با بی ارزش بودن و بی احترامی مترادف باشد، اما در دمین معنی بزرگتر بودن را می داد. در آنجا یک نفر آفریقایی انسان جدیدی بود که همه مشغول ساختنش بودند، وارث انسانهای مهمی بودند که باید به آنها تاسی می جستند - فردیناند هم سالها پیش در مدرسه فرانسویان به آنها تاسی بسته بود.

وقتی فردیناندو دوستانش - یقیناً "دوستانش" - در مدرسه فرانسویان

شهر درس می خواندند ، هنوز با آداب روستایی مالوف بودند . کارشان که تمام می شد ، از مدرسه که بیرون می آمدند و با آدمهایی مثل من هم محشور نبودند در زندگی آفریقایی شهر فرو می رفتند . فردیناند و متی - یا فردیناند و هر پسر بچه دیگر آفریقایی - می توانستند با هم دوست شوند زیرا وجوه مشترکشان زیاد بود . اما در دمین کسی فردیناند و دوستانش را با خدمتکاران سفیدپوش اشتباه نمی گرفت .

فردیناند و دوستانش خوب می دانستند کی هستند و چه انتظاری از آنها می رود . این جوانها با کمک هزینه تحصیلی اعطایی دولت درس می خواندند و به زودی کارمندان عالیرتبه پایتخت می شدند و به خدمت رئیس جمهور درمی آمدند . دمین آفریده رئیس جمهور بود ، و آنها در دمین در محضر خارجیانی بودند که درباره آفریقای نو اندیشه های عالی در سر داشتند . حتی من هم در دمین کم کم گرفتار این اندیشه های شاعرانه می شدم . بنابراین خارجیها و آفریقاییها برهم تاثیر می گذاشتند و از هم تاثیر می پذیرفتند و همه اسیر اندیشه شکوه و تجدد بودند . همه جا عکس رئیس جمهور نگاهمان می کرد . در شهر ، در مغازه هایمان و در ساختمانهای دولتی ؛ عکس رئیس جمهور همه جا بود ، باید در همه جا می بود . در دمین شکوه و جلال رئیس جمهور ورد زبان همه آفریقاییهای متجددش بود .

و آن مردان جوان آدمهای زیرکی بودند . از آنها آنچه به یادمانده بود شیطنت ، لجاجت ، سرسختیهای ابلهانه و زیرکی دهاتی وار بود ؛ فکر کرده بودم که به زعم آنها تحصیل چیزی جز از برگردن مطالب نیست . مثل سایرین ، فکر می کردم برای آنکه آفریقاییها بتوانند در امتحانات قبول شوند درسها را ساده کرده اند یا در آن تغییراتی داده اند تا برای آنها قابل فهم باشد . ممکن بود ، البته آنها فقط در چند رشته درس می خواندند روابط بین الملل ، علوم سیاسی و انسان شناسی . اما آن مردان جوان نیز هوش بودند و به نحو شگفت انگیزی صحبت می کردند - آن هم به زبان فرانسه و نه به زبان محلی . به سرعت پیشرفت کرده بودند . همین چند سال پیش

بود که فردیناند حتی از درک مفهوم آفریقا عاجز بود، اما خالا وضع فرق می‌کرد، مجلات ویژه، امور آفریقا - حتی مجلات تقریباً "فرمایشی که از دولت کمک مالی دریافت می‌داشتند و در اروپا منتشر می‌شدند - و سایر روزنامه‌ها، ولو سانسور شده، عقاید تازه، دانش و طرز تلقینهای جدید را در همه‌جا منتشر کرده بودند.

یک روز عصر به دعوت اینداریه یکی از سمینارهایش که در محل تالار سخنرانی ساختمان بزرگ پلی تکنیک برگزار می‌شد رفتم. سمینار به درس خاصی مربوط نمی‌شد. جزو فعالیتهای فوق برنامه بود و روی در نوشته بودند، تمرین به زبان انگلیسی. اما از ایندار بیش از این انتظار می‌رفت، اغلب صندلیها را گرفته بودند. فردیناند هم حضور داشت و در میان جمع کوچکی نشسته بود.

بر دیوارهای گرم‌رنگ تالار سخنرانی جزعکس رئیس‌جمهور چیز دیگری به چشم نمی‌خورد - رئیس‌جمهور در این عکس او نیفرم ارتشی تنش نمود، بلکه به رسم روسای قبایل کلاهی پوست پلنگی بر سر داشت، بلوز آستین کوتاه پوشیده و کراوات خالدار زده بود. ایندار که زیر عکس نشسته بود شروع به صحبت کرد و با بیانی ساده از مناطق دیگری که در آفریقا دیده بود سخن گفت. مردان جوان با علاقه به صحبت‌هایش گوش می‌دادند. بیربایی و اشتیاقشان حیرت زده‌ام کرده بود. علی‌رغم جنگها و کودتاها که درباره‌اش می‌شنیدند، آفریقا هنوز برایشان قاره جدیدی بود و چنان رفتار می‌کردند که انگار ایندار هم مثل آنها فکر می‌کند، اصلاً "یکی از خود آنهاست. تمرین زبان به بحث درباره آفریقا کشیده شد، و من کم‌کم از مباحث پلی تکنیک و موضوع سخنرانیها سردرمی‌آوردم. برخی از سوالات ولوله به‌راه می‌انداخت. اما ایندار خیلی خوب جواب می‌داد، خونسردیش را یک لحظه از دست نداد و هرگز از طرح سوالی ناراحت نشد. به فیلسوفها شباهت داشت. سعی می‌کرد مردان جوان را به سنجش کلماتی که به‌کار می‌بردند وادار کند.

کمی دربارهٔ کودتای اوگاندار و اختلافات قبیله‌ای و مذهبی آن کشور صحبت کردند ، بعد صحبت به بحث کلیتر دین در آفریقا کشید .

در گروه دور و بر فردیناند جنب و جوشی افتاد و فردیناند - که از حضور من بیخبر نبود - از جایش بلند شد و پرسید : " آیا به نظر مهمان محترم آفریقاییان با پذیرفتن مسیحیت بی‌هویت شده‌اند؟ "

این‌دار همان‌کرد که قبلاً " کرده بود . سوال را به شکل دیگری تکرار کرد . گفت : " فکر می‌کنم که درحقیقت سواالتان این است که آیا دین غیر آفریقایی می‌تواند درخدمت آفریقا باشد؟ مگر اسلام دین آفریقایی است؟ آیا فکر می‌کنید آفریقاییان با پذیرفتن اسلام بی‌هویت شده‌اند؟ "

فردیناند پاسخی نداد . مثل گذشته از اینجا پیشترش را نخوانده بود . این‌دار ادامه داد : " خب فکر می‌کنم بتوان گفت که اسلام دین آفریقایی شده زیرا مدتهاست که در این قاره هست . در مورد مسیحیان قبطی هم مسئله به همین شکل است . نمی‌دانم - شاید بگویید آنها آنقدر به وسیلهٔ این ادیان بی‌هویت شده‌اند که دیگر آفریقایی به حساب نمی‌آیند نظرتان این است؟ یا اینکه در آفریقایی بودنشان شک ندارید اما معتقدید آفریقاییهای بخصوصی هستند؟ "

فردیناند جواب داد : " مهمان محترم خیلی خوب می‌دانند که منظور من کدام مسیحیت است . منتها ایشان خلط‌می‌چسب می‌فرمایند . ایشان از موقعیت ضعیف دین آفریقایی مطلع هستند و خیلی خوب می‌دانند که سوالی که از ایشان شده است دربارهٔ مناسبت یا عدم مناسبت دین آفریقایی است . مهمان آقای محترمی هستند دلسوز آفریقا که سفرها کرده‌اند . ایشان می‌توانند ما را راهنمایی کنند . به این خاطر است که سوال می‌کنیم . "

از تعدادی از صندلیها به نشانهٔ تصدیق گفته‌های فردیناند صدا بلند شد .

این‌دار گفت : " برای اینکه جوابتان را بدهم بگذارید از شما سوالی بکنم . شما دانشجو هستید ، دهاتی نیستید . نمی‌توانید تظاهر کنید که

دهاتی هستید. به زودی هرکدامتان در زمینه‌های مختلف در خدمت رئیس جمهورتان و دولتش قرار خواهید گرفت. شما انسانهای دنیای نو هستید، آیا شما به دین آفریقایی نیاز دارید؟ یا نسبت به آن حساس هستید؟ آیا نگرانید که از دستش بدهید؟ یا فکر می‌کنید چون از آن شماست باید دو دستی به آن بچسبید.

چشمهای فردیناند تنگ شد. بر لبه میز جلویض ضربه‌ای زد و بلند شد: "شما سوال سختی می‌کنید".

و درمیان دانشجویان کلمه "سخت" به وضوح نشانه نارضایتی بود. ایندار گفت: "مثل اینکه فراموش کردید که این من نبودم که آن را طرح کردم بلکه خود شما آن را مطرح کردید و من فقط خواستم کسب اطلاع کنم".

با این حرف آرامش برقرار شد، دیگر بر میزها نمی‌کوبیدند. فردیناند حالت دوستانه‌اش را بازیافت و تا پایان سمینار آن را حفظ کرد. در پایان سخنرانی که پسر بچه‌های اونیفورم پوش چرخ دستیهای نقره‌ای رنگ خود را به داخل تالار هل دادند و با قهوه و بیسکویت شروع کردند از حضار پذیرایی کردن (جزیی از رسومی که رئیس جمهور در دمین مقرر کرده بود) فردیناند به سوی ایندار رفت.

به فردیناند گفتم: "دوستم را سوال پیچ می‌کنی". در جواب گفت: "اگر می‌دانستم دوست شماست چنین کاری نمی‌کردم". ایندار گفت: "خودت درباره دین آفریقایی چه احساسی داری؟" فردیناند جواب داد: "نمی‌دانم، برای همین بود که پرسیدم. برای من سوال ساده‌ای نیست".

بعدا "که من و ایندار قدم زنان ساختمان پلی تکنیک را ترک گفتیم و به سوی خانه‌اش به راه افتادیم ایندار گفت: "آدم جالبی است. گفתי پسر مشتری توست؟ پس معلوم شد حرفهایش از کجا آب می‌خورد". محوطه آسفالته بیرون ساختمان پلی تکنیک از نور چراغ روشن بود.

تبرهای چراغ برق در دو سوی خیابان اصلی قرار داشت و نور چراغهای نصب شده در چمنزارها هم که آدم را به یاد باند فرودگاه می انداخت خیابان را روشن می کرد. حباب تعدادی از چراغها شکسته بود و اطراف چراغها را علفهای بلند گرفته بود.

گفتم: "مادرش جادوگر هم هست".

ایندار گفت: "زیاد هم نمی توان محتاط بود. امشب خوب طاقت آوردند اما اصل سوال را نپرسیدند. می دانی سوال چیست؟ سوال این است که آیا آفریقاییها دهقانند یا نه. با وجود آنکه سوالی بی معنی است، اما بر سر آن چه جنگ و جدالها که در نمیگیرد. هرچه بگویی تو هچل می افتی. دار و دسته داشتن به همین درد می خورد. اگر این جوانها را وادار نکنیم که فکرکنند و اگر به جای مسائل صرفاً "سیاسی و اصول به آنها نظریات واقعی را نگوئیم، طی نیم قرن آینده دنیا را به آشوب می کشانند."

به فکرم رسید راه به این دوری را آمده ایم تا درباره آفریقا از این صحبتها بکنیم. حتی یاد گرفته بودیم که جادوی آفریقایی را جدی بگیریم. در ساحل وضع اینطور نبود. اما بعد از حرفهای آن روز عصر درباره سمینار، برایم این سوال مطرح شد که آیا واقعا "من و ایندار خودمان را گول نمی زنیم؟ آیا به واقع آن آفریقایی را که از آن سخن می گفتیم همین آفریقایی بود که می شناختیم؟ تفاوتی با هم نداشتند؟ فردیناند خیال نداشت که از ارواح نیاکانش دل بکند. از بودن در قالب خود ناراحت بود و این نکته را از سوالش درمی یافتی. همه نگرانش را درک می کردیم، اما انگار در جلسه سمینار همه خجالت می کشیدند یا می ترسیدند که مستقیماً "به موضوع اشاره کنند. بحث پراز عبارات آنچنانی درباره دین و تاریخ بود. دمین چنین وضعی داشت، در آنجا آفریقا مکان خاصی بود.

از ایندار هم تعجب می کردم. چگونه به این طرز تلقی رسیده بود؟ پس از ترک ساحل فکر کرده بودم که از آفریقا نفرت دارد. خیلی چیزها از دست داده بود، فکر نمی کردم فراموش کرده باشد. با این حال دردمین

جلوه می فروخت ، انکار که دمین جایگاه واقعی اوست .
 وضع من کمتر " سخت بود " . به شهر تعلق داشتم و ترک دمین و برگشتن به شهر ، دیدن آلونکها ، آن هم فرسنگها فرسنگ ، کپه های خاکروبه ، حس کردن حضور رودخانه و جنگل اطراف ، دیدن ژنده پوشهای اطراف میکرده ها و آتش پخت و پز بر روی پیاده روهای مرکز شهر – بازگشت به آفریقای بود که می شناختم . پایین آمدن از برج عاج دمین و درک کردن دوباره واقعیت بود . آیا ایندار زبانی به آفریقا اعتقاد داشت ؟ آیا در دمین کسی باور داشت ؟ آیا واقعیت همانی نبود که در شهر با آن زندگی می کردیم ؟ آیا توی شهر کسی پیدا می شد که آفریقا را باور داشته باشد ؟ – صحبت های درگوشی فروشنده ها در وان دروایدن و میکرده ها ، عکسهای رئیس جمهور در ادارات دولتی و مغازه هایمان و سربازخانه های واقع در قصر به پادگان مبدل شده همشهری ما . ایندار گفت : " آیا کسی به چیزی اعتقاد دارد ؟ اصلا اهمیت دارد ؟ "

ترخیص محموله ها در دسریادی داشت . بزگه اظهارنامه را پرمیکردم ، پانصد فرانک لایش می گذاشتم و تقدیم مقام مسئول می کردم ، و او – بلافاصله پس از آنکه کارمندان زیردستش را دنبال نخود سیاه می فرستاد (که البته همگی می دانستند چرا اتاق را ترک می کنند) – با چشم اسکناسها را شماره میکرد ، بعد آنها را برمی داشت و نوشته های اظهار نامه را با دقت بسیار می خواند و دیری نمی گذشت که می گفت : " درست درست است مستر سلیم " . نه او و نه من به اسکناسها اشاره نمی کردیم . فقط درباره مندرجات اظهار نامه گفتگو می کردیم که فرضا " درست پر شده و مورد تایید قرار گرفته و این خود نشانه درست عمل کردن ما هر دو بود . اما موضوع اصلی معامله مسکوت می ماند و از آن اثری در اسناد به چشم نمی خورد .

بدین ترتیب در خلال صحبت هایی که درباره آفریقا با ایندار می کردم – هدف دار و دستهای ، علت وجودی دمین ، نگرانی از نظریه های وارداتی ، خطراتی که صرفا " به دلیل تازگی آن نظریه ها آفریقا را تهدید می کرد ،

نظرات دست اولی که افراد دارای افکار نو دو دستی به آن می چسبیدند، کم کم احساس کردم که بر رابطه، ما عدم صداقت حکم می کند، حس کردم موضوعی را از قلم انداخته‌ایم، جایی را خالی گذاشته‌ایم و هر دو حول آن به احتیاط می گردیم. آنچه از قلم افتاده بود گذشته، ما و زندگی نابود شده جامعه، ما بود. ایندار آن روز صبح در اولین ملاقاتمان در مغازه به این مطلب اشاره کرده بود. می گفت که لگد کوب کردن گذشته را یاد گرفته است. ابتدا به لگد کوب کردن باغی می مانست، اما بعد به راه رفتن بر روی زمین سفت شبیه بود.

خودم هم گیج شده بودم. دمین حیل‌های بیش نبود، اما درعین حال واقعیت داشت زیرا پراز مردان (و تعداد کمی زن) جدی بود. آیا خارج از آنها حقیقتی وجود داشت؟ آیا آنها حقیقت را برای خود نساخته بودند؟ آنها هرکاری که کردند و هر چیزی که ساختند واقعیت شد. بدین ترتیب میان شهر و دمین سرگردان بودم. بازگشت به شهری که می شناختم، دور شدن از آن آفریقای ساخته و پرداخته کلمات و نظرات موجود در دمین (که اغلب خود آفریقاییها در آن آفریقا حضور واقعی نداشتند) دلگرمی ام بود. اما دمین و شکوه و هیجانات اجتماعی زندگی آنجا، همیشه مرا به بازگشت فرا می خواند.



ایندار گفت: " بعد از شام مهمان ایوت^۱ هستیم. می شناسی اش؟ شوهرش ری‌موند (۲) از پشت پرده اینجا را می گرداند. رئیس جمهور یا به قول شما شخصیت برجسته او را فرستاده که مواظب باشد. ری‌موند مزدور

1. Yvett

2. Raymond

سفید پوست شخصیت برجسته است . در همه این جور جاها یکی مثل او هست . تاریخ دان است . می گویند رئیس جمهور همه نوشته هایش را می خواند . اینطور می گویند . در دنیا کسی را پیدا نمی کنی که این کشور را بهتر از ریموند بشناسد . "

قبلا " چیزی درباره ریموند نشنیده بودم . رئیس جمهور را هم فقط از روی عکسهایش می شناختم - ابتدا با اونیفورم ارتشی و بعد با پیراهن آستین کوتاه و کراوات شیک و سرانجام با کلاه پوست پلنگی روسای قبیله و عصای کنده کاری شده ای که نشان فرمانروایی بود - هیچوقت به ذهنم نرسیده بود که ممکن است چیز هم بخواند . با شنیدن صحبت های ایندار احساس کردم به رئیس جمهور نزدیکتر شده ام و در عین حال معلوم شد که من و امثال من چقدر از مسند قدرت دوریم . حالا که خودم را از این فاصله نگاه می کردم می دیدم که چه کم مقدار و چه آسیب پذیریم . انگار با آن سر وضع دردمین گشتن و بعد از شام به دیدن اشخاصی رفتن که با آن بالا ، بالاها تماس دارند آنقدرها هم واقعی نیست . عجیب بود . اما دیگر احساس مظلومیت نمی کردم ، دیگر از جنگل و آبها و مردم دور دست واهمه ای ، اشم . احساس می کردم بالاتر از همه اینها هستم ، و به آن همه از دریچه چشم انسانی قدرتمند نگاه می کردم .

برحسب چیزهایی که ایندار تعریف کرده بود ، انتظار داشتم ریموند و ایوت میان سال باشند . اما پس از آنکه مستخدم سفیدپوشی به داخل راهنمائیمان کرد ، خانمی که - با لباس سیاه براق - به استقبالمان آمدن جوانی بود بیست و هشت ، نه ساله ، به سن و سال خود من . این اولین چیزی بود که مایه شگفتیم شد . دومین مورد این بود که دیدم پابرهنه است ، پاهایی سفید ، زیبا و خوش تراش . قبل از آنکه به تماشای قیافه و بلوز ابریشمی سیاهش ، که دور یقه آن قلاب دوزی شده بود - لباسهای گران ، نه از آن قبیل اجناسی که در شهر ما گیر می آمد بپردازم " به پاهایش نگاه کردم .

این‌دار گفت: " این خانم زیبا میزبان ماست، اسمشان ایوت است. " سپس به روی زن خم شد و به‌نظر رسید که او را بغل کرد. یک قطعه نمایش بی‌کلام بود. ایوت هم به شوخی پشتش را قوسی داد تا در آغوش او جای گیرد، اما گونه‌های این‌دار با بدن زن فاصله داشت و با سینه‌هایش تماس نگرفت، و فقط نوک انگشتانش بر پشت ایوت، بر روی بلوز ابریشمی قرار گرفت.

خانه‌ای از خانه‌های دمین بود، مثل خانه این‌دار. اما همه مبلهارا از اتاق نشیمن بیرون برده بودند و به جایش حصیر آفریقایی پهن کرده بودند و متکا گذاشته بودند. دو یا سه چراغ مطالعه کف اتاق گذاشته بودند، به طوری که بخشهایی از اتاق تاریک بود.

ایوت به ائائه اتاق اشاره کرد و گفت: " ریاست جمهور، برای رفع نیازهای اروپاییان سنگ تمام گذاشته‌اند. من همه مبلهای مخملی را در یکی از اتاق خوابها تلنبار کرده‌ام. "

با یادآوری آنچه این‌دار گفته بود، کلمات استهزاء آمیزش را ناشنیده گرفتم، و احساس کردم مثل نورچشمی‌ها صحبت می‌کند، مثل نورچشمیهای رئیس جمهور. قبل از ما چند نفری آمده بودند. این‌دار به دنبال ایوت به داخل اتاق رفت و من هم به دنبال این‌دار.

این‌دار پرسید: " ریموند چطور است؟ "

ایوت جواب داد: " دارد کار می‌کند دیرتر می‌آید. "

سه نفری کنار یکی از قفسه‌های کتاب نشستیم. این‌دار به بالش تکیه داد، خیلی خودمانی بود. من حواسم متوجه موسیقی شد. در اغلب مواقع، وقتی در کنار این‌دار در دمین بودم فقط برای گوش دادن و تماشا کردن آمادگی داشتم و هرچه می‌دیدم و می‌شنیدم همه‌اش برایم تازگی داشت. قبلاً "به چنین مجالسی نرفته بودم. حال و هوای اتاق برایم تازگی داشت. دو یا سه زوج سرگرم رقصیدن بودند، و من ساق پای زنها را دیدم. به‌خصوص ساق پای دختری که لباسی سبز رنگ پوشیده بود و روی

صندلی غذاخوری (یکی از دوازده صندلی غذاخوری خانه) نشسته بود نظرم را جلب می‌کرد. به روی زانوها، ساقها، قوزکها و کفشهای چشم می‌گرداندم. با آنکه ساقهای چندان خوشتراشی هم نداشت، اما چشم را گرفته بود. در تمام سالهای بلوغ در میکده‌های شهر دنبال ارضای خواسته‌های نفسانی رفته بودم. تنها زنهایی را می‌شناختم که باید بهشان پول می‌دادم. از شکل دیگر زندگی شهوانی که هم آغوشی رایگان بود شناختی نداشتم، برایم بیگانه بود. تنها در فاحشه‌خانه‌ها ارضاء شده بودم که در واقع ارضاء نبود. احساس می‌کردم از احساسات حقیقی فاصله گرفته‌ام و می‌ترسیدم که دیگر لایق آن زندگی نباشم.

هرگز در اتاقی نبودم که ببینم زن و مرد با هم برقصند و از مصاحبت هم لذت ببرند. در ساقهای به هم چسبیده آن دختر، هم او که لباس سبز رنگ پوشیده بود چه انتظار لرزانی وجود داشت. لباس نوبی پوشیده بود، درزهای لباس با بی‌سلیقگی تو گذاشته شده بود، چینها خوب اطو نشده بود، با وجود این جنس لباس نشان می‌داد که با دقت انتخاب و خریده شده بود. بعد رقصش را تماشا کردم، تکان ساقها و کفشهایش را دیدم. آنچنان آرامشی در خود یافتم که احساس کردم بخشی از زندگی گم کرده‌ام را بازیافته‌ام. هرگز به صورت آن دختر نگاه نکردم و نور کم باعث می‌شد که همچنان ناشناخته باقی بماند. می‌خواستم در آن آرامش لذتبخش غرق شوم و هیچ چیز آرامشم را نیاشوبد.

حال و هوا لذتبخش شد. آهنگی که نواخته می‌شد تمام شد و در نور سحرانگیز اتاق، درحالی که تلالو حلقه‌های درهم نور چراغها بر سقف منظره زیبایی را به وجود آورده بود، رقص را متوقف کردند. آهنگ بعدی عمیقاً "به‌دل‌م نشست - نوای غم‌انگیز گیتار، و شروع یک ترانه، آواز دختری آمریکایی و ترانه‌ای به نام "باربارا آلن".

چه صدایی! نه به موسیقی نیاز داشت و نه به شعر. به تنهایی آهنگ بود، خالق دنیای احساسات بود. همان چیزی که آدمهایی مثل ما از موسیقی

و آواز می‌خواهند: احساس. همان چیزی که برایش غریب و تحسین‌سرمی دهیم و به پای خواننده پول و طلا می‌ریزیم. با شنیدن صدا احساس کردم که ژرفترین بخش وجودم بیدار می‌شود، بخشی که هرچه می‌شناخت کمبود بود، درد غربت و اندوه بود، مشتاق عشق. و صدا، برای هرکه می‌شنید نوید شگفتی بود.

از این‌دار پرسیدم: "خواننده این آهنگ کیه؟"
 جواب داد: "جون بایزا در آمریکا خیلی معروفه."
 ایوت گفت: "و میلیونره".

کم‌کم کنایه‌سخنش را می‌فهمیدم. می‌خواست با گفتن این جمله کوتاه حضور خود را گوشزد کند - در هر حال این او بود که در خانه‌اش چنین صفحه‌ای را گذاشته بود. داشت به من لبخند می‌زد، شاید لبخندش به خاطر چیزی بود که گفته بود، شاید هم به من به‌عنوان دوست این‌دار لبخند می‌زد و شاید هم به خاطر اینکه فکر می‌کرد این لبخند به او می‌آید.

پای چپش را دراز کرده بود، ساق پای راستش که از زانو خم شده بود بر ناز بالشی که رویش نشسته بود قرار داشت، به طوریکه پاشنه پای راستش تقریباً در کنار قوزک پای چپش قرار گرفته بود. پاهایی زیبا بود و سفیدی آن در مجاورت سیاهی شلوارش جلوه‌ای خاص داشت. حالت تحریک‌کننده و لبخندش بخشی از حال و هوای ترانه شد. هوش از سرم می‌ریود. این‌دار گفت: "سلیم یکی از خانواده‌های قدیمی ساحل است، سرگذشت جالبی دارند."

دست ایوت روی ران راستش سفیدتر می‌نمود.
 این‌دار گفت: "بگذار چیزی نشانت دهم".

روی پاهایم خم شد، دست دراز کرد و از قفسه کتابی برداشت. آن را باز کرد و چیزی را که می‌باید می‌خواندم نشانم داد. کتاب را پایین آوردم

تا از نور چراغ مطالعه برای خواندنش استفاده کنم . در میان فهرستی از نامها به اسامی ایوت و ریموندبرخوردم که نویسنده کتاب از آنها به عنوان "سخت‌مندترین میزبانهای" پایتخت یاد کرده بود .

ایوت همچنان لبخند می‌زد . نه شکسته نفسی کرد و نه تیکه‌ای پراند . به نوشته شدن اسمش در کتاب اهمیت می‌داد .

کتاب را به ایندار پس دادم . نگاه از ایوت برگرفتم و به صدا گوش سپردم . همه ترانه‌ها مثل "باربارا آلن" نبود ، بعضیشان امروزی بود ، از جنگ و بیعدالتی ، از جور و بیداد و نابودی هسته‌ای صحبت می‌کردند . اما در فواصل اینها آهنگهای قدیمی ، آهنگهای قشنگتر خوانده می‌شد . آهنگهای مورد علاقه من همینها بودند . اما در پایان صدای خواننده این دو قسم ترانه را به هم پیوند می‌زد ، عاشق و معشوق را به هم می‌رساند . مردگان روزهای گذشته را با مردم زیر ستم و در حال مرگ امروز متصل می‌ساخت .

تظاهر – در این مورد شک نداشتم . چگونه می‌توانستی به ترانه‌هایی لطیف درباره بیعدالتی گوش کنی بی‌آنکه انتظار عدالت می‌داشتی و در بیشتر موارد از آن بهره‌مندی شدی . چگونه می‌توانستی ترانه پایان جهان را بخوانی بی‌اینکه – مثل سایر افراد حاضر در آن اتاق که با اشیاء ساده‌ای مثل حصیر آفریقایی و آویزه‌های دیواری و نیزه و نقاب آنقدر زیبا شده بود – احساس کنی که جهان ادامه دارد و تو در آن ایمنی . در آن اتاق ساختن چنین فرضیه‌هایی چه آسان بود !

اما در بیرون وضع به‌گونه‌ای دیگر بود و اگر ماهش حضور می‌داشت حتما "مسخره می‌کرد . گفته بود : "مسئله این نیست که درست و غلطی وجود ندارد ، اصلا "درستی وجود ندارد . " اما یرت و پلا می‌گفت . زندگی بیحاصلی داشت ، چون زندگی من ، تظاهر کردن بهتر بود ، همان‌طور که حالامی‌توانستم تظاهر کنم . بهتر بود تو هم در آن تظاهر شرکت می‌کردی ، بهتر بود احساس می‌کردی که علی‌رغم بیعدالتی و مرگ قریب‌الوقوع در آن اتاق همه زیبا و شجاعانه زندگی می‌کنیم و خود را به عشق تسلی می‌دهیم .

حتی قبل از تمام شدن صفحه احساس کردم که زندگی دلخواهم رایافته‌ام ، دیگر نمی‌خواستم آدمی معمولی شوم . احساس می‌کردم که به کمک کمی اقبال به چیزهایی رسیده‌ام که نصرالدین سالها پیش در اینجا یافته بود .

ریموند خیلی دیر وقت بود که آمد . به اصرار ایندار حتی با ایوت رقصیده بودم و پوست را در زیر بلوز ابریشمیش حس کرده بودم و وقتی ریموند را دیدم ، قبل از هر چیز فکرم - که در این وقت شب از این احتمال به آن احتمال می‌پرید - متوجه تفاوت سنی آنها شد . آنطور که معلوم بود ایوت و شوهرش سی سال اختلاف سن داشتند ، ریموند به نظر می‌رسید که دیگر چیزی نمانده که پا به شصت سالگی بگذارد .

وقتی نگرانی فوری ایوت را در صورتش دیدم - یا بهتر است بگویم در چشمهایش دیدم ، هر چند هنوز لبخند ، این آرایه‌ی فریب بر لبهایش بود - احساس کردم که احتمال رنگ می‌بازد ، احساس کردم که رویا بوده است ، وقتی آرامش رفتار ریموند را دیدم مقام و موقعیتش را به یاد آوردم . فراست و خرد را در ریموند دیدم . شبیه کسی بود که هم‌اکنون عینکش را برداشته و چشمان نجیبش از فشار کار خسته است . یک ژاکت آستین بلند سفی پوشیده بود ، به نظرم رسید که مدل آن را - آستین بلند به جای آستین کوتاه - ایوت به او پیشنهاد کرده است .

بعد از آن نگاه توأم بانگرانی که به شوهر کرد ، ایوت همچنان خندان ، بار دیگر آرامشش را بازیافت . ایندار به قصد آوردن صندلی که کنار دیوار روبه‌روی بود از جا بلند شد . ریموند به ما اشاره کرد که سر جایمان بنشینیم . شانس‌نشستن در کنار ایوت را از بین برد و چون ایندار صندلی آورد ، روی آن نشست .

ایوت بی آنکه حرکتی کند پرسید : " ریموند ! مشروب می‌خوری ؟ " ریموند جواب داد : " نه ایوی حالم را بد می‌کند . تا چند دقیقه دیگر باید به اتاقم برگردم . "

مهمانان متوجه آمدن ریموند شده بودند . زن و مرد جوانی به جمع

ما نزدیک شدند. یکی دو نفر دیگر هم آمدند. سلام و احوالپرسی شروع شد. ایندار گفت: " امیدوارم که مزاحمتان نشده باشیم "

ریموند جواب داد: " نه خیلی هم لطف کردید. اگر می بینید کمی خسته ام برای این است که لحظه ای پیش در آن اتاق خیلی پکر شدم. نمی دانم بالاخره حقیقت کی روشن می شود. البته مسئله تازه ای نیست. اما گاهی خیلی دردناک می شود، به نظرم هر کاری بکنی بی نتیجه است "

ایندار گفت: " این چه حرفی است، ریموند. البته که برای شناخته شدن آدمی مثل شما وقت لازم است اما بالاخره درست می شود. زمینهای که در آن کار می کنید آنقدرها شناخته شده نیست. ایوت گفت: " به جای من هم به او بگو لطفا "

یکی از آقایانی که کنار ما ایستاده بود گفت: " کشفیات جدید ما رابه تجدید نظر دایمی در عقاید قدیمی وادار می کند. حقیقت همیشه جای خودش است. می توان به آن رسید، باید کار کرد، همین و بس. "

ریموند گفت: " بله می دانم. زمان کاشف حقیقت است. وجه نظر کلاسیکهاست، فکر مذهبی است. اما گاهی آدم حیرت می کند. آیا واقعا " تاریخ امپراطوری روم را می دانیم؟ آیا واقعا " می دانیم که هنگام فتح گل چه اتفاقی افتاد؟ در اتاق نشسته بودم و با تاسف به حوادث ثبت نشده فکر می کردم. آیا به نظر تو می توانیم از حوادثی که طی صد سال و حتی پنجاه سال گذشته در آفریقا اتفاق افتاده سردر بیاوریم؟ از این همه جنگ، این همه طغیان، این همه رهبر، این همه شکست؟ "

سکوتی حکمفرما شد. به ریموند نگاه می کردیم که باب مباحثه را باز کرده بود. با وجود این، حال و هوای اتاق گسترش حال و هوای ناشی از ترانه های جون بایز بود، و برای لحظه ای، اما بدون کمک موسیقی اندوه قاره را اندیشه کردیم.

این‌دار گفت: " مقاله مولر^۱ را خوانده‌اید؟ "
 ریموند جواب داد: " همان که درباره شورش باپند^۲ است؟ نسخه
 اصلاح نشده‌اش را برایم فرستاد. شنیده‌ام که موفقیت عظیمی کسب کرده
 است. "

جوان همراه دختر گفت: " شنیده‌ام از او دعوت کرده‌اند تا یک ترم
 در تگزاس درس بدهد. "

این‌دار گفت: به نظر من که چرند بود. هر مطلب پیش پا افتاده را
 حکمت نومی نامند. آزند^۳ یک شورش قبیله‌ای است. باپند هم صرفاً " ظلمی
 اقتصادی است که به تجارت کائوچو مربوط می‌شود. قرار است اینها را با
 بوجا^۴ و بابوا^۵ یکی کنند و این هم ممکن نیست مگر با تحقیر مذهب. به
 همین دلیل است که باپند این قدر گرد و خاک می‌کند. این همان چیزی
 است که وقتی مردم برای طی کردن سریع دوره دانشگاهی به آفریقای روند
 اتفاق می‌افتد. "

ریموند گفت: " آمده بود که مرا ببیند. به همه سوالاتش پاسخ گفتم
 و همه نوشته‌هایم را نشان دادم. "

مرد جوان گفت: " فکر می‌کنم مولر آدم زیرکی است. "

ریموند گفت: " از او خوشم آمد. "

ایوت گفت: " برای‌ناهار آمد. تا ریموند رفت موضوع باپند را فراموش
 کرد و به من گفت " می‌خواهید به اتفاق بیرون برویم؟ " عیناً " با همین
 کلمات. یک دقیقه نشده بود که ریموند رفته بود. "

ریموند لبخندی زد

1. Muller

2. Bapende

3. Azande

4. Budja

5. Babwa

این‌دار گفت: "ریموند! داشتم به سلیم می‌گفتم که شما تنها کسی هستید که رئیس جمهور نوشته‌هایش را می‌خواند." ریموند جواب داد: "فکر نمی‌کنم او این روزها وقت خواندن داشته باشد."

مرد جوان که حالا دوست دخترش به او نزدیکتر شده بود گفت: "چطور شد که با ایشان ملاقات کردید؟" ریموند درحالی که به ایوت نگاه می‌کرد جواب داد: "داستان ساده و درعین حال عجیبی دارد. اما فکر نمی‌کنم که حالا وقت تعریف کردنش را داشته باشیم."

ایوت گفت: "فکر نمی‌کنم کسی برای رفتن عجله داشته باشد." ریموند گفت: "موضوع به خیلی وقت پیش یعنی به دوران استعمار برمی‌گردد. در یکی از دانشکده‌های پایتخت تدریس می‌کردم. سرگرم مطالعات تاریخی بودم. اما البته در آن روزها صحبتی از انتشار درکار نبود. با وجود اعلامیه‌ی مشهور سال ۱۹۲۲، سانسور وجود داشت که البته مردم وانمود می‌کردند وجود ندارد. خبر آن روزها آفریقا مسئله‌ای نبود. اما من هرگز احساسم را پنهان نمی‌کردم. نقطه نظرهایم را می‌گفتم و فکر می‌کنم سایرین هم از موضوع خبر داشتند. روزی در دانشکده به من گفتند که یک پیرزن آفریقایی می‌خواهد مرا ببیند. آورنده‌ی خبر یکی از مستخدمین آفریقایی بود و آنقدرها از آمدن آن زن تعجبی نکرده بود.

از او خواستم پیرزن را پیش من بیاورد. میان سال بود نه پیر. در یکی از هتلهای بزرگ پایتخت کلفتی می‌کرد. به دیدنم آمده بود تا درباره‌ی پرسش صحبت کند. اهل یکی از قبایل کوچک بود که در هیچ موردی حرفی برای گفتن نداشتند و فکر می‌کنم از ایل و تبار خودش کسی را نداشت که به او پناه ببرد. پرسش مدرسه را ترک کرده بود، به عضویت یکی از احزاب سیاسی درآمدی بود و چه آتشها که نسوزانده بود. اما یک مرتبه همه‌ی این کارها را رها کرد. دیگر هیچ کاری نکرد. گرفت کنج خانه نشست. بی‌آنکه

مریض باشد سرش درد می‌کرد. با خود فکر کردم حتماً " می‌خواهد برای پسرش شغلی دست و پا کنم. اما نه. تنها چیزی که می‌خواست این بود که پسرش را ببینم و با او صحبت کنم.

" به شدت تحت تاثیر قرارم داد. بله، وقار آن مستخدمه هتل کاملاً " جالب توجه بود. اگر زن دیگری بود می‌گفت که پسرش جادو شده و دست به اقدامات مقتضی می‌زد. از روی ساده دلی بیماری پسرش را در مدرسه رفتن می‌دید، در درسهایی که خوانده بود. برای همین سراغ من آمده بود که در دانشگاه درس می‌دادم.

" گفتم که پسرش را پیش من بفرستند. آمد. اما از اینکه مادرش درباره‌اش با من صحبت کرده بود ناراحت بود. خیلی عصبی بود. آنچه او را غیر عادی - و حتی به نظر من خارق‌العاده - کرده بود حالت نومیدیش بود. هم‌ماش‌نداری و نداشتن امکانات نبود. خیلی عمیقتر از اینها بود و به راستی هم که اگر از دریچه چشم او به دنیا نگاه کنید سر درد می‌گیرید. نمی‌توانست دنیایی را قبول کند که در آن مادر فقیر آفریقاییش آن همه اهانت را تحمل کند. مشککش به این آسانیه‌ها حل نمی‌شد. هیچ چیز نمی‌توانست دنیای بهتری به او ارزانی دارد.

" به او گفتم، حرفه‌ها را گوش کرده‌ام و می‌دانم روزی می‌رسد که احساس نومیدیت می‌رود و تصمیم می‌گیری که کاری بکنی، و آنوقت آنچه نباید بکنی این است که خودت را گرفتار سیاست‌بازیهای متداول کنی. احزاب و انجمنهایی که می‌بینی فقط لفاظی می‌کنند، تنها حرف می‌زنند. کار آفریقاییهای عضو این انجمنها این شده است که برای اروپاییها قیافه بگیرند، می‌خواهند خودشان را آدمهای پیشرفته‌ای جا بزنند. شور و شوق را به‌هدر می‌دهند و استعدادهايت را نابود می‌کنند. برایت عجیب است که این حرفها را از من بشنوی، اما توصیه می‌کنم به "نیروی دفاع" ملحق شوی. خیلی ترقی نمی‌کنی اما مهارتهای درست و حسابی به‌دست می‌آوری. درباره اسلحه و حمل و نقل چیز یاد می‌گیری، درباره انسانم چیزهایی

یادخواهی گرفت. وقتی عامل انسجام "نیروی دفاع" را شناختی، عامل انسجام مملکت را خواهی شناخت. شاید بگویی بهتر نیست که حقوقدان شوم و آقا صدایم کنند، و جواب من این است که نه، بهتر است که سرباز باشی و گروهبان را آقا صدا کنی، این نصیحتی نیست که به شخص دیگری بکنم، اما به تو می‌کنم."

ریموند همه را ساکت کرده بود و چون مکث کرد صدا از دل کسی در نیامد. گذاشتیم که سکوت دوام یابد و در همان حال که با ژاکت سفری روی صندلی غذاخوری نشسته بود نگاهش می‌کردیم، به آن قیافه متشخص، به آن موهای به عقب شانه کرده و چشمان خسته و حالتی که از خود ساختگیش حکایت می‌کرد، نگاه می‌کردیم.

بالاخره سکوت را شکست و خوش صحبت‌تر از قبل ادامه داد. انگار که سرگذشت خودش را تعریف می‌کند: "او مرد به واقع برجسته‌ای است. فکر نمی‌کنم به اندازه کافی قدر کارهایش را بدانیم. به نظر ساده می‌رسد، اما او بود که ارتش را نظم داد و در این سرزمین آرامش برقرار کرد. او بود که بار دیگر امکانمان داد که از یک نقطه به نقطه دیگر مملکت سفر کنیم. درحالی که قدرت استعمارگر فکر می‌کرد این کار تنها از او ساخته است. حسنش در این است که جبری در کار نیست. همه کارها با رضایت مردم انجام می‌شود، در خیابانها اثری از پلیس نیست. نه تفنگی می‌بینید و نه ارتشی."

این‌دار، نشسته در کنار ایوت که همچنان لبخند می‌زد، با جابه‌جا کردن پاهایش نشان می‌داد که می‌خواهد صحبت کند. اما ریموند دستش را به علامت سکوت بالا برد و این‌دار هم حرکتی نکرد.

ریموند ادامه داد: "و آزادی هست. هر عقیده و هر مسلک و مرامی آزاد است." و درحالی که مستقیماً به این‌دار اشاره می‌کرد و انگار از او می‌خواست که ساکت بماند ادامه داد: "فکر نمی‌کنم تا به حال کسی، ولو تلویحاً هم که شده، به تو گفته باشد که چه بگویی و چه نگویی."

این‌دار گفت: " از این بابت راحت بوده‌ایم . "

" فکر نمی‌کنم حتی به ذهنش هم رسیده باشد که مطلبی را سانسور کند . به نظر او از هر عقیده‌ای می‌شود برای رسیدن به مقصود استفاده کرد . می‌شود گفت که تشنهٔ عقاید است و از همهٔ عقاید به روش خودش استفاده می‌کند . "

ایوت گفت: " امیدوارم که اونیفورم مستخدمها را هم عوض کند ، مدل استعماری شلوار کوتاه و پیش بند بلند سفید خوب است . شلوار بلند و ژاکت هم بد نیست . اما شلوار کوتاه با ژاکت را چه عرض کنم . "

همگی خندیدیم ، حتی خود ریموند هم خنده‌اش گرفت . انگار همه با کنار گذاشتن تشریفات موافق بودیم . بی‌پروایی ایوت در ضمن اثبات آن آزادی بود که ریموند از آن دم می‌زد .

ریموند گفت: " ایوت دست از سر اونیفورم مستخدمها بر نمی‌دارد . اما شکل اونیفورمها بی‌حکمت نیست ، علت دارد ، علتش هم سابقهٔ نظامی خودش و کار کردن مادرش در هتل است . مادرش در تمام دوران خدمتش اونیفورم مستخدمه‌های عهد استعماری را پوشید . مستخدمهای دمین باید اونیفورمشان را بپوشند و این اونیفورم استعماری نیست . نکته در همین است . در واقع هرکسی که امروزه اونیفورم می‌پوشد باید این نکته را درک کند . هراونیفورم پوشی باید احساس کند که با رئیس جمهور ارتباط شخصی دارد . اگر توانستید کاری کنید که مستخدمها اونیفورم نپوشند ؛ امکان ندارد . ایوت این امتحان را کرده است . هر قدر هم که به نظر بد بیاید باز می‌خواهند آن را بپوشند . این یکی از اعجازهای این مرد آفریقایی است که می‌داند مردمش چه می‌خواهند و کی می‌خواهند .

" این روزها در همهٔ عکسها لباسش آفریقایی است . باید اقرار کنم وقتی این همه عکس پخش شد ناراحت بودم . روزی در پایتخت موضوع را با خودش در میان گذاشتم . جواب دندان شکنی داد . گفت: ریموند! اگر پنج سال پیش بود حرفت را قبول داشتم . پنج سال پیش مردم آفریقایی

ما با آن مزاج تندشان آنقدر نیشخند و پوزخند می زدند که کشور نابود می شد. اما حالا وضع تغییر کرده، مردم در صلح و صفا زندگی می کنند. چیز دیگری می خواهند. به همین دلیل دیگر عکس سرباز نمی بینند. عکس یک آفریقایی رامی بینند، و آن عکس من نیست، عکس همه آفریقا بیهاست. " برداشت من هم همین بود و گفتم: " بله کسی در شهر دوست نداشت عکس قدیمی او را به دیوار بکوبد. اما دیدن عکسهای جدید، به خصوص اگر در دمین باشد فرق می کند."

ریموند به اینکه میان حرفش پریدم اعتراضی نکرد. اما دست راستش برای ادامه صحبت بالا رفت، انگار که اجازه ادامه صحبت می خواست. "با خود گفتم که راجع به این حرف تحقیق خواهم کرد. در واقع، درست هفته پیش با یکی از دانشجویان که بیرون ساختمان اصلی ایستاده بود برخورد کردم. برای آنکه باب صحبت را باز کرده باشم درباره تعداد عکسهای رئیس جمهور چیزهایی گفتم. جوان با صراحت از من خواست که در این باره دیگر حرفی نزنم. از او پرسیدم از دیدن عکسهای رئیس جمهور چه احساسی داشته است. اگر بدانید به من چه گفت تعجب می کنید. چون سربازها خبردار ایستاد و گفت: "عکس رئیس جمهور است. اما اینجا در دمین من در مقام دانشجوی پلی تکنیک آن را عکس خودم هم می دانم". این عین کلماتش بود. از جمله صفات بارز رهبران بزرگ یکی این است که مدتها پیش از آنکه مردم احساس نیاز کنند، نیاز آنها را تشخیص می دهند. آفریقا را باید آفریقایی اداره کند. قدرتهای استعمارگر هرگز این حقیقت را درک نکردند. هر قدر درباره آفریقا مطالعه کنیم، هر قدر که با آنها احساس همدردی داشته باشیم، باز خارجی باقی خواهیم ماند."

مرد جوان که حالا با دوست دخترش روی حصیر نشسته بود پرسید: "آیا از سمبول اژدها که روی عصای رئیس جمهور کنده شده است اطلاعی دارید؟ آیا حقیقت دارد که در شکم نقش آدمی که روی عصاست طلسمی نهفته است؟"

ریموند گفت: " از این موضوع اطلاعی ندارم . فقط می دانم که یک عصاست ، عصای یک رئیس . شبیه گرز است . فکر نمی کنم مجبور باشیم همه جا دنبال رموز آفریقا بگردیم . "

خرده گیری جوان سرجمع کمی اثر نامطلوب گذاشت ، اما به نظر می رسید که ریموند چندان به آن توجه نکرده است .

" اخیرا " فرصتی دست داد که نگاهی به همه سخنانیهای رئیس جمهور بیندازم . وای که اگر چاپ شود چه اثر جالبی می شود ! البته نه همه آنها . مقدار زیادی از آن سخنانیها به مسائل گذشته مربوط می شود . مقصودم منتخب آنهاست ، اندیشه های اصلی مستتر در آنها . "

ایندار پرسید : آیا روی این اثر کار می کنید ؟ آیا از شما خواسته است این کار را بکنید ؟ "

ریموند دستش را بلند کرد و پشتش را کمی خم کرد ، و با این حرکت خواست بگوید که احتمال دارد اما نمی تواند در این باره که هنوز محرمانه است حرفی بزند .

" اگر سخنانیها را به ترتیب بخوانی متوجه سیر تکاملیشان می شوی . می توانی خیلی واضح موجودی را که من تشنه عقاید توصیف کردم ببینی ، ابتدا نقطه نظرها ساده اند . وحدت ، گذشته استعماری ، نیاز به صلح . اما به تدریج که بحث به آفریقا ، حکومت و دنیای امروزی می کشد ، پیچیدگی مطلب به قدری است که حیرت می کنی . اگر روی این اثر به قدر کافی کار شود می تواند کتابی شود ، راهنمای انقلاب واقعی در سرتاسر قاره آفریقا . با خواندن آن می توانی نومییدی آن مرد جوان را که طی سالهای طولانی چنین تاثیری در من گذاشته است درک کنی . همیشه فکر می کنی که شاید هرگز آن زخم التیام پیدا نکند . آویزه ای است همیشگی برای آنها که گوش شنوا دارند . سرگذشت جوانی است که به سبب کار تحقیر آمیز مادرش که مستخدمه هتل است اندوهگین است . این موضوع را هرگز فراموش نکرد . فکر نمی کنم که خیلیها بدانند که اوایل امسال با همه اعضای دولتش به

زیارت دهکده آن زن آفریقایی رفت. آیا قبلاً چنین کاری شده بود؟ آیا سابقه داشت که حاکمی برای بیشه‌زارهای آفریقا تقدسی قایل شده باشد؟ از این تقوا اشک به چشم آدم می‌آید. آیا می‌توانید تصور کنید که یک مستخدمه هتل در عصر استعمار چه حقارتی را باید تحمل می‌کرد؟ کدام تقوا می‌تواند جایش را بگیرد؟ اما تقوا تنها هدیه‌ای است که می‌توانیم پیشکش کنیم. ایندار گفت: "شاید هم بشود فراموش کرد. می‌توان به گذشته‌بی اعتنا بود."

ریموند گفت: "کاری است که اغلب رهبران آفریقایی می‌کنند. آنها می‌خواهند در بیشه‌زار آسمان خراش بسازند. اما این مرد می‌خواهد در آنجا زیارتگاه بسازد."

موسیقی بی‌کلامی که از بلندگوها پخش می‌شد تمام شد. بار دیگر "باربارا آلن" را پخش می‌کردند تا اشعارش هوش از سرمان برباید. ریموند بلند شد. مردی که روی حصیر نشسته بود برای کم کردن صدا رفت. ریموند اشاره کرد که به خودش زحمت ندهد. اما صدا کم شد.

ریموند گفت: "خیلی دلم می‌خواست پیش شما می‌ماندم، اما متأسفانه باید سرکارم برگردم. در غیر این صورت ممکن است مطلبی از یادم برود. به نظر مشکلترین کار در نثر روایی ربط دادن مطالب به یکدیگر است. رابط می‌تواند یک جمله و حتی یک کلمه باشد. مطالب قبلی را جمع بندی کند و زمینه را برای مطالب بعدی فراهم سازد. درحالی که پیش شما نشسته بودم، برای مسئله‌ای به ظاهر لاینحل راهی پیدا کردم. باید بروم یادداشتش کنم، ممکن است از یادم برود."

عازم رفتن شد. اما درنگ کرد و گفت: "نمی‌دانید نوشتن درباره مطلبی که قبلاً راجع به آن چیزی نوشته نشده چقدر دشوار است. مقالات آکادمیکی که بعضی وقتها درباره موضوعات خاصی مثل شورش "بایند" یا چیزهایی از این قبیل نوشته می‌شوند شکل مشخصی دارند. اما روایت‌نویسی خیلی فرق می‌کند و به همین دلیل است که کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم

تئودور مومزن^۱ غول تاریخ‌نویسی مدرن است. هرچه امروز دربارهٔ جمهوری روم می‌گوییم ادامه مطالبی است که مومزن گفته است. آن همه مسئله، آن همه موضوع، علی‌الخصوص مسائل و مطالب مربوط به سالهای پرآشوب و آخر جمهوری - شاید بتوان گفت که این همه را آن نابغه آلمانی کشف کرده است. البته تئودور مومزن دست کم خیالش راحت بود که موضوع مهمی را انتخاب کرده است. اما ما که هرکدام در زمینهٔ خصوصی کار می‌کنیم آن دلگرمی را نداریم. نمی‌دانیم نسل آینده برای وقایعی که ثبت می‌کنیم چه ارزشی قایل خواهد شد. نمی‌دانیم که این قاره به کجا می‌رود، تنها می‌توانیم ادامه دهیم تا ببینیم چه می‌شود.

سخنش را ناگهان تمام کرد، برگشت و از اتاق بیرون رفت. کسی حرفی نمی‌زد، به دری که از آن بیرون رفته بود نگاه می‌کردیم. کم‌کم نگاهها متوجه ابوت شد که حالا نماینده‌اش در اتاق بود و او لبخند زنان‌اندیشه‌ای را که در سر داشتیم تصدیق می‌کرد.

لحظه‌ای بعد ایندار به من اشاره کرد و گفت: "آیا با آثار ریموند آشنایی داری؟"

البته جواب این سوال را خودش می‌دانست. اما برای اینکه باب صحبت را باز کرده باشم گفتم: "نه آشنایی ندارم".

ایندار گفت: "بدبختی این سرزمین هم همین است. مردان بزرگ آفریقا شناخته شده نیستند."

به تشکر رسمی شبیه بود. ایندار کلمات را خوب انتخاب کرده بود. همهٔ ما را از زن و مرد آفریقایی خوانده بود، و چون هیچ یک آفریقایی نبودیم، حرفهایش به ما احساس خاصی داد که تا آنجا که به من مربوط می‌شد با اوج گرفتن صدای جون بایزکه بالا می‌گرفت، در درونم می‌جوشید،

1. Theodor Mommsen

و به دنبال هیجانی که ریموند در میانمان ایجاد کرده بود، دلیری و غمهای مشترکمان را با لحنی شیرین یادآور می‌شد.

موقع رفتن، ایوت ایندار را در آغوش کشید و با من هم که دوست او بودم همین کار را کرد. در آغوش فشردن آن جسم نرم و لطیف نقطه اوج لذت آن شامگاه بود. در آن دیرگاه احساس ابریشم لباس و گوشت زیر آن ابریشم چه لذت بخش بود.

حالا می‌شد گفت که ماه در آسمان بود - قبلا " نبود، کوچک و دور بود. تکه‌های ابرسیاه آسمان رافرا گرفته بود. نور ماه پنهان و نهان می‌شد. همه جا ساکت بود. می‌توانستیم صدای شرشرها را بشنویم، تقریباً " یک مایل با ما فاصله داشتند. شرشرها در زیر نور ماه! به ایندار گفتم " برویم کنار رودخانه " و او از خدا می‌خواست.

در محوطه پهن‌اور و هموار شده دمین، ساختمانهای جدید کوچک می‌نمود و زمین تابخواهی پر عظمت. دمین انگاری که کوچکترین قطعه زمین صاف جنگل بود. در برابر هیبت بیشه‌زار و رودخانه، گویی هیچ بود - فکر می‌کردی که دنیا چیزی بیش از این نیست. مهتاب فاصله‌ها را دگرگونه جلوه می‌داد و تاریکی که می‌رسید انگار که بر سرمان می‌بارید.

به ایندار گفتم: " نظرت درباره حرفهای ریموند چیست؟ "

" ریموند داستانگوی خوبی است. اما خیلی از گفته‌هایش عین حقیقت است. حرفهایی که درباره رئیس جمهور و عقاید می‌زند یقیناً " درست است. رئیس جمهور از همه این عقاید استفاده می‌کند. می‌شود گفت از آنها در کنار هم استفاده می‌کند. از مردان بزرگ آفریقا ست و در عین حال شخصی مردمی است. هم متجدد است و هم آفریقایی است که روح آفریقایش را بازیافته است. هم محافظه‌کار است و هم انقلابی. هرچه بگویی هست. از روشهای سنتی استفاده می‌کند و در عین حال آدمی پیشرو است. قصد دارد کشور را تا سال دوهزار به یک قدرت جهانی مبدل کند. نمی‌دانم این کارها را شانس انجام می‌دهد یا کسی راهنمایش می‌کند. اما به هر صورت در

کارش موفق است. علتش هم این است که برخلاف سایرین همگام با تغییرات حرکت می‌کند. سربازی است که تصمیم گرفته به سبک قدیم رئیس شود و رئیسی است که مادرش مستخدمه هتل بوده. بنا بر این آدمی همه فن حریف است. هرکاری که بگویی از دستش برمی‌آید. در کشور کسی را پیدا نمی‌کنی که حکایت آن مستخدمه را شنیده باشد.

گفتم: " مرا هم به زیارت ده مادر بردند. در روزنامه که خواندم این زیارت اعلان نشده بوده، من هم درست همین فکر را کردم. " در بیشه‌زار به احترام مادر زیارتگاه می‌سازد و در عین حال آفریقای امروزی را بنا می‌کند. ریموند می‌گوید که او آسمان خراش نمی‌سازد، بسیار خوب، آسمان خراش نمی‌سازد. اما این دمی‌نهای بسیار پرخرج را که می‌سازد. " نصرالدین سالها پیش در این منطقه مقداری زمین داشت. " و آنرا مفت فروخت، می‌خواهی این را بگویی؟ از این اتفاقات در آفریقا زیاد می‌افتد. "

" نه، نصرالدین به قیمت خوبی فروخت. در اوج رونق قبل از استقلال فروخت. صبح یک روز یکشنبه سرزمینش آمد و گفت: " به اینکه بیشه‌زار است " و زمین را فروخت. " ممکن است باز هم از این اتفاقات بیفتد. "

صدای شرشرها بلندتر شده بود. ساختمانهای جدید دمین را پشت سر گذاشته بودیم و به کلبه ماهیگیران که در پرتو نور ماه نشانی از زندگی در آنها به چشم نمی‌خورد نزدیک می‌شدیم. سگهای مردنی دهکده، رنگ پریده در زیر نور ماه و سایه‌شان سیاه بر روی زمین، بیحال از کنار ما دور می‌شدند. دیرکها و تورهای ماهیگیران در برابر تالو پرشکن رودخانه سیاه می‌نمود و لحظه‌ای بعد در مقابل منظره قدیمی ایستاده بودیم که حالات تعمیر شده و دیواری نو به دورش کشیده بودند. از کنارمان صدای برخورد آب بر صخره‌ها می‌آمد و همه چیز را مقهور خود می‌کرد. خوشه‌های سنبل بر روی آب می‌رفت. در زیر نور ماه سنبلها را سفید می‌دید و بیچکهای درهم

پنجیده را سایه‌های تاریک. مهتاب که می‌رفت دیگر چیزی معلوم نبود، آنوقت دنیا تنها صدای قدیم در هم غلتیدن آب بود.

گفتم: "هرگز بهت نگفتم که چرا اینجا آمدم. فکر نکنی که خواستم فرار کنم یا مغازه‌ای باز کنم. آن روزها نصرالدین داستانهای شگفت‌انگیزی از زندگی در اینجا تعریف می‌کرد. برای همین آمدم. با خودم فکر کردم که اینجا گلیم را از آب بیرون می‌کشم و سرفرصت به آنچه نصرالدین رسیده می‌رسم. بعد ماندگار شدم. نمی‌دانم اگر نمی‌آمدی چه می‌کردم، از کجا می‌فهمیدم که اینجا، درست در دو قدمی چه می‌گذرد."

"با آنچه قبلاً می‌شناختم فرق دارد. برای مردمی مثل ما خیلی اغوا کننده است. اروپا در آفریقا، آفریقای بعد از استعمار. اما می‌توانم بهت بگویم این نه اروپاست و نه آفریقا. از داخل چیز دیگری است."
"منظورت این است که مردم به آن اعتقاد ندارند؟ به آنچه می‌گویند و می‌کنند معتقد نیستند؟"

"نه کسی به این خامی هم نیست. هم باور داریم و هم نداریم. باور داریم چون این طوری، همه چیز ساده‌تر و معنی‌دارتر است، باور نداریم - خوب نداریم دیگه". و با دست به دهکده ماهیگیران، بوت‌زار ورودخانه مهنایی اشاره کرد.

و دقایقی بعد گفت: "ریموند چرند می‌گوید. مجبور است وانمود کند که راهنما و مشاور است. نمی‌خواهد قبول کند که حالا دیگر زمان دستور گرفتن فرار رسیده، و برای اینکه دستور نگیرد دستورها را پیش‌بینی می‌کند، اگر مجبور شود تصدیق کند که در چه موقعیتی قرار دارد دیوانه می‌شود. فعلاً شغل مهمی دارد اما در سراسیمگی لغزنده‌ای قرار دارد. از پایتخت دورش کرده‌اند. شخصیت برجسته کار خودش را می‌کند و دیگر نیازی به ریموند ندارد. این را همه می‌دانند. اما ریموند گمان می‌کند دیگران نمی‌دانند، پذیرفتنش برای مردی به سن و سال او خیلی ناگوار است."
اما با شنیدن صحبت‌های این‌دار به فکر ریموند نبودم، به ایوت فکر

می‌کردم که با شنیدن داستان پریشانی همسرش ناگهان نزدیکتر آمده بود. تصاویری را که از او، از آن شب در ذهنم بود مرور کردم. می‌توان گفت فیلم را دوباره دیدم، آنچه را که دیده بودم دوباره‌سازی کردم. از نو تفسیرش کردم. آن زن را از نو آفریدم، او را آن حالت که مسحورم کرده بود ثابت در مقابل چشم آوردم. پاهای سفید کنار همش را، یکی دراز شده و دیگری خمیده، و چهره‌اش را دوباره در نظر مجسم کردم و لبخندش را، این تصویر زیبا که حال و هوای ترانه‌های جون یایز با آن عجین شده بود در من جاری بود و فزون بر همه اینها، آنچه در من می‌گذشت زیبایی فوق‌العاده مهتاب بود و شرشرها و سنبله‌های سفید این رودخانه عظیم آفریقا.

۹

آن شب کنار رودخانه بود که ایندار پس از گفتگو دربارهٔ ریموند شروع کرد به سرگذشت خودش برای من. همان شبی که مرا به هیجان آورده و او را افسرده کرده بود، او به محض اینکه منزل ایوت را ترک گفتیم عصبانیت سراپای وجودش را فرا گرفته بود.

اوایل شب که قدم زنان عازم مهمانی بودیم، از ریموند چون مردی برجسته، چون کسی که به قدرت نزدیک است صحبت کرده بود. اما بعد، کنار شرشرها راجع به او طور دیگری حرف می‌زد. در مقام راهنمای من خواسته بود که ماهیت زندگی در دمین و موقعیت او را در آنجا آن‌طور که هست درک کنم. و حال که زیبایی دنیایش را درک کرده بودم به راهنمایی می‌مانست که ایمان خود را به آنچه نشان داده از دست داده است. به‌کسی شبیه بود که چون به‌شخص دیگری ایمان آورده، فکر کرده می‌تواند از پاره‌ای اعتقادات خود دست بکشد.

مهتابی که مرا سبکسر کرد بر افسردگی او می‌افزود و بر اثر این افسردگی

بود که شروع به صحبت کرد. اما افسردگی شب دوامی نداشت، روز بعد، به حالت عادی برگشت، همان شد که همیشه بود. اما هرگاه که افسردگی به سراغش می‌آمد به آن تن می‌سپرد و بارها به آنچه که شب به‌طور مجمل گفت برگشت و اگر موقعیت مساعدی دست داد به تکمیل گفته‌هایش پرداخت:

"سلیم باید یاد بگیریم که گذشته را لگدمال کنیم. این موضوع را در اولین ملاقاتمان هم گفتم. نباید ماتم بگیریم چون فقط خاص من و تو نیست. ممکن است در دنیا جاهایی پیدا شود - کشورهای مرده، یا کشورهای امن وامانی که کسی کاری به کار کسی ندارد - که مردمش به گذشته افتخار کنند و به فکرات و میراث و گذاشتن اسباب اثاثیه و خرت و پرت برای ورثه خود باشند. شاید در سوئد یا کانادا مردم بتوانند چنین کاری بکنند. شاید در یک موسسه روستایی فرانسه که پر از آدمهای کودن است، یا در کوشک ویران هندی، و یا در یکی از شهرهای متروک باقیمانده از دوران استعمار در کشوری در آمریکای جنوبی، مردم بتوانند چنین کنند. اما در سایر نقاط که نگاه می‌کنی مردم در حال حرکتند، دنیا در حال پیشرفت است و گذشته فقط می‌تواند اسباب ملال باشد.

"پشت کردن به گذشته آسان نیست. کاری نیست که تصمیم بگیری انجامش بدهی و موفق شوی. کاری است که برای انجام دادنش باید مسلح شوی وگرنه اندوهی که در کمینت نشسته نابودت می‌کند. برای همین است که تصویرباغ لگدکوب شده رامادام که به زمینی صاف مبدل نشده، از ذهنم خارج نمی‌کنم - جزیی است اما کمک می‌کند. تصور گذشته در پایان سومین سال اقامت در انگلستان به ذهنم خطور کرد و عجب آنکه آن بار هم در کنار رودخانه بودم. گفتم در اینجا زندگی را نشان دادهم که همیشه آرزویش را داشته‌ای. من هم در کنار آن رودخانه در لندن همین احساس را داشتم. تصمیم گرفتم و نتیجه غیر مستقیم آن تصمیم این شد که به آفریقا برگشتم. در حالی که وقتی آفریقا را ترک می‌کردم قصد داشتم دیگر پشت سرم رانگاه نکنم.

" یادت می‌آید موقع رفتن چه ناراحت بودم . سعی کردم تو را هم ناراحت کنم - درواقع می‌خواستم زهر خودم را ریخته باشم - اما تنها دلیلش دل‌تنگی خودم بود . هم‌ماش در این فکر بودم که حاصل کار دونسل دارد ضایع می‌شود . راستی که دردناک بود ، فکر از دست دادن آن‌خانه‌ای که پدر بزرگم ساخته بود ، فکر خطرانی که او و پدرم تقبل کرده بودند تا از هیچ چیزی بسازند . آن همه شجاعت ، آن همه شبها بی‌خوابی کشیدن ، هم‌ماش دردناک بود . اگر این تلاش و این استعداد را در کشور دیگری به‌کار گرفته بودیم میلیونر می‌شدیم . در زمره اشرف درمی‌آمدیم و دست کم تا چند نسل بعد تامین بودیم . در آن کشور همه آنچه که داشتیم دود شد و به هوا رفت . فقط از دست آفریقایبها عصبانی نبودم ، از جامعه و تمدن خودمان هم ناراحت بودم که به ما نیرو داد ، و به امان خدا رهایمان کرد . "

" با خودگفتم ، وقتی به انگلستان رفتم همه چیز را فراموش می‌کنم . غیر از این برنامه‌های نداشتم . کلمه " دانشگاه " مسحورم می‌کرد و آنقدر ساده لوح بودم که باور داشتم که بعد از گذراندن دوره دانشگاه زندگی پر جلال و جبروتی انتظارم را می‌کشد . در آن سن سه سال خیلی طولانی به نظر می‌رسید - حس می‌کردی که هراتفاقی ممکن است بیفتد . اما نمی‌دانستم که تا چه اندازه زندانی تمدن خود هستم . نمی‌دانستم تا چه اندازه محصول مکانی هستم که در آن نشو و نما کرده‌ام ، نمی‌دانستم که ساخته آفریقا و زندگی ساده ساحل هستم ، و نمی‌دانستم که از درک دنیای بیرون جقدر عاجزیم . توان درک ذره‌ای از اندیشه و علم و فلسفه و حقوقی که دنیای بیرون را ساخته نداریم . همینطوری قبولش می‌کنیم . طوری تربیت شده‌ایم که رهین منت آن باشیم و این همه آن کاری است که اغلب ما می‌توانیم بکنیم . می‌بینیم که دنیای عظیمی است که از میان ما خوشبخت‌ها بمان امکان کاویدنش را دارند و تازه آنها هم پایشان را از حاشیه جلوتر نمی‌گذارند . هرگز به ذهنمان نمی‌رسد که ما هم می‌توانیم به آن عظمت چیزی بیفزاییم . و به همین دلیل همه چیز را از دست می‌دهیم .

" وقتی در جایی مثل فرودگاه لندن فرود می‌آیم ، همه هم و غمان این است که احق به نظر نرسیم . آنقدر زیبا و پیچیده است که به خواب هم نمی‌دیدیم . تمام هم و غمان این است که دیگران ببینند که ما می‌توانیم گلیمان را از آب بیرون بکشیم و دست و پا چلفتی نیستیم . حتی ممکن است وانمود کنیم که انتظار بیش از این را داشته‌ایم و این از حماقت و نادانی ماست . دوران تحصیل دانشگاه را هم همینطور گذراندم ، بی‌آنکه دست‌پاچه باشم ، همیشه بفهمی نفهمی سرخورده بودم ، چیزی نمی‌فهمیدم ، هر چیزی را چشم بسته قبول می‌کردم و هیچ چیز به دست نمی‌آوردم . آنقدر کم دیدم و کم فهمیدم که حتی وقتی دوران تحصیل در دانشگاه به پایان رسید ، ساختمانها راتنها از روی اندازه شان تمیز می‌دادم ، و حتی متوجه گذشت فصول نبودم . و با این حال آدم باهوشی بودم و توانستم از عهده امتحانات برآیم .

" در روزگار گذشته ، بعد از گذشت سه سال و گرفتن کاغذ پاره‌ای به نام مدرک به کشورم برگشتم ، مدرک را روی دیوار قاب می‌کردم و با استفاده از نیمچه مهارتی که به دست آورده بودم و آن نصف دانش حاصل از مطالعه کتابهای دیگران مشغول پول درآوردن می‌شدم . اما البته که من نمی‌توانستم این کار را بکنم باید همانجا که بودم می‌ماندم و شغلی پیدا می‌کردم . کاری بلد نبودم ، و تو خودت بهتر می‌دانی که در کشور خودمان انگیزه‌ای برای یادگرفتن هیچ کاری نداشتیم .

"مدتی همدوره‌ایهای دانشگاهیم از شغل و مصاحبه صحبت کرده بودند . حتی بعضیشان درباره خرج مصاحبه که بعضی از شرکتها پرداخت می‌کردند حرف می‌زدند . در اتاق درباری دانشگاه ، صندوقهای لانه کیبوتری این پرما پر بود از پاکتهای دراز و قهوه‌ای رنگ که از کمیته مکاتبات برایشان ارسال شده بود . مبهتمترین وضع را طبیعتاً " دانشجویانی داشتند که چشم‌انداز شغلیشان از سایرین متنوع‌تر بود ، اینها می‌توانستند هر شغلی داشته باشند . در صندوق نامه‌های دریافتیشان همیشه مثل برگ پاییزی

پاکت قهوه‌ای روی هم انباشته شده بود. طرز تلقی من نسبت به آن پسران ماجراجو این‌طور بود - کمی آمیخته به ریشخند. باید شغلی دست و پا می‌کردم، اما هرگز فکر نمی‌کردم که من هم باید از طریق این پاکت‌های قهوه‌ای شغلی پیدا کنم. نمی‌دانم که چرا فکر می‌کردم با بقیه فرق دارم. اما به هر صورت ابتدا این کار را نکردم و بعد، در آخرین روزهای تحصیل با شرمندگی متوجه شدم که به این کار تن داده‌ام. از کمیته مکاتبات وقت ملاقات گرفتم و صبح روز قرار لباس تیره‌ای پوشیدم و حرکت کردم.

"تارسیدم فهمیدم که آمدن بیفایده بوده است. کمیته را برای امثال من درست نکرده بودند، تنها برای دانشجویان انگلیسی کار پیدا می‌کرد. تا نگاهم به دختری که در اتاق انتظار نشسته بود افتاد موضوع را فهمیدم. اما دختر خوبی بود و مرد تیره‌پوش داخل اتاق هم همین‌طور. از آفریقایی بودنم به شگفت آمد و بعد از کمی صحبت درباره آفریقا گفت: "این‌سازمان بزرگ چه کاری برای شما می‌تواند بکند؟" می‌خواستم بگویم: "لطف کنید برای من هم یک پاکت قهوه‌ای بفرستید. اما گفتم؛ "امیدوار بودم که شما این را بگویید. به‌نظر می‌رسید حرف مضحکی زده‌ام. برای حفظ ظاهر مشخصاتم را یادداشت کرد و بعد سعی کرد به‌گفتگوهایش با من ادامه دهد، گفتگوی تیره‌پوشی عالی‌مقام با تیره‌پوشی پایین مرتبه، گفتگوی دو مرد با یکدیگر.

"اما حرف زیادی برای گفتن نداشت، و من هم از او بدتر، زحمت مطالعه دنیا را به‌خودم نداده‌بودم. نمی‌دانستم که چگونه کارش می‌گذرد، نمی‌دانستم که من در آن چه‌کار می‌توانم بکنم. بعد از سه سال تحصیل آرام در دانشگاه، از همه‌جا بیخبر بودم، و در آن دفتر کوچک پراز پرونده‌های بیصدا، تازه به فکر دنیای پراضطراب بیرون افتادم. کاسه صبر مصاحبه‌کننده تیره‌پوش لبریز شد. گفت: "خدای بزرگ! آخر شما خودت باید بگویی که چه می‌خواهی، باید بدانی که دنبال چه‌جور کاری می‌گردی؛ البته حق با او بود. اما جمله." "خدای بزرگ" به‌نظر ساختگی

آمد. پیش خود فکر کردم حتماً "آن را قبلاً" از مقام بالا دست خود یاد گرفته و حالا آن را به من که کم از اویم می‌اندازد. عصبانی شدم. به فکرم رسید که با یک چشم غره سرجا بنشانمش. می‌خواستم بگویم. شغلی که می‌خواهم شغل شماست، شغل شما را هم از آن جهت می‌خواهم که آنرا دوست دارید. اما چنین حرفی نزد. اصلاً "حرفی نزد. تنها چشم غره‌ای به او رفتم و بدین ترتیب مصاحبه بی‌نتیجه پایان یافت.

"بیرون از آنجا آرام شدم. به رستورانی که سابقاً "صبحها در آنجا قهوه می‌خوردم رفتم. برای آنکه خودم را دل‌داری داده باشم یک قطعه کیک شکلاتی هم خریدم. اما بعداً" متوجه شدم که در واقع به جای آنکه خودم را دل‌داری داده باشم جشن گرفته‌ام. دیدم عملاً "از اینکه وسط روز در رستوران دارم کیک و قهوه می‌خورم و آن موجود دل‌آزار مجبوراست در دفترکارش با پاکتهای قهوه‌ای ور برود خوشحالم، اما این گریزی بیدوام بود. با این حال آن نیمساعت را در زمهره لحظات خوشبختی ناب خود به یاد می‌آورم.

"بعد از آن مصاحبه انتظاری از کمیته مکاتبات دانشگاه نداشتم. اما باهمه احوال آن مرد آدم وظیفه‌شناسی بود، بوروکراسی بوروکراسی است، کاریش نمی‌شود کرد، و نابهنگام چند پاکت قهوه‌ای به دستم رسید، اما نه به آن اندازه که انبوه برگ خزان را تداعی کند و صندوقهای لانه‌کبوتری دفتر دربان را پر کند، می‌شد گفت برگهای زرد و مرده‌ای بودند، تحفه باد ژانویه بود. اطلاعاتی درباره یک شرکت نفتی و دو سه شرکت بزرگ دیگر که در آسیا و آفریقا فعالیتهایی داشتند برایم ارسال شده بود. شرح هر شغلی را که می‌خواندم منقلب می‌شدم. احساس می‌کردم که با خودم مانده تا نمی‌شوم، دارم نقش بازی می‌کنم و زورکی می‌خواهم به خودم بقبولانم که برای هرکاری که شرح و تفصیلاتش نوشته شده مناسبم. و به نظر من زندگی بیشتر مردم در همینجا تمام می‌شود، زندگی آدمهایی که باخیره سری فکر می‌کنند که خود را شایسته شغل و زندگی که دیگران پیش‌پایشان

گذاشته‌اند می‌کنند .

"چنین شغلی نصیبم نشد ، بارها پیش آمد که دیدم بیخیال مشغول سرگرم کردن مصاحبه‌کنندگانم . یکبار گفتم : هیچ چیز درباره کارتان نمی‌دانم ، اما می‌توانم فکرم را برایش به‌کار اندازم . مصاحبه‌کنندگان که سه‌نفر بودند قهقهه‌شان به هوا رفت . آنکه از بقیه مسنتر بود آهنگ خنده را رهبری می‌کرد . آنقدر خندیدند که اشک از چشمهایشان سرازیر شد و بعد عذر مرا خواستند . هربار که ردم می‌کردند خیالم آسوده می‌شد ، اما پس از هربار رد شدن نگرانیم از آینده بیشتر می‌شد .

"تقریباً" ماهی یکبار با یکی از استادان که خانمی بود ناهار می‌خوردم ، سی‌ساله بود ، بدک نبود ، خیلی به من لطف داشت . برخلاف دیگران با خود یگانه بود . برای همین او را دوست داشتم . هم او بود که مرا به انجام کار بیهوده‌ای واداشت که هم‌اکنون نقل می‌کنم .

"این خانم معتقد بود که آدمهایی مثل من سرگشته‌اند زیرا به دو دنیا تعلق دارند . البته حق با او بود ، اما آن موقع حرفش را قبول نداشتم فکر می‌کردم که همه چیز را خوب می‌دانم – فکر می‌کردم این فکر را از مرد جوانی اهل بمبئی یا همان حوالی گرفته که می‌خواست خود شیرینی کند . اما این خانم در عین حال فکر می‌کرد که تحصیلات و پیشینه‌ام از من یک آدم فوق‌العاده ساخته و با فکر فوق‌العاده بودنم دیگر نمی‌توانستم بجنم . "مردی فوق‌العاده ، مردی با دو دنیا ، باید شغل فوق‌العاده‌ای هم پیدا می‌کرد . او پیشنهاد کرد که دیپلمات شوم ، و من هم تصمیم گرفتم که این کار را بکنم ، و کشوری که خواستم دیپلماتش شوم – چون دیپلمات باید کشوری داشته باشد – هند بود . بیفایده بود ، می‌دانستم بیفایده است ، با این حال نامه‌ای به کمیسر عالی هند نوشتم . جواب دادند ، وقت ملاقاتی تعیین کردند .

"با قطار عازم لندن شدم . لندن را خیلی خوب نمی‌شناختم و آنچه را هم که می‌شناختم دوست نداشتم ، و آن روز صبح هم که دیگر بدتر .

خیابان پرید^۱ با آن کتاب فروشیهایش که پر بود از مجلات و کتابهای سبکی، بعد اجور رد^۲ که به نظر می رسید مغازه‌ها و رستورانهایش دائما دست به دست می‌گردد، و آن هم از مغازه‌ها و ازدحام خیابان آکسفورد و ریجنت^۳. دم دهانه میدان ترافالگار^۴ سوار اتوبوس شدم، اما یادم افتاد که دارم به انتهای سفر نزدیک می‌شوم. فکر کاری که می‌خواستم بکنم به شدت دست‌پاچام کرده بود.

"اتوبوس تا ته استراند^۵ رفت و سرپیچ آلدویچ^۶ پیاده‌ام کرد. از عرض خیابان گذشتم و به ساختمانی رسیدم که در آن قرار ملاقات داشتم، خانه هند. پیدا کردنش خیلی آسان بود. روی دیوارهای بیرونیش پر از شعارهای هندی بود. دست‌پاچگی و اضطرابم به اوج رسیده بود. همان لباس تیره‌را پوشیده بودم و کراوات آرمدار دانشگاه را زده بودم. وارد ساختمانی که به سبک ساختمانهای لندن بود شدم. ساختمانی انگلیسی که وانمود می‌کرد هندی است - هندی کاملا" متفاوت از سرزمینی که پدربزرگی از آن صحبت کرده بود.

"برای نخستین بار در زندگی از دست استعمار عصبانی شدم و عصبانیتم فقط از لندن یا انگلستان نبود، بلکه درعین حال از دست‌مردمی بود که به خود اجازه داده بودند که ملعبه دست خارجیها بشوند. داخل هم که رفتم هنوز عصبانیتم باقی بود. دوباره همان شعارهای شرقی. خدمتکاران اونیفورم پوش انگلیسی و میانسال بودند، مطمئنا "مدیریت قبلی، اگر بتوان این اسم را رویش گذاشت، آنها را استخدام کرده بود. و حالا برای مدیریت جدید کار می‌کردند. هیچ وقت خودم را به سرزمین آباء و اجدادیمان آنقدر نزدیک و درعین حال آن همه دور حس نکرده

1. Praed

2. Edgware Road

3. Regent

4. Trafalgar

5. Strand

6. Aldwych

بودم. در آن ساختمان، احساس کردم بخش مهمی از وجودم را گم کرده‌ام. احساس کردم به ظالمانه‌ترین شکل به من فهمانده‌اند که بجای دنیا قرار گرفته‌ام. و من از آن نفرت داشتم.

"نویسنده دعوتنامه یکی از مقامات پایین رتبه بود. مسئول اطلاعات با یکی از پادوهای مسن انگلیسی صحبتی کرد و او هم بدون تشریفات زیاد و درحالی که از نفس تنگی هن‌هن می‌کرد، مرا به اتاقی که پراز میز بود راهنمایی کرد. پشت یکی از این میزها، کسی که باید به‌کارم رسیدگی می‌کرد نشسته بود. میز ساده‌ای داشت و خودش هم به‌نظر می‌رسید که آدم بی‌حال و ساده‌لوحی باشد. چشمان کوچک و خندانی داشت، رفتارش به بالارتبه‌ها شبیه بود و نمی‌دانست که برای چه آنجا رفته‌ام.

"با وجود آنکه کت و کراوات داشت، کسی نبود که انتظارش را داشتم. از آن نوع آدمها نبود که به‌خاطرش لباس تیره بپوشم. به‌نظرم رسید که به نوع دیگری از اداره، به نوع دیگری از ساختمان و به‌شهری از نوع دیگر تعلق دارد. اسمش اسم کاست تجار بود، و برای من خیلی آسان بود که قیافه‌اش را مجسم کنم که در یکی از حجره‌های پارچه‌فروشی بازار، لنگی به‌کمر بسته و بر متکایی لم داده و دارد با انگشتانش شصت پای برهنه‌اش را می‌مالاند تا چرکهایش را گلوله کند. از آن قماش آدمها بود که جار می‌زنند: "آی پارچه پیره‌نی دارم، پارچه پیره‌نی بدم خدمتتان" و بی‌آنکه زحمت جدا شدن از متکا را به‌خود بدهد، یک توپ پارچه را روی شمدی که کف حجره پهن کرده پرت کند.

"اما از پشت میز، چیزی که به‌سویم پرتاب کرد پارچه پیره‌نی نبود، نامه‌ام بود، نامه‌ای که خودش نوشته بود و خواسته بود که آنرا ببیند. فهمید که دنبال شغلی می‌گردم و چشمان کوچکش به شیطنت چشمکی زد. با آن لباس احساس خجالت می‌کردم. گفت: "بهتر است بروید و آقای ورما را ببینید، پیشخدمت انگلیسی نفس زنان، طوری که آدم فکر می‌کرد همین الان است که خفه شود، مرا به اتاق دیگری راهنمایی کرد و آنجا تنه‌ایم

گذاشت .

" آقای ورما عینکی قاپ استخوانی زده بود ، در اتاق خلوت تری نشسته بود و روی میزش کاغذ و پیرونده زیادی انباشته شده بود . دیوارها پر بود از عکس بناها و مناظر هندی - یادگار دوران حکومت انگلیسی ها . آقای ورما در مقایسه با مرد قبلی گرفته تر نشان می داد ، رتبه اش بالاتر بود و احتمالاً " نام ورما را روی خودش گذاشته بود تا منشاء کاستیش را پنهان کند . از نامه ام حیرت کرد ، اما از لباس تیره و کراوات دانشگاهیم هم ناراحت بود و با اکراه تن به صحبت می داد . تلفن مرتباً " زنگ می زد و ما نتوانستیم حتی دو کلمه هم حرف بزنیم . یک بار آقای ورما ، پس از یک مکالمه تلفنی تنهایم گذاشت و از اتاق بیرون رفت . چند دقیقه ای بیرون بود و وقتی هم که با مقداری کاغذ برگشت به نظر رسید که از دیدن من تعجب کرده است . گفت که باید به اتاقی که در طبقه دیگری است برویم ، و برای نخستین بار ، حوصله به خرج داد و راه دفتر را نشانم داد .

" معلوم شد اتاقی را که دق الباب کردم یک پیش اتاقی کوچک و تاریک است . در آن پیش اتاق مرد کوچک اندامی پشت یکی از ماشین تحریرهای قدیمی نشسته بود . در نگاهش وحشتی دیده می شد - اثر لباس تیره و کراوات بود ، جامه آدم دودنیایی - و تا نامه ام را نخواند آرام نگرفت . گفت منتظر بمانم . صدلی نبود . همانطور سرپا ماندم .

" صدای زنگ بلند شد . منشی ماشین نویس از جا پرید . به نظر می رسید که بعد از این پرش روی پنجه پا فرود آمد ، خیلی سریع شانه هایش را بالا انداخت و سپس آنها را فرود آورد ، از روی چاپلوسی خودش را جمع کرد و کوچکتر از آنی شد که بود ، با قدمهای شتری ، با نوک پا خود را به درجوبی بزرگی رساند که ما را از اتاق مجاور جدا می کرد . تلنگری به در زد و آن را باز کرد و با همان قدمهای شتری و پشت قوز کرده به داخل رفت و از نظر ناپدید شد .

" دیگر آرزوی زندگی دیپلماتها از سرم بیرون رفته بود . به عکسهای

بزرگ گاندی و نهرو نگاه می‌کردم و تعجب که چطور توانسته‌اند در میان این همه پلیدی انسانهای بزرگی بشوند. در آن ساختمان واقع در قلب لندن، دیدن آن مردان بزرگ به این شکل جدید برایم تازگی داشت. قبل از آن، بی‌آنکه درباره آنها مطلبی بیش از مطالبی که در روزنامه‌ها و مجلات خوانده بودم بدانم، از دور تحسینشان کرده بودم. آنها را از آن خودم می‌دانستم، آنها به من شرافت بخشیده و در این دنیا به من جایی داده بودند. حال برعکس را حس می‌کردم. در آن اتاق عکسهای آن مردان بزرگ مرا بر آن داشتند که احساس کنم که در قعر چاهم. احساس کنم که در آن ساختمان تنها برای آن دوارج و قرب آدمی قایلند و این را از بغیه دریغ می‌کنند. همه، تمام یا بخشی از انسانیت خود را تسلیم آن رهبران کرده بودند. همه با میل و رغبت خودشان را هرچه می‌توانستند کوچک می‌کردند تا رهبرانشان را بالا ببرند. از این افکار متعجب و غمگین شدم. چیزی بیش از کفر بود. آنها باقیمانده ایمانم را نسبت به نظام دنیا از بین بردند، کم‌کم احساس بی‌کسی و تنهایی می‌کردم.

"منشی که به اتاق برگشت دیدم هنوز روی پنجه پا راه می‌رود، هنوز قوز کرده و دولاست. آن وقت متوجه شدم آنچه فکر می‌کردم قوز است، آن حالت خمیدگی شانه‌ها که هنگام پریدن از روی صندلی و رفتن به سوی در دیده بودم مصنوعی نبوده، بلکه اقتضای طبیعتش بوده است. کوژپشت بود. تکان خوردم، دستپاچه به تصور قبلیم از او رجوع کردم و هنوز گیج بودم که مرا به اتاق اندرونی راهنمایی کرد و آنجا، مرد چاق سیه‌چرده سیاه پوشی که یکی از هموطنان سیاه‌اندیمان بود، پشت میز بزرگ سیاهی نشسته بود و با چاقوی پاکت بازکنی داشت پاکتها را باز می‌کرد.

"گونه‌های براقش آنقدر چاق بود که آدم فکر می‌کرد باد کرده است و لب‌هایش هم انگاری به سبب عبوس بودن مرد آویزان است. روی صندلی که در فاصله کمی از میزش قرار داشت نشستم. نه نگاهم کرد و نه حرفی زد و من هم حرفی نزد. گذاشتم تا نامه‌هایش را باز کند. این پارسای

جنوبی انگار در عمرش حتی یک ساعت هم ورزش نکرده بود. بوی تند معبدها و فرقه‌ها را می‌داد و مطمئن بودم که زیر آن لباس سیاه انواع تعویذها و طلسمها را به خود بسته است.

"بالاخره، و هنوز بی آنکه زحمت نگاه کردن به خودش بدهد گفت: "خب؟"

"گفتم: نامه‌ای نوشتم تا به گروه خدمات دیپلماتیک بپیوندم. نامه‌ای به امضای اگاروال^۱ به دستم رسید. آدمم او را ببینم.

"درحالیکه همچنان سرگرم باز کردن نامه‌ها بود گفت: "آقای اگاروال".

"خوشحال شدم که موضوعی برای مشاجره احتمالی پیدا کرده‌ام.

"ظاهرا "اگاروال چیز زیادی نمی‌دانست مرا نزد ورما فرستاد."

"چیزی نمانده بود که نگاهم کند. اما نکرد. گفت: (آقای ورما)،

"ورما هم چیز زیادی نمی‌دانست، با کسی که اسمش دیویدی بود کلی

صحبت کرد."

"آقای دیویدی."

"تسلیم شدم. از پس من برمی‌آمد. با خستگی گفتم: و او مرا پیش

شما فرستاد."

"اما شما در نامه‌تان می‌گویید که آفریقایی هستید. چطور می‌توانید

به بخش خدمات دیپلماتیک ما ملحق شوید؟ چگونه می‌توانیم شخصی را که

ایمانش را تقسیم کرده استخدام کنیم؟"

"فکر کردم. چطور توی برده‌جات می‌کنی درباره تاریخ و ایمان با

من حرف بزنی؟ به خاطر آدمهایی مثل تو تاوان سنگینی داده‌ایم. غیر از

خودت و خانواده‌ات و کاست تا حالا به‌کی وفادار بوده‌ای؟

"گفت: شما مردم در آفریقا زندگی خوبی داشته‌اید و حالا تا کمی

1. Aggarwal

وضع به هم خورده می‌خواهید فرار کنید. اما باید در سرنوشت مردم محلی شریک باشید."

"این عین کلماتش بود. اما لازم به گفتن نیست که در واقع از فضایل و خوشبختی خودش حرف می‌زد. هرچه مربوط به خودش بود، از خلوص فرقه‌ای و از ازدواج از قبل مشخص شده گرفته تا برنامه مناسب غذایی و استفاده از خدمات بخشها، همه خوب بود، و هرچه به دیگران مربوط می‌شد آلودگی و ناپاکی بود. دیگران غرق در ناپاکی بودند و باید تاوانش را می‌دادند. به پیام عکسهای گاندی و نهرو در اتاق بیرونی شباهت داشت. "گفت: اگر تبعیت هند را بپذیرید می‌توانید در امتحان شرکت کنید. قرار است در یکی از دانشگاهها یک دوره درس بگذاریم. آقای ورما به جای اینکه شما را نزد من بفرستد باید این را به شما می‌گفت."

"زنگ روی میز را به صدا درآورد. در باز شد و منشی قوزی مرد بلند قامت و لاغری را که چشمانی نگران و روشن و پیکری ذاتا "خمیده" داشت، به داخل راهنمایی کرد. تازه وارد کیف وزارتی زیپداری در دست داشت و با وجود گرمی هوا، شال بلند پشمی سبز رنگی دور گردنش پیچیده بود. انگار نه انگار که من هم هستم، درحالی که تنها متوجه مرد سیه‌چرده بود، زیب کیف دستی‌اش را باز کرد و از آن نقاشیهایی بیرون کشید. نقاشیها را یکی یکی در مقابل سینه‌اش می‌گرفت و هر بار با دهان باز لبخند مشتاقانه‌ای تحویل مرد می‌داد و بعد نگاهش را پایین می‌انداخت و به آنچه نشان می‌داد نگاه می‌کرد، به طوری که با سرخم شده بر روی عکسها و آن پیکر ذاتا "خمیده" به آدمهای درحال توبه شبیه می‌شد که انگار دارد به گناهانش یک به یک اعتراف می‌کند. مرد سیه چرده فقط نقاشیها را می‌دید و توجهی به نقاش نداشت. موضوع نقاشیها معابد و زنان خندانی بود که سرگرم چیدن برگ چای بودند - شاید قرار بود نمایشگاهی که نشان‌دهنده اوضاع هند جدید باشد برپا شود.

"رد شده بودم. منشی قوزی از پشت ماشین تحریر بزرگ قدیمیش،

بی آنکه مشغول تایپ کردن باشد و درحالی که انگشتان استخوانی خرچنگ مانندش روی تکمه‌های حروف بود، با حالتی گرفته‌آخربین نگاه توام با وحشت را به‌رویم انداخت و این‌بار احساس کردم که در نگاهش پیرشی هم هست .
" حالا حال و روزم را درک می‌کنی؟ " . .

" همچنانکه در محاصره؛ انواع شعارها درباره هند با عظمت از پله‌ها پایین می‌رفتم ، آقای ورما را دیدم که از پشت میز بلند شد ، کاغذهای بیشتری در دستش بود ، مرا به‌جا نیاورد . اما آن مرد بی‌حال متعلق به کاست کاسیها که در اتاق طبقه پایین بود ، مرا به‌جا آورد . لبخند تمسخر آمیزش را تحویل گرفتم و با گذشتن از در گردان ساختمان وارد فضای لندن شدم .

" دوره؛ آموزش فشرده؛ دیپلماسی کمی بیش از یک ساعت طول کشیده بود . گفتم که با کیک و قهوه‌ای خودم را تسلی بدهم . اما ساعت از دوازده هم گذشته بود و درواقع نوشته؛ داخل رستوران کوچک هم نشان می‌داد که وقت صرف کیک و قهوه گذشته است ، گفتم که کمی قدم بزنم ، خشم تمام وجودم را پر کرده بود . پیچ‌آلدویچ را تا آخر طی کردم . از استران‌گذشتم و به سمت رودخانه رفتم .

" همین‌طور که راه می‌رفتم با خود فکر می‌کردم که وقت مراجعت به وطن است . البته به فکر شهرمان یا ساحل آفریقا نبودم . در ذهنم یک جاده؛ روستایی می‌دیدم که دوستش را درختان بلند سایه‌دار احاطه کرده است . زمینهای زراعی را می‌دیدم و گله‌های گاو را و دهکده‌هایی که فرودست درختها بود . نمی‌دانم این تصویر از کدام کتاب یا نقاشی در ذهنم مانده بود و اصلا " چرا فکر می‌کردم که جایی با این مشخصات مناسب حال من است . اما به هر صورت تصویری بود که در ذهنم نقش بسته بود و با آن سرگرم بودم . صبحگاهان ، شبنم ، گل‌های پر طراوت ، سایه؛ درختان در میانه؛ روز و آتش در غروب . احساس کردم که با این زندگی از قبل آشنا بوده‌ام و حالا بار دیگر این زندگی درجایی انتظارم را می‌کشد . خب ، البته

همه‌اش خیال بود .

" از رویا بیرون آمدم و خودم را همانجا که بودم یافتم . کنار رودخانه در کنار دیواره ساحل قدم می‌زدم ، قدم می‌زدم بی‌آنکه ببینم . بر روی دیواره ساحل تیرهای سبز فلزی چراغ برق ، مهاربند تیرها و خود تیرها را یک به یک واریسی کرده بودم . از جایی که شروع کرده بودم خیلی فاصله داشتم . موقتا " از واریسی مهاربندها دست برداشته بودم تا پایه‌های آهنی نیمکتهای پیاده‌رو را واریسی کنم . با تعجب دیدم که پایه‌ها به شکل شتر ساخته شده‌اند . شتر و خورجینش! شهر غریبی بود . تصویر غم‌انگیز هند در آن ساختمان و تصویر غم‌انگیز بیابان در اینجا . ایستادم . در ذهنم به عقب برگشتم و در یک آن محو زیبایی جایی که در آن قدم می‌زدم شدم - زیبایی رودخانه و آسمان ، رنگهای آرامشبخش ، ابرها ، زیبایی نور بر روی آب ، زیبایی ساختمانها ، و آن وقتی که صرف ساختنشان شده بود .

" در آفریقا ، در ساحل ، به تنها رنگ طبیعت که دقت کرده بودم رنگ دریا بود . هرچیز دیگر را در قالب بیشه‌زار دیده بودم ، یا سبز و زنده بود ، یا قهوه‌ای و مرده . در انگلستان تا اینجا که از سطح مغازه‌ها بالاتر ندیده بودم . چیزی دستگیرم نشده بود . شهر ، ولو لندن ، صرفا " یک رشته خیابان یا نام خیابان بود و خیابانها هم مجموعه‌ای از مغازه‌ها . اما حالا طور دیگری می‌دیدم . متوجه شدم لندن صرفا " چیزی که همینطوری وجود داشته‌باشد ، مثل کوهها ، نیست . شهری است ساخته دست انسانها که به تمام جزئیات و ریزه‌کاریها ، تا حد آن شترها توجه شده است .

در عین حال فهمیدم که بیمورد دلواپس سرگردانی خود هستم . فهمیدم که رویای وطن و زندگی ایمن ، همه‌اش به خاطر تنهایی بوده ، اشتباه ، احمقانه و مایه خجالت بوده . من فقط به خودم تعلق داشتم . انسان بودنم را به احدی تفویض نمی‌کردم . برای آدمی مثل من ، فقط یک تمدن و یک مکان وجود داشت - لندن یا جایی نظیر آن . هر نوع دیگر زندگی تظاهر بود . وطن - برای چه؟ برای پنهان شدن؟ برای تعظیم و تکریم به زما؟ برای من و

امثال من، که به اسارت درآمده بودیم، بزرگترین دام بود. چیزی نداریم. خود را با فکر مردان بزرگ قبیله مان، آدمهایی مثل گاندی و نهرو، تسلی می دهیم و اخته می شویم. بفرما! انسانیت را بگیر و آن را برایم سرمایه گذاری کن، انسانیت را بگیر و خودت به حساب من، مرد بزرگتری باش! نه! می خواهم خود آدمی باشم.

" در بعضی دوران، در بعضی تمدنها، رهبران بزرگ انسانیت مردم تحت فرمان خود را به حساب می آورند. اما حساب برده ها جداست. تقصیر رهبران نیست. حاکی از ناگواری اوضاع است. چه بهتر که خودت را از کل قضیه بیرون بکشی، البته اگر بتوانی. و من توانستم. شاید بگویی - و مطمئناً - سلیم به فکر رسیده - من به جامعه ام پشت کرده ام، آن را فروخته ام. جواب من این است. چه کشکی، چه فروشی؟ چه چیز گیر من آمده، به من چه داده ای؟ سهم خودت چه بوده؟ و آیا می توانی انسانیت را پس دهی؟ به هر صورت این تصمیمی بود که صبح آن روز در کنار رودخانه لندن، میان مهاربندها و شترهایی که اثر هنرمندان در گذشته ای بود که به زیبایی شهرشان افزوده بودند گرفتم.

" موضوع مال پنج سال پیش است. نمی دانم اگر آن تصمیم را نگرفته بودم چه بر سرم آمده بود. حتماً " تا حالا غرق شده بودم. حتماً " سوراخ سمبه ای پیدا می کردم و مخفی می شدم. از همه این حرفها گذشته، ما خود را برحسب تصوراتی که از امکاناتمان داریم می سازیم. من می بایستی در سوراخم پنهان می شدم و تحت تاثیر احساسات فلج می شدم، یعنی همان کاری را که تا آن روز کرده بودم، و خوب هم کرده بودم، ادامه می دادم. اما همیشه مترصد دیوار ندبه بودم. هرگز غنای دنیا را حس نکرده بودم. تو هم نباید مرا اینجا در آفریقا سرگرم این کار می دیدی. نه می بایستی خودم بخواهم که دست به چنین کاری بزنم و نه می بایستی کسی از من چنین تقاضایی می کرد. حتماً " می گفتم: " برای من همه چیز تمام شده، در این صورت چرا بگذارم دیگران از من استفاده کنند؟ آمریکا بیهی می خواهند

همه دنیا را قبضه کنند. جنگ و ستیزش هم به عهده خودشان است نه من. " و البته که اینهم احمقانه بود. صحبت کردن از آمریکاییها کار احمقانه‌ای است. از بیرون ممکن است فکر کنی آنها هم یک قبیله هستند، اما اینطور نیست. آنها یک قبیله نیستند، همگی افرادی هستند که مثل من و تو برای باز کردن راهشان می‌جنگند تا غرق نشوند.

"بعد از ترک دانشگاه هم مشکل ادامه داشت. هنوز باید شغلی می‌گرفتم و تنها چیزی که حالا می‌دانستم این بود که چه کاری را دوست ندارم بکنم. نمی‌خواستم از زندانی به زندان دیگر بروم. من و امثال من باید خودمان کار پیدا می‌کردیم و گرنه کار در پاکت قهوه‌ای به سراغمان نمی‌آمد. کار هست، منتظر ایستاده، اما تا پیدایش نکنی مال تو نیست و تو آنرا پیدا می‌کنی چون برای تو و تنها برای توست.

"در دانشگاه کمی بازیگری کار کرده بودم - اولین نقش من در فیلم کوتاهی که شخصی درباره قدم زدن پسر و دختری در پارک تهیه می‌کرد، قدم زدن بود. در لندن به جمع گروه نمایش درآمدم و نقشهایی بازی کردم که هیچکدام اهمیتی نداشت. لندن پر از گروههای نمایش است. خودشان نمایشنامه می‌نویسند و از موسسات و انجمنهای محلی اینجا و آنجا کمک می‌گیرند. خیلی هایشان با صدقه زندگی می‌کنند. بعضی وقتها در نقشهای انگلیسی ظاهر می‌شدم، اما معمولاً "نقش مرادر نمایشنامه مشخص می‌کردند، به طوری که در مقام یک بازیگر خود را در نقش شخصیتی می‌دیدم که در زندگی واقعی حاضر نبودم آن شخصیت باشم. یک بار نقش یک پزشک هندی را بازی کردم که به بالین مادر در حال اختصاری که کارگر بود رفته است. در نمایشی دیگر در نقش یک پزشک هندی ظاهر شدم که متهم به تجاوز به عنف شده بود. نقش شاگرد راننده‌ای را بازی کردم که کسی از کارش راضی نبود. یکبار نقش رومئو را بازی کردم. زمانی هم مسئله باز نویسی تاجر ونیزی به نام بانکدار مالیندی پیش آمد، که در آن من می‌توانستم نقش شیلوک را بازی کنم. اما قضیه خیلی غامض شد.

" زندگی بی قید و بندی بود و باید بگویم که در اوایل جالب هم بود. اما بعد از مدتی کسل کننده شد. می دیدم که اطرافیانم کار پیدا می کنند و می روند. و بعد معلوم می شد که روابطی در کار بوده، زد و بند شده. از این موضوع همیشه ناراحت بودم. طی آن دو سال بارها خودم را بازنده دیدم، مجبور بودم برای حفظ آن احساسی که کنار رودخانه به من دست داده بود، به سختی مبارزه کنم. در جمع آن آدمهای خوب زائد واقعی من بودم، و این را اصلاً " دوست نداشتم. قصد نداشتم با آنها برخورد پیدا کنم. در واقع هرکاری که از دستشان برمی آمد کردند تا برای من جایی باز کنند، کاری که ما برای هیچ خارجی نمی کنیم. خب دیگر، تفاوت تمدن است.

" یکشنبه روزی برای صرف ناهار به منزل دوست یکی از دوستانم دعوت شدم. ناهار و منزل نشانی از زندگی بی قید و بند نداشتم و فهمیدم ساطر مهمان دیگری دعوت شده ام. مهمان آمریکایی بود و به آفریقا علاقه داشت. به طرز غریبی درباره آفریقا صحبت می کرد. از آفریقا چنان حرف می زد که گویی کودکی بیمار است و او وظیفه مداوا کردنش را به عهده دارد. بعداً " با او رابطه صمیمانه ای پیدا کردم، اما آن روز سر ناهار از دستش عصبانی شدم و با او تندی کردم. علتش این بود که قبلاً " با این قبیل افراد اصلاً " آشنایی نداشتم. دار و ندارش را وقف آفریقا کرده بود و مایوسانه می خواست کاردرستی انجام دهد. تصور می کنم فکر آنهمه پولی که به هدر می رفت ناراحتم کرد. اما این را هم بگویم که برای احیاء مجدد آفریقا، نظریات رک و صریحی داشت.

" به او گفتم آفریقا با ترویج اشعار یوتوشنکو و صحبت درباره زشتی دیوار برلن نه نجات پیدا می کند و نه به جایی می رسد. از حرفم زیاد هم تعجب نکرد. می خواست باز هم بشنود و فهمیدم به این دلیل به ناهار دعوت شده ام که چنین حرفهایی بزنم. در آنجا بود که کم کم متوجه شدم همه آنچه که فکر می کردم عامل ر... مانیم در جهان بوده به من ارزش داده

و در نظر آن آمریکایی، دقیقاً "به خاطر همان چیزی که بودم، بیطرف بودن ارزش داشتم."

"این طوری شروع شد، این طوری بود که از کار همهٔ موسساتی که ثروت مازاد دنیای غرب را برای حمایت از آن دنیا مصرف می‌کردند آگاه شدم. نظریاتی که سر ناهار با لحنی تند و بعد با لحنی آرام بیان کردم بسیار ساده بودند. اما اینها نهایتاً "می‌توانست نظریات یک نفر آفریقایی مثل من باشد، که برای آن نوع آزادی که نصیب آفریقا شده بود، کمترین فایده‌ای نداشت."

"نظرم این بود. همهٔ توطئه‌ها برای این بوده است که آفریقای سیاه به انواع ستمگریها و حکومت‌های جابرانه سوق پیدا کند. برای همین است که آن همه آفریقایی مهاجرت کردند و از بین همینها بود که اولین نسل روشنفکران این سرزمین برخاست. دولت‌های غربی نمی‌خواهند بدانند آفریقاییهای قدیمی هم امکان فهمیدن ندارند - آنها هنوز درگیر جنگ‌های قدیمی خود هستند. اگر قرار است آفریقا آینده‌ای داشته باشد، آن را باید در بین این مهاجران جستجو کرد. نظرم این بود که باید کاری کرد که این مهاجران از کشورهایی که در آنجا کاری از دستشان ساخته نیست بیرون بیایند و ولو برای مدت کوتاهی هم که شده باشد به بخشهایی از آفریقا اعزام شوند. گفتم این یک مبادله قاره‌ای است که موجب می‌شود انسانها به خود امیدواری بدهند و به آفریقا خبرهای خوش. در عین حال انقلاب راستین آفریقایی پی‌ریزی می‌شود."

"این فکر تا حالا که خیلی خوب عمل کرده است. هفته‌ای نیست که درخواستی از این یا آن دانشگاه به دستمان نرسد، همه‌شان مایلند بدون آنکه درگیر سیاست‌های محلی بشوند، زندگی روشنفکرانه‌ای داشته باشند. درست است که با این کار خود مفت‌خورهای معمولی، سیاه و سفید را جذب کرده‌ایم و از ناحیهٔ ضد آمریکاییهای حرفه‌ای گرفتاریهایی داشته‌ایم، اما به هرجهت فکر فکر خوبی است، و فکر نمی‌کنم که به دفاع من احتیاجی

باشد. اما اینکه تا حالا چه فوایدی داشته موضوع دیگری است. شاید کمی زود باشد، خودت در اینجا دانشجویان دمین را دیده‌ای. دیده‌ای که چه تیزهوشند. اما اشکال کار در این است که فقط به دنبال پیدا کردن شغل هستند و برای رسیدن به آن تن به هر کاری می‌دهند و اینجاست که ممکن است همه چیز تمام شود. بعضی وقتها احساس می‌کنم آفریقا حرفا " به راه خودش می‌رود. - آدم‌گرسنه ، گرسنه است دیگر. و اینجاست که دیگر کاری از دست من ساخته نیست.

" البته لازم نیست که تو بگویی، خودم هم می‌دانم که کار کردن برای یک چنین تشکیلاتی به زندگی کردن در یک ساختمان شباهت دارد. اما همه مردم در ساختمان زندگی می‌کنند. تمدن یک ساختمان است و این ساختمان مال من است. در آن برای خودم ارزش دارم، تحمیلی در کار نیست. از خودم کار می‌کشم. اما به احدی اجازه نمی‌دهم که مرا استثمار کند. و اگر ورق برگردد، اگر فردا آن بالادستی‌هایمان به این نتیجه برسند که به جایی نمی‌رسیم، از هم اکنون می‌دانم که به طرق دیگر هم می‌توانم خودم را استثمار کنم.

" آدم خوشبختی هستم. دنیا به کام من است. می‌دانی سلیم در این دنیا تنها گداها می‌توانند انتخاب کننده باشند. برای افراد دیگر سایرین انتخاب می‌کنند. من امکان انتخاب دارم. دنیا پراز نعمت است. همه چیز بستگی دارد به اینکه در آن چه انتخابی بکنی. می‌توانی احساساتی باشی و شکست بخوری. می‌توانی یک دیپلمات هندی باشی و همیشه بازی. مثل بانکداری است. در کنیا، یا سودان بانکدار شدن حماقت است. همان حماقتی که کم و بیش خانواده‌ام در ساحل مرتکب شدند. گزارش سالانه بانکها در باره این مناطق چه می‌گوید؟ که بسیاری از مردم خارج از رابطه پولی هستند؟) در اینجور جاهانی توان روتشیلد شد. روتشیلدها به این دلیل

1. Rothschild

روتشیلد شدند که اروپا را به موقع انتخاب کردند. یهودیان با استعداد دیگری که رفتند و در ترکیه یا مصر برای امپراطوری عثمانی بانکداری کردند کاردرستی نکردند. کسی حتی اسمشان را هم نمی‌داند. و این همان کاری است که ما قرن‌ها کرده‌ایم. به کلمه شکست چسبیده‌ایم و یادمان زفته که ما هم آدمهایی هستیم مثل سایر آدمها. راه غلط را انتخاب کرده‌ایم. از بازنده بودن خسته شده‌ام. دیگر نمی‌خواهم بازنده باشم. دقیقاً "می‌دانم کی هستم و در کجای دنیا ایستاده‌ام. اما حالا دیگر خیال برد دارم. برد و برد و برد."

۱۰

این‌دار که شرح سرگذشتش را در پایان شب مهمانی ریموند و ایوت شروع کرده بود در فرصتهای دیگر به آن نکته‌ها افزود. داستان زندگی‌اش را در نخستین شبی که ایوت را دیدم شروع کرده بود و از آن به بعد، هر گاه که ایوت را دیدم همراه این‌دار بود. شخصیت هر دو نفر گنجانده می‌شد. از شخصیت هیچیک سر در نمی‌آوردم.

تصویر خاصی از ایوت در ذهن داشتم و این تصویر هرگز تغییر نکرد. اما هر وقت در هر ساعت روز، در هر شرایط نور و هوا و در هر وضعی ولوبه کلی متفاوت از وضعیت نخستین دیدار این آدم را که می‌دیدم برایم موجود تازه‌ای بود، موجود غریبی بود. از تماشای صورتش متشنج و دستپاچه می‌شدم - خیالش داشت تمام ذهنم را اشغال می‌کرد.

این‌دار هم در نظرم کم کم تغییر کرد. داشت از نظرم می‌افتاد. پس از شنیدن سرگذشتش، دیگر در نظرم آن کسی که چند هفته پیش در مغازه دیده بودم نبود. در مغازه‌لندن و تشخص را در لباسش دیده بودم و گمان کرده بودم که برای حفظ آن وضع مبارزه می‌کند. اما به فکرم نرسیده بود که آن وضع را خودش برای خودش ایجاد کرده است. بیشتر او را مردی دیده

بودم که شکوه دنیای بزرگ را لمس کرده است، و با خود فکر کرده بودم اگر به من هم امکان زندگی در دنیای او را می دادند من هم همان شکوه را لمس می کردم. در آن روزهای نخست، بارها خواستم به او بگویم: (کمک کن تا از اینجا خلاص شوم. بگو چگونه می توانم مثل تو شوم.)

اما حالا اینطور نبود. دیگر نمی توانستم به لباس و طرز لباس پوشیدنش غبطه بخورم. دیدم که جز آن چیزی ندارد. حس می کردم که باید از او محافظت کنم. بعد از آن شب مهمانی ایوت - شی که مرا به عرش اعلا برد و او را به حسیض کشاند - احساس کردم نقش هایمان را عوض کرده ایم. دیگر به چشم راهنما نگاهش نمی کردم، آدمی بود که خودش به راهنما احتیاج داشت.

احتمالا " تنها به موقعیت اجتماعی غبطه می خوردم. آرزویم - که حتما " شبیه آرزوی همان دوستان لندنیس بود که جریان نشان را برایم تعریف کرده بود، همانهایی که برایش جا باز کرده بودند - این بود که از شر تندخویی و سلالی که مانع از خوش قلبیم می شد خلاص شوم. محافظ او، محافظ اداها و اطوارهایش، رفتار مبالغه آمیزش، پندار باطل و دلخوشی بی اساسش بودم. دلم می خواست به هیچیک از اینها لطمه ای نخورد. از تصور اینکه چند صباحی دیگر باید بار سفر می بست و در جای دیگر وظیفه تدریس را به عهده می گرفت غمگین می شدم. پس از شنیدن سرگذشتش فکر کرده بودم که چنین آدمی است - استادی است که در نقش استادی به آینده خود مطمئن نیست، همانطور که در نقشهای قبلی خود نیز چنین بود.

از میان همه دوستانی که در شهر داشتم تنها او را به شویا و ماهش معرفی کردم. فکر کردم آنها تنها کسانی هستند که او با آنها وجوه مشترکی دارد. اما بیفایده بود. هر دو طرف بدگمان بودند. این سه از جهات مختلف با هم شبیه بودند - مرتد، در بند جمال خویش، که در آن جمال ساده ترین شکل بزرگی را می جستند. هر کدام می دید که دیگری نسخه دیگر خوداوست، شبیه کسانی بودند - شویا و ماهش در یک سمت و ایندار

در جانب دیگر - که در یکدیگر به دنبال عیب می‌گشتند .

روزی به هنگام صرف ناهار در آپارتمانشان - یک ناهار خوب : کلی زحمت کشیده بودند ، ظروف نقره‌ای و برنجی را صیقل داده بودند ، پرده‌ها را کشیده بودند تا نور توی چشم نزند ، و چراخ سه شاخه‌ای را روشن کرده بودند تا بر قالی دیوار کوب ایرانی نور بپاشد . - شوبا از ایندار پرسید : " در کاری که می‌کنید پول و پله‌ای هم در کار هست ؟ " و ایندار جواب داده بود : " به قدری که اموراتم بگذرد . " اما بیرون که آمدیم در زیر آفتاب و در میان جاده خاکی عصبانی شد . وقتی سوار اتومبیل شدیم که به دمین به منزل وی برگردیم گفت : " دوستانت نمی‌دانند من کی هستم یا چه کار کرده‌ام . حتی نمی‌دانند کجا بوده‌ام . " منظورش این نبود که نمی‌دانند کجا رفته است ، می‌خواست بگوید برای مبارزاتش ارجی قایل نشده‌اند . " به آنها بگو ، ارزش من ارزشی است که خودم تعیین می‌کنم و دلیلی ندارد که این ارزش سالی پنجاه هزار یا صد هزار دلار نباشد . "

این روحیه تا پایان دوره خدمت در دمین با او بود . به سادگی می‌رنجید و افسرده می‌شد . اما برای من ، حتی در آن ایام مسابقه ، دمین محل وقوع احتمال باقی ماند . مترصد بودم که آن شب فراموش نشدن تکرار شود . - حال و هوای ترانه‌های جون بایز ، زمین مزین به چراغهای مطالعه و حصیرهای آفریقایی ، و زن هوس‌انگیزی با شلوار تنگ سیاه ، قدم زدن تا شرشرها زیر مهتاب و توده‌های ابر . حس کردم این تمایل دارد وجودم را فرا می‌گیرد ، این احساس را از ایندار پنهان داشتم . و اما ایوت.هربار که در زیر نور چراغ برق یا در روشنائی معمولی روز می‌دیدمش دستیاچمی شدم ، و هربار احساسم با آنچه که در خود سراغ می‌کردم فرق داشت .

روزها گذشت ، سال تحصیلی پلی تکنیک تمام شد . بعد از ظهری ایندار بیخبر گذاشت و رفت ، انگار دوست نداشت بر سر رفتنش هاپه‌وراه بیفتد ، حتی نخواست که بدرقه‌اش کنم . و من احساس کردم که دمین و زندگی آنجا ، برای همیشه به رویم بسته شده است .

فردیناندهم با سفر بست . عازم پایتخت شد تا برای دولت کار کند . او را تا دم کشتی بدرقه کردم . سنبلهای رودخانه همچنان بر آب شناور بودند . در ایام شورش از خونریزی حکایت سر داده بودند ، در بعد از ظهرهای گرم و دم کرده سرگذشت تجربه‌ای بی‌نشان را نقل کرده بودند ، و سپید در زیر نور مهتاب ، با حال و هوای شی‌سوی شبهای دیگر همسری کرده بودند . و حالا گل‌های یاس ، بر ساقه‌های سبز روشن ، از سپری شدن چیزی خبر می‌دادند ، و انسانهای دیگر به راه خود می‌رفتند .

بعد از ظهر ، روز قبل ، کشتی با یدکی مسافرکشیش وارد شده بود . اما زابت و کرجیش را نیاورده بود . فردیناندهم خواسته بود که بیاید . به مادرش گفتم تنها دلیلش این است که حالا فردیناندهم به سنی رسیده که دلش می‌خواهد مستقل باشد . اما این تنها دلیلش نبود . مسافرت به پایتخت برای فردیناندهم مهم بود و چون مهم بود خواسته بود که بی‌سر و صدا انجام شود .

همیشه خودش را آدم مهمی پنداشته بود . اما این جزئی از آن طرز تلقی جدید خالی از شگفتی او نسبت به خودش بود که درش پرورش یافته بود . از کرجی تا اتاق درجه یک کشتی ، از دهکده‌های جنگلی تا پلی تکنیک تا شغل دولتی — از روی چند قرن پریده بود . مسافرتش همیشه آسان نبود ، هنگام طفیان قصد فرار کرده بود تا جایی پنهان شود . اما از آن به بعد یاد گرفته بود که همه جوانب خود و همه جوانب کشور را در نظر گیرد . چیزی را از نظر دور نمی‌داشت . تنها کشورش و آنچه را که آن کشور به او ارزانی می‌داشت می‌شناخت و حال می‌خواست همه را به حساب خود بگذارد . ادعای بیخود بود ، اما در عین حال شکلی از آرامش درونی و تن به قضا دادن بود . در هر مقامی در کشورش بود ، هر وضعی را قبول می‌کرد و در همه جا خودش بود .

آن روز صبح هم که در دمین سوارش کردم که به اسکله برسانمش ، باز

همین حالت را داشت. تفاوت میان دمین و آلونکهای بیرون - با آن مزارع تنک ذرت و نه‌رهای لجن و کپه‌های سفت خاکروبه، روی هم تلنبار شده برای من ناهنجارتر بود تا برای او. حالا در کنار او و برای رعایت غرورش دیدم بهتر است از این بابت حرفی نزنم. اما او از آنها حرف زد. نه اینکه انتقاد کند، آن را بخشی از شهرش می‌دانست. در دمین هنگام خداحافظی با آشنایان مثل مقامات عالی‌رتبه دولتی رفتار کرده بود و با من در اتومبیل چون دوستی قدیمی، و بعد پشت دروازه اسکله، به شکل معقولی خوشحال و صبور شده بود، و عضوی از آن توده درهم فشرده آفریقایی که چون موج این سو و آن سو می‌رفت.

چشم به شعار روی بنای اسکله افتاد. مدتها بود که دیگر به این کلمات قلنبه سلمبه فکر نکرده بودم. روزهای ورود کشتی، بنای تاریخی تنها جزیی از منظره بازار می‌شد. به اتفاق پیر مردی کم‌بنیه‌تر از هردویمان که چمدانهای فردیناند را برداشته بود، از میان جمعیت راه باز می‌کردیم. لگن کرمهای حشره و کرمهای درختی، قفسهای چوبی مرغهای خانگی که وقتی فروشنده دوره‌گرد یا مشتری یک‌ور بلندشان می‌کرد جیرجیرشان بلند می‌شد، بزهای تارچشمی که روی زمین لخت و سفت، خاکروبه‌ها و حتی کاغذها را می‌جویدند، بچه میمونهای سو و زوزی نکبت‌باری که دور کمر لاغرشان را بسته بودند و به رغبت بادام زمینی، پوست موز و مانگو به نیش می‌کشیدند، انگار می‌دانستند که عن‌قرب خودشان هم خورده می‌شوند. مسافری به هیجان آمده بیشه‌زار، مسافرین کرجیها که از دهکده‌های دور دست به دهکده‌های دیگر می‌رفتند و افراد خانواده یا دوستانشان بدرقه‌شان می‌کردند، دست فروشان مجاز در محل‌های ثابت خود (دوسه نفرشان پای بنای تاریخی اسکله)، با جعبه‌هایی که رویش می‌نشستند، با اجاقهای سنگی و قوری و ماهی‌تابه و بچچه و بچه‌هاشان، بیکارها و معلولین و دزدها، و مقامات دولتی.

این روزها بر تعداد مقامات افزوده شده بود و به‌نظر می‌رسید روزهای

آمدن کشتی اغلبشان در این منطقه فعال هستند. لزوماً همه اونفورم پلیس یا ارتشی نمی پوشیدند. و همه شان هم مرد نبودند. رئیس جمهور به نام مادر مرحومه اش، همان مستخدمه هتل، یا آن طور که در سخنرانیهایش می گفت "بانوی آفریقا" تصمیم گرفته بود تا جایی که می تواند خانمهای بیشتری را مفتخر کند و بدین منظور بی آنکه برایشان کاری داشته باشد، در دستگاههای دولت استخدامشان می کرد.

من و فردیناند و باربر گروه جالبی بودیم (فردیناند خیلی قد بلندتر از مردان منطقه بود) و پنج شش بار برای بازرسی مدارک جلیویمان را گرفتند. یک بارش به دستور خانمی متوقف شدیم که لباس کتانی آفریقایی بلندی پوشیده بود. به همان ریزی خواهراش در ده بود که در کرجیها پارو می زدند و آنها را هل می دادند. سرش به قدری کم مو بود که انگار آن را تراشیده است. اما صورتش گوشتالو بود. برخورد تندی داشت. وقتی خواست بلیطهای فردیناند (بلیط کشتی و بلیط غذا) را کنترل کند آنها را سرته نگهداشت، و اخم کرد.

چهره فردیناند گویای هیچ چیز نبود. بلیط هایش را که پس گرفت گفت: "متشکرم همشهری". اثری از استهزاء در کلامش نبود. اخم خانم جای خود را به لبخند داد، می خواست که احترامش بگذارند و "همشهری" صدایش کنند - نکته مهم همین بود. عناوین موسیو، مادام، و پسر رسماً کنار گذاشته شده بود، رئیس جمهور همه مان را به لقب همشهری مفتخر کرده بود. در سخنرانیهایش بارها و بارها واژه همشهری را تکرار می کرد. این کلمه به سخنرانیهایش وزن موسیقی می داد.

از لابه لای جمعیت منتظر به سمت دروازه اسکله می رفتیم و مردم صرفاً به این دلیل که در حرکت بودیم برایمان راه باز می کردند. پشت درکه رسیدیم، باربر، که گویی از مرحله بعد کارمان خبر داشت، چمدانها را بر زمین گذاشت و تقاضای پول زیاد کرد و خیلی زود به پول کمتری رضایت داد و پی کارش رفت. در ورودی بی دلیل به رویمان بسته بود سربازها

نگاهمان کردند و بعد ، بی آنکه در پاسخ به سوال ما در مورد علت بسته بودن دروازه کلمه‌های بگویند سرگرم کار خود شدند . نیم ساعت یا کمی بیشتر ، در میان جمعیت که به سمت در هلمان می دادند ایستادیم . آفتاب سوزان و بوی عرق تن و غذاهای دودی طاقت فرسا بود . بعد ، یکی از سربازها بدون هیچ دلیل آشکاری در را باز کرد و اجازه داد داخل شویم ، اما فقط ما را راه داد و پشت سربایمان را راه نداد . انگار با وجود بلیطهای فردیناند و جواز عبور من ، لطف بزرگی در حقمان کرده است .

کشتی هنوز رو به سمت شرشرها داشت . نمای سفید و اتاقهای درجه یک واقع در عقب کشتی از بالای سالن گمرک دیده می شد . زیر عرشه که با ورقه‌های فلزی پوشانده شده بود ، درست در فاصله چندمتری آب ، یک ردیف نیم دایره اتاقک دارای روکش آهنی که به سربازخانه شبیه بود کشیده شده بود . این سربازخانه‌های آهنی مخصوص مسافریں کم بضاعت بود . مسافرینی که وضعیتشان از همه خرابتر بود باید سوار کرجی می شدند - یک ردیف قفس ، که همه در پناه تورهای سیمی و نرده‌های آهنی بودند . ساختمان داخلی قفسها نامعلوم بود و علی‌رغم نور آفتاب و درخشش رودخانه در تاریکی گم بودند .

کابینه‌های درجه یک هنوز مجلل بودند . دیوارهای آهنی سفید و سقف چوبی تمیز و جلا داده شده داشتند . درها باز بود و بر آنها پرده آویزان بود . مهماندارها در رفت و آمد بودند و حتی سرمهمانداری هم حضور داشت .

به فردیناند گفتم : " فکر کردم ما مورین لب در می‌خواهند کارت شهر - وندیت را ببینند . در روزگاران قدیم بدون این کارت نمی‌توانستی سوار بشی . "

نخندید . شاید اگر این حرف را به آدم مسن تری زده بودم خنده‌اش می‌گرفت . از گذشته استعماری چیزی نمی‌دانست . شناختش از جهان بزرگتر روزی شروع شد که سربازهای یاغی غریبه برای پیدا کردن سفید پوستها و

کشیشها به دهکده مادرش آمده بودند و زابت همه شان را ترسانده بود و آنها فقط چند تن از زنان دهکده را با خود برده بودند .

برای فردیناند گذشته استعماری دیگر وجود نداشت . کشتی از قدیم مال آفریقاییها بود و جایگاه درجه یک کشتی را هم حالا می دید . آفریقاییانی که لباس آبرومندانهای پوشیده بودند ، مردهای مسن ، مردهای نسل قبل باکت و شلوار ، چند زن به اتفاق خانواده خود که همگی برای سفر کفش و کلاه کرده بودند ، یکی دوتن از خانمهای مسن این خانواده ها به شیوه جنگل کف کابین نشسته بودند و در تدارک غذا بودند ، پوسته سیاه ماهی دودی و میمون دودی را جدا می کردند و آنها را در پشقابهای پر نقش و نگار لعابی می گذاشتند و بوی تند و شوری را در هوا می پراکندند . آداب روستا و جنگل در جایی که به جنگل تعلق نداشت . اما در سرزمینهای اجدادی همه مان همینطور شروع کرده بودیم — جانماز حصیری بر ماسه ها ، بعد ، کف مرمرین مسجد ، مراسم عبادی چادر نشینان که چون به قصر سلطان و مهاراجه رسید سنت اشرافیت شد .

با وجود این ، چنین سفری برای من می بایستی سخت می بود ، به خصوص اگر مثل فردیناند قرار بود کابینم را با مسافر دیگری که هنوز در میان جمعیت بود و اجازه سوار شدن پیدا نکرده بود ، شریک می شدم . اما کشتی — علی رغم نشانه های استعماری که بر روی ملافه ها و روبالشیهای بارها شسته شده و رنگ و رو رفته کابین فردیناند با نخ قرمز گلدوزی شده بود . مختص من یا مردمی که در گذشته کارت شهروندی داشتند ساخته نشده بود . حالا کشتی مال کسانی بود که از آن استفاده می کردند و برای این عده هم بسیار باشکوه بود . مسافری این قسمت می دانستند که مسافر کرجی نیستند . از انتهای قسمت عقبی عرشه ، از لابلای قایقهای نجات ، می توانستیم مردمی را که با سبد و بچه سوار می شدند ببینیم . از بالای بام ساختمان گمرک که به شهر نگاه می کردی عمدتا " درخت دیده می شد و بیشهزار — اما داخل آن که بودی می دیدی که پرازخیابان و فضای باز و نور آفتاب و

ساختمان است. از لابه‌لای درختها تنها چند ساختمان دیده می‌شد که هیچکدامشان از درختها بلندتر نبودند. و از بالای عرشه درجه یک کشتی - از روی نوع گیاهان که با درختهای زینتی وارداتی شروع می‌شد و به‌بیش‌زار یکنواخت ختم می‌گردید - متوجه می‌شدی که شهر چه زود به آخر می‌رسد، چه تکه باریکی از ساحل رودخانه را اشغال کرده است. اگر به‌جانب دیگر نگاه می‌کردی، به امتداد رودخانه گل‌آلود، به سمت خط‌کوتاه‌بیش‌زار و ساحل خالی آن طرف را می‌دید، می‌توانستی وانمود کنی که اصلاً "شهری وجود ندارد. در این صورت کرجی این سمت ساحل به معجزه شبیه بود، و کابینه‌های درجه یک تجملاتی باور نکردنی.

در هر دوسر عرشه، جالب توجه‌تر از همه کابین دولوکس کشتی بود. و این را از تابلو فلزی کهنه و رنگ شده سردر اتاقها متوجه می‌شدی. از وضع داخل این دو اتاق خبر نداشتیم. فردیناند گفت: "موافقی نگاهی ببیندازیم؟" وارد کابین پشتی شدیم. تاریک و گرم بود، پنجره‌ها را با پرده ضخیم پوشانده بودند. یک حمام دم‌کرده، دو صندلی راحتی تقریباً شکسته که یکیشان یک دسته نداشت و با وجود این هنوز صندلی راحتی بود، میزی با دو صندلی زهوار در رفته، شمعدانهای دیوارکوب بی‌حیاب، پرده‌های پاره که خوابگاهها را از بقیه کابین جدا می‌کرد، و یک دستگاه تهویه هوا. از میان آن جمعیتی که در بیرون بود چه کسی ممکن بود خواهان چنین اتاقی باشد؟ چه کسی ممکن بود که به این خلوت و این وسایل راحتی نیاز داشته باشد؟

از سمت دیگر عرشه صدای داد و بیدادی بگوش رسید. کسی داشت به صدای بلند و به زبان انگلیسی داد و بیداد می‌کرد.

فردیناند گفت: "مثل اینکه صدای دوست تو را می‌شنوم."

ایندار بود. داشت بار عجیبی را حمل می‌کرد، خیس عرق بود و کارد می‌زدی خونس دونمی‌آمد. درحالی که ساعدهایش را دراز کرده بود - مثل بازوی جراثقال - جعبه مقوایی کوتاه و خیلی پهنی را که سرش باز

بود با خود حمل می کرد. جعبه جای دست گرفتن نداشت. جعبه سنگینی بود. پراز حبوبات و شیشه‌های بزرگ بود، ده دوازده بطری، و بعد از طی این همه راه، از درب اسکله تا پای کشتی و بعد، بالا آمدن از این همه پله، به نظر می رسید که رمقی در ایندار باقی نمانده و حال است که اشکش در بیاید. با پشتی خمیده به داخل کابین دولوکس تلوتلو خورد. کارتن مقوایی را روی تخت خواب گذاشت - و راستش را بخواهید پرت کرد و شروع کرد به ورزش دادن عضلاتش، انگار که درد را از همه عضلات دردمندش می تکاند. بدرقه کننده هم داشت. خودم را نمی گویم، البته مرا هم دیده بود، اما هنوز در حال و روزی نبود که محلم بگذارد. ایوت پشت سرش بود. ساک دستی ایندار را می آورد. رویش را به سوی ایوت کرد و به زبان انگلیسی که اینجا اسباب راحتی خیال بود، فریاد زد: "چمدان - ببین مرد که چمدان را می آورد یا نه؟" ایوت هم خیس عرق بود و خسته به نظر می رسید، با وجود این با لحنی آرام گفت: "بله بله" و مردی که پیراهن گلدار به تن داشت و من فکر کرده بودم مسافر است با چمدان از راه رسید.

ایندار و ایوت را با هم زیاد دیده بودم، اما هرگز اینقدر خودمانی نبودند. لحظه‌ای به فکرم رسید که دارند دوتایی فرار می کنند. امالظه‌ای بعد، ایوت که یاد لبخندش افتاده بود، رو به من کرد و پرسید: "آیا شما هم کسی را بدرقه می کنید؟" و من فهمیدم که نگرانیم بیمورد بوده است. ایندار حالا ماهیچه‌های دستش را مالش می داد. درد ناشی از حمل جعبه هرچه را که برای لحظه خدا حافظی اش با ایوت برنامه ریزی کرده بود به هم زده بود.

گفت: "کیسه نداشتند که اینها را توش بگذارم".

گفتم: "فکر کردم با هواپیما رفته‌ای".

"دیروز ساعتها در فرودگاه منتظر شدیم. همه‌اش می گفتند که هواپیما همین حالا پیدایش می شود. نصف شب که شد، یک نوشابه دستمان دادند و گفتند هواپیما از برنامه خارج شده است. به همین سادگی. نه اینکه هواپیما

تاخیر داشته باشد، نخیر، شخصیت برجسته به آن احتیاج داشت و کسی هم نمی‌داند که کی کارش با آن تمام می‌شود. و بعد بلیط این کشتی را خریدم - هیچوقت چنین کاری کرده‌ای؟ هزار جور قانون دارند که کی می‌توانند بفروشند و کی نمی‌توانند بفروشند. اصلاً "آن بابا هیچ وقت آنجا نیست. در لعنتیش همیشه قفل است. پنج قدم به پنج قدم یکی مدارکت را بازدید می‌کند. فردیناند، تو حتماً "دلیلش را بهتر می‌دانی. موقع صدور بلیط، وقتی که می‌خواست بهای اشیاء داخل کابین دولوکس را محاسبه کند، بیست بار با ماشین محاسبه کرد، انگار که ماشین حساب تغییر رای می‌دهد. نیم ساعت وقت گرفت و بعد شکر خدا که ایوت مرا به فکر تهیه آب و غذا انداخت. باید خرید می‌کردیم. شش بطری آب معدنی برای پنج روز. این همه چیزی بود که داشتند. به آفریقا آمده‌ام که آب معدنی بنوشم، قیمت هر بطری آب یک دلار و پنجاه سنت، آن هم دلار آمریکایی. شش بطری شراب قرمز و مقداری از آن غذاهای واما نده پرتقالی که اینجاها پیدا می‌شود. اگر می‌دانستم که باید همه را توی آن جعبه حمل کنم از خیرش می‌گذشتم."

پنج قوطی ساردین، حتماً "هر قوطی برای یک روز مسافرت، دوقوطی شیر خشک و یک قوطی نسکافه، مقداری پنیر هلندی، بیسکویت و کیک عسلی بلژیکی هم خریده بود.

این‌دار گفت: "کیک عسلی پیشنهاد ایوت بود. می‌گویند سرشار از مواد غذایی است."

ایوت گفت: "در گرما هم خراب نمی‌شود."

گفتم: در مدرسه فرانسویان کسی بود که با کیک عسلی زندگی می‌کرد. "فردیناند گفت: "برای همین است که ما تقریباً همه چیز را دود می‌دهیم. اگر پوسته را برداری مدت‌ها سالم می‌ماند."

این‌دار گفت: "اما وضع غذا در اینجا واقعاً بد است، همه چیز فروشگاهها وارداتی و گران است، در بازار هم غیر از کرم وحشرات و چیزهایی

که مردم می‌خرند چیز دیگری پیدا نمی‌کنی و با این حال مردم دسته دسته در بازار ولواند، چطور زندگی می‌کنند؟ این همه جنگل و این همه باران دارید، و با این حال ممکن است در شهر قحطی شود."

کابین شلوغتر از قبل شده بود. مرد خپل پا برهنه‌ای آمد و گفت که مهماندار کابین دلوکس است و بعد از او هم سرمهماندار، درحالی که حوله‌ای روی شانه‌اش انداخته و رومیزیهای تاشده را در دست داشت وارد شد. به اشاره سرمهماندار مهماندار دنبال کارش رفت. رومیزی را که جنس قدیمی مرغوبی داشت اما خوب شسته نشده بود، روی میز کشید. بعد خطاب به ایوت گفت:

"از قرار آقا غذا و آب خودشان را آورده‌اند، اما احتیاجی نیست مادام. هنوز از قوانین قدیمی تبعیت می‌کنیم آب کشتی تصفیه می‌شود. من خودم روی کشتیهای اقیانوس پیما کار کرده‌ام و به همه کشورهای جهان رفته‌ام. حالا پیر شده‌ام و روی این کشتی آفریقایی کار می‌کنم. اما به سفید پوستها عادت دارم، خوب می‌دانم که چه می‌خواهند. نگران آقا نباشید، مادام. از ایشان خوب پذیرایی می‌شود. سفارش می‌کنم غذایشان راجداگانه درست کنند و خودم در کابین از ایشان پذیرایی می‌کنم."

سرمهماندار مردی لاغر، مسن و دورگه بود. شاید هم پدر یا مادرش سبزه بودند. القاب ممنوع شده موسیو و مادام را به عمد به کار برده بود، رومیزی را پهن کرده بود و انتظار انعام داشت. ایندار دویست فرانک به او داد.

فردیناند گفت: "خیلی بهش دادید. شما را موسیو و مادام صدا کرد شما هم بهش انعام دادید. اما بدانید که انعامش را گرفت و رفت، دیگر کاری برایتان نخواهد کرد."

و معلوم شد که حق با فردیناند است. وقتی که در زیر عرشه به بار کشتی رفتیم سرمهماندار را دیدیم که به پیشخوان لم داده و نوشابه می‌نوشد. به هیچ کدامان محل نگذاشت. نوشابه خواستیم، از جایش تکان نخورد.

متصدی آنجا به زبان فرانسه گفت: "تمام". اگر سرمهماندار را درحال نوشیدن نمی‌دیدیم، اگر مرد دیگری را به‌همراه سه خانم شیک پوش سریکی از میزها مشغول نوشیدن نمی‌دیدیم حرفش را قبول می‌کردیم. بار، مزین به تمثال قاب‌شده ریاست جمهوری با آن لباس ریاست، خالی بود. روی قفسه‌های قهوه‌ای رنگ آن چیزی دیده نمی‌شد.

میخانه‌چی راه‌مشهری صدا زد، فردینا ند هم همین را گفت و آنقدر چک و چانه زدیم تا آجیواز اتاق پشتی رسید.

این‌دار گفت: "فردینا ند تو باید راهنمای من باشی و به‌جای من چک و چانه بزنی".

روز از نیمه گذشته و هوا خیلی داغ بود. بار غرق در نوری بود که از رودخانه می‌تابید - به همراه رگه‌های رقصان طلا. آجیو کم ملات آرامان کرده بود. این‌دار که درد دستش را فراموش کرده بود با فردینا ند درباره مزرعه دمین که چینی‌ها یا تایوانیها، آنجا را ترک کرده بودند بحث می‌کرد. اعصاب راحت شده بود. سرحال و خوشحال بودم. آخر کشتی را با ایوت ترک می‌کردم.

روشنی، روشنی دم عصر بود - همه چیز درحال گداختن بود، گویی آتش زبانه می‌کشد، اما آتشی که خود را می‌سوزاند و تحلیل می‌رود. رودخانه می‌درخشید، آب گل‌آلود سفید و طلائی می‌شد، کرجیها مثل همیشه که کشتی می‌آمد در رفت و آمد بودند. روی بدنه کرجیها اسامی پرطمطراق موسسات با حروف درشت نوشته شده بود. گاهی اوقات، وقتی یک کرجی از میان امواج نور می‌گذشت، سرنشینانش به نیمرخهای سیاه و سفید مبدل می‌شدند و آنوقت گمان می‌کردی که خیلی پایین نشسته‌اند، فقط شانه و سرو گردنند، به طوری که برای لحظه‌ای به شخصیت‌های مضحک فیلم‌های کارتون که سرگرم سفر بسیار خنده‌داری هستند شبیه می‌شدند.

مردی با کفشهای پاشنه بلند که تختش به چند سانتیمتر می‌رسید لقلق خوران وارد بار شد. باید اهل پایتخت می‌بود. مدل کفش‌هاش

بود تنها می‌گذارند .

اما حالا که در کنار ایوت روی اسکله روباز ایستاده بودم و به کشتی و کرجی که روی رودخانه قهوه‌ای رنگ دنبال هم می‌رفتند نگاه می‌کردم ، حالا که خالی بودن ساحل دور دست را می‌دیدم که در گرما کم‌رنگ می‌نمود و چون بخشی از آسمان سفید بود ، طور دیگری فکر می‌کردم . مکانی که بعد از آن همه حادثه همه چیز در آن ادامه داشت ، همینجا بود که ما بودیم ، اینجا در شهر در کنار ساحل رودخانه . او که دورش کرده بودند ایندار بود . سفر دشوار سفر او بود .

۱۱

ساعت از دو گذشته بود . تحمل گرما در این موقع روز ، بیرون و زیر آفتاب دشوار بود . دونفرمان ، به جز آن آبجوی شکم پرکن ، چیز دیگری نخورده بودیم و وقتی به ایوت پیشنهاد کردم که به جای خنکی برویم و چیزی بخوریم مخالفتی نکرد .

آسفالت محوطه اسکله زیر پا فرو می‌رفت . سایه‌های تاریک تا لبه ساختمان‌ها پس‌نشسته بود . ساختمان‌های محکم واقع در محوطه اسکله یادگار دوران استعمار بودند - دیوارهای سنگی آخوابی رنگ ، پشت دریه‌های سبز ، پنجره‌های بلند نرده‌کشی شده ، شیروانی سبز . روی تخته سیاه بیرون دفتر کشتیرانی هنوز ساعت‌عزیمت کشتی به چشم می‌خورد . اما مسئولین رفته بودند . از جمعیتی که پشت دروازه اسکله ازدحام کرده بودند خبری نبود . بازاری را که حول وحوش دیوار سنگی بنای ویران برپا شده بود جمع می‌کردند برگهای انبوه درختان زینتی بی‌سایه بودند ، خورشید از میان‌شان می‌درخشید زمین ، که دور و بر علفهای انبوه پشته پشته و در بقیه جاها کوبیده شده بود ، پوشیده از خاکروبه و مدفوع حیوانات بود ، و تکه زمینهای نمناک که یک لایه خاک نرم زیر و روی آن را فرا گرفته بود ، گویی چین برداشته و

بهما نرسیده بود. یکی از مسئولین بود که برای کنترل بلیطها و اوراقمان آمده بود. به محض اینکه همانطور لق لق خوران رفت متصدی بار و سر مهماندار و چند نفری که دور میزها درحال نوشیدن بودند ترس برشان داشت. بالاخره همین ترس بود که جاشوها و متصدیها را - که هیچکدام اونیفورم نیوشیده بودند - از سائیرین که آمده بودند و برای گرفتن آبجو چک و چانه می زدند مجزای کرد، و تنها معنایش این بود که کشتی می خواست راه بیفتد.

ایندار دستش را روی ران ایوت گذاشت. ایوت که رویش را به طرف او برگرداند ایندار با لحنی آرام گفت: " ببینم درمورد کتاب ریموند چه می توانم بکنم. اما خودت که آن پایتخت نشینها را خوب می شناسی. اگر به نامهات جواب ندهند معنی اش این است که نمی خواهند جواب بدهند، نمی خواهند آره یا نه بگویند. می خواهند هیچ چیز نگویند. اما حالا ببینیم."

روبوسیشان قبل از ترک کشتی چیزی بیش از یک خداحافظی رسمی نبود. فردیناند آرام بود، نه دست داد و نه حرفی زد. فقط گفت: " سلیم" و در مقابل ایوت کاری که کرد بیشتر سر تکان دادن بود تا تعظیم کردن. روی اسکله به تماشا ایستادیم. کشتی بعد از چند تکان از دیواره اسکله جدا شد. بعد کرجی را به آن بستند. کشتی و کرجی آرام روی رودخانه دور بزرگی زدند. عقب کرجی چون قسمتهایی از یک حیاط خلوت محصور، آمیخته‌ای از آشیزخانه و لانه مرغ، نمایان شد.

بار سفر بستن را می توان چیزی شبیه دست کشیدن، چیزی شبیه قضاوت کردن درباره شهر و مردمی که در پشت سر می مانند دانست. این احساسی نبود که از روز قبل، از هنگامی که فکر کردم با ایندار خداحافظی کرده‌ام تا به حال در من بود و به آن خو کرده بودم. او و فردیناند را آدمهای خوشبختی می دانستم که برای کسب تجربه باز هم بیشتر عازم سفرند و مرا با آن زندگی محقر و درمکانی که بار دیگر برایم بی ارزش شد.

زمین را پوسته پوسته کرده بود .

به بیگ برگر فروشی ماهش نرفتیم . حوصله در دسر نداشتم - شوبا رابطه ایوت و ایندارا نمی پسندید . به جای آن به تیولی^۱ رفتیم ، آنقدرها دور نبود ، امیدوار بودم که ایل دوفونس ، مستخدم ماهش خبرچینی نکند . اما احتمالش کم بود زیرا در این وقت روز معمولاً " ایل دوفونس بیکار بود . تیولی که محل جدید یا نسبتاً " جدیدی بود از ادامه رونق حکایت می کرد ، و متعلق به خانواده‌ای بود که پیش از استقلال در پایتخت رستوران‌داری می کردند . حالا ، پس از چند سال اقامت در اروپا ، به اینجا آمده بودند تا در اینجا کار خود را از سر بگیرند ، سرمایه زیادی گذاشته و - از چیزی فروگذار نکرده بودند - و به نظر می رسید که وضعشان هم بدک نباشد . اما من از اروپاییها و رفتارشان در رستوران اطلاعی نداشتم . و تیولی را هم مخصوص ما اروپاییها دایر کرده بودند ، رستوران خانوادگی بود . مشتریهایش کارمندان قراردادی دولت بودند که روی انواع طرحهای دولتی در منطقه - دمین ، فرودگاه ، سازمان آب و نیروگاه برق - کار می کردند . حال و هوای اروپایی داشت . آفریقاییها رغبتی به آن نشان نمی دادند . مثل رستوران ماهش نبود ، در اینجا از مقامات بالا که ساعتهای طلا و خودکار و خودنویس طلا داشته باشند اثری نبود . در تیولی می توانستی با خیال راحت و بدون دغدغه خاطر غذایت را بخوری .

اما ، نمی توانستی فراموش کنی که کجا هستی . عکس رئیس جمهور یک متری بلندی داشت عکسهای رسمی رئیس جمهور که با لباسهای آفریقایی بود هر روز بزرگ و بزرگتر می شد . کیفیت چاپ هم بهتر شده بود (می گفتند که در اروپا چاپ می شود) . و اگر معنای پوست پلنگ و سمبولی را که روی نمده کاری شده بود می دانستی بی اختیار تحت تاثیر قرار می گرفتی . همه مارعایای او شده بودیم ، حتی در اینجا در تیولی بهما یادآور می شدند

1. Tivoli

که هرکدام به طریقی بها و وابسته ایم .

معمولا "برخورد گارسونها - یا همشهری های مسئول پذیرایی - دوستانه بود ، از آمدنت استقبال می کردند ، تر و فرزند بودند . اما وقت ناهار کم و بیش تمام شده بود ، پسر قد بلند و چاق خانواده که پشت ماشین حساب در کنار دستگاه قهوه درست کنی ایستاده بود - کارهای مخصوص مدیران - احتمالا " داشت چرت می زد . از اعضای خانواده کس دیگری آنجا نبود و گارسونها این سوو آن سوبیکار می گشتند . با آن روپوش آبی مخصوص گارسونها ، مثل غریبه رفتار می کردند . نه اینکه کم محلی کنند ، نه گیج بودند ، مثل اشخاصی بودند که کارشان را از دست داده اند .

رستوران هوای مطبوعی داشت ، و از تابش خیره کننده نور و خشکی بعد از شرجی بیرون هم اثری نبود . ایوت سرحالتر شده بود . خستگی اش در رفته بود . یکی از گارسونها را صدا کردیم . برایمان نوشابه آورد که خیلی سرد بود ، لحظه ای گذاشتیم تا از سردی اش کاسته شود . دوپشقاب چوبی به اضافه مقداری ماهی قزل آلالی دودی اسکاتلندی و نان برشته هم آورد . همه اش وارداتی ، همه اش گران و تازه ، قزل آلالی دودی و نان برشته ساده ترین غذای تیولی بود .

به ایوت گفتم : " ایندار هم بفهمی نفهمی بازی درمی آورد . آنقدرها هم که می گفت وضع بدن بود . "

" خیلی بدتر از آن که می گفت . چکهای مسافرتیش را هم نقد کرد و رفت . "

پشت به دیوار نشسته بود . ژست گرفت - مثل ژستهای ریموند . کف دستش را به لبه میز فشار داد و سرش را کمی به راست کج کرد .

دو میز آنطرف تر ، یک خانواده پنج نفری ناهارشان را تمام کرده بودند و با صدای بلند حرف می زدند . مردمی عادی ، از آن خانواده ها که معمولا " در تیولی می دیدم . اما به نظر می رسید که ایوت از آنها خوش نیامده ، و چیزی بیش از خوش نیامدن ، انکار که از دیدنشان عصبانی است .

گفت: "تو راجع به آنها حرفی نداری که بزنی اما من دارم".
 و با این حال به نظر می‌رسید که صورت برافروخته‌اش به لبخند نزدیک است و چشمهای موربش که نیمی از آن پشت فنجان کوچک قهوه که کنار دهانش گرفته بود، دیده می‌شد، حالت اعتراض داشت. از چه چیز آن خانواده ناراحت شده بود؟ از اینکه حدس می‌زد از چه محله‌ای آمده‌اند؟ از شغل مرد خانواده؟ از زبانشان؟ از بلند صحبت کردن یا رفتارشان؟ پس اگر مشتریان باشگاههای شبانه را می‌دید چه می‌گفت؟"
 پرسیدم: "آیا ایندار را قبلاً می‌شناختی؟"

"اینجا دیدمش". فنجانش را روی میز گذاشت، با چشمهای موربش نگاهش کرد و آنگاه، انگار که درباره چیزی تصمیم گرفته باشد به من نگاه کرد: "داری زندگی خودت را می‌کنی. سرو و کله غربیه‌ای پیدا می‌شود؛ اسباب‌گرفتاری است، به‌او احتیاج نداری، اما چه بسا که به او عادت کنی."
 تجربه‌ام در خصوص زندهای غیر فامیل خاص و محدود بود. هرگز بایک چنین زنی سرو کار نداشتم، بازبان‌اش آشنا نبودم، بازنی با چنین حساسیتها و معتقدات سابقه‌آشنایی نداشتم. در صحبتهایش صداقت و صراحت می‌دیدم که برای مردمی مثل من کمی ترسناک و، به همین دلیل، اغواکننده بود.

دلم نمی‌خواست که ایندار واسطه‌ء میان ما باشد، همان‌طور که به ظاهر ریموند میان ایندار و او واسطه بود. گفتم: "نمی‌دانی مهمانی آن شب چقدر خوش گذشت. هیچوقت بلوزی را که پوشیده بودی فراموش نمی‌کنم. همیشه‌امیدوار بودم بار دیگر تو را در آن لباس ببینم. ابریشم سیاه، خوش برش و خوش دوخت."

موضوع بهتری سراغ نداشتم. ایوت گفت: "خب دیگر فرصتی دست نداد، اما مطمئن باش که چیزی تغییر نکرده، بلوز هم هنوز سرجایش است."
 "هندی که نبود. برش و دوخت اروپایی داشت."

" مال کپنهاگ است. مارگیت براندت^۱. ریموند برای شرکت در کنفرانسی به آنجا رفته بود. "

وکنار درتیولی، قبل از اینکه دوباره به میان گرما و نور قدم بگذاریم، در خلال یک لحظه درنگ، که در مناطق استوایی شبیه به درنگی است که برای رفتن به زیر باران می‌کنیم، با حالتی که انگار از پیش فکرش را کرده بود گفت: " با ناهار فردا توی خانه من چه طوری؟ البته یکی از اساتید را هم باید تحمل کنیم. این روزها برای ریموند هم این‌طور مهمانیه‌ها خسته کننده است. "

با خود فکر کردم که کشتی دیگر می‌بایستی پانزده مایلی در رودخانه پیش رفته باشد. حالا دیگر باید در دل بیشه‌زار پیش برود، و نخستین بخش مسکونی بیشه‌زار را پشت سر بگذارد. آنجا، با آنکه شهر خیلی نزدیک است مردم می‌بایستی از صبح انتظار کشیده باشند و تا گذشتن کشتی هم حتماً بازار شامی برپاست. حالا دیگر بچه‌ها می‌بایستی در قایق‌ها به داخل آب بیروند و به سوی کشتی و کرجی در حال حرکت شنا کنند تا توجه مسافری را جلب نمایند. قایق‌های تجاری که از ایستگاه‌هایشان در ساحل به داخل آب هل داده شده‌اند حالا دیگر بایستی با محموله اندک آناناس و صندلیها و چهار پایه‌های بدقواره خود (صندلیهای مناسب سفر رودخانه، یکی از ویژگیهای منطقه بود) به کناره‌های کشتی متصل شده باشند، این قایق‌ها بایستی چندین کیلومتر پهلو به پهلو کشتی بروند - کشیده شوند - و ساعتها طول می‌کشد که برگردند. بعد از آن هیجان کم دوام باید در نور کاهنده بعد از ظهر، به هنگام غروب یا شب بیصدا برگردند.

ایوت برنامه ناهار را به هم زده بود، اما به من نگفته بود. باراهنمایی خدمتکار ژاکت سفید به اتاقی رفتم که مسلماً " منتظر پذیرایی از هیچ مهمانی نبود و به هیچ وجه به اتاقی که به خاطر من مانده بود شباقت نداشت. حصر

1. Margit Brandt

آفریقایی کف اتاق پهن بود، اما چند تا از صندلیهای روبه‌داری را که آن شب از اتاق بیرون برده بودند (و تاجایی که یادم بود، ایوت گفته بود که آنهارا در اتاق خواب انبار کرده‌است) دوباره به اتاق برگردانده بودند. صندلیها همانهایی بودند که در همهٔ دمین پیدا می‌شد، روکش مخمل، حاشیه‌دار و برنزی رنگ.

ساختمانهای دمین به سرعت بالا رفته بود و حالا در روشنی روز می‌توانستی درزهایی را ببینی که زیر نور چراغ دیده نمی‌شد. گچ‌کاریهای روی دیوار در خیلی جاها ترک برداشته بود و در یک‌جا، ترک آن قدر بود که آجرهای گلی زیر آن هم دیده می‌شد. پنجره‌ها و درگاهها که نه اطرافشان گچ‌کاری شده بود و نه پوشش چوبی داشتند، مثل سوراخهایی بود که بی هیچ دقت و ظرافتی در سنگ و سیمان حفر شده باشند. سقف که جنسش از نوعی مقوای فشرده بود اینجا و آنجا شکم داده بود. یکی از دو دستگاه تهویه هوا دیوار را کثیف کرده بود و هیچکدامشان کار نمی‌کردند. پنجره‌ها باز بود، لبه‌نداشتند، در بیرون درختی نبود، هرچه بود زمین هموار شده بود، اتاق غرق در نور بود و در آنجا این احساس را نداشتی که زیر سرپناهی هستی. چه رویاها از این اتاق و ترانه‌هایی که از گرامافون پخش می‌شد در سر نیروانده بودم - آنجا، کنار دیوار، کنار قفسهٔ کتاب که حالا گرد و خاک آن را در روشنی خیره‌کنندهٔ روز می‌دید.

با دیدن این اتاق که ایوت هر روزش را در آن سر می‌کرد، با بالا رفتن شناختم از موقعیت ریموند در کشور، انگاری که ایوت را غافلگیر کرده بودم و از خانه‌داریش آگاه شده بودم، به فکرم رسید که آنقدرها هم از زندگی در دمین که تا آن موقع به‌منظرم پر شکوه می‌آمد راضی نیست. گرفتار او و این زندگی شدن می‌بایستی وحشتناک می‌بود، با محواوهای که در سر داشتم می‌بایستی متعجب می‌شدم و آسوده، اما آسودگی و ترس فقط تا آمدنش دوام داشت. و چون آمد از دیدنش متحیر شدم.

ناهار را به‌کلی فراموش کرده بود، گناه را به گردن مشغلهٔ زیاد

انداخت، برنامه ناهار تغییر کرده بود - قرار شده بود که برنامه صرف ناهار در اتاق کارکنان اجرا شود. رفت تا با تخم مرغهای آفریقای جنوبی نیمرو درست کند. خدمتکار برای تمیز کردن میز بیضی شکل، سیاه و براق، آمد. کاغذهای روی آن را برداشت و میز را چید. "داری زندگی خودت را می‌کنی، سرو کله غریبه‌ای پیدا می‌شود، اسباب گرفتاری است".

روی طبقه بالای قفسه کتاب، همان کتابی را دیدم که آنشب ایندار نشانم داده بود و در آن از ایوت و ریموند به‌عنوان میزبانهای سخاوتمند پایتخت نام برده شده بود - اشاره‌ای که برای ایوت ارزش داشت. نورزیاد و تغییر حالت اتاق باعث شد که فکر کنم این یک کتاب دیگر است. رنگ جلد کتابها رفته بود. کتابی را که برداشتم امضای ریموند و تاریخ ۱۹۳۷ را نشان می‌داد - نشانه مالکیت کتاب، اما شاید هم به معنای آن بود که در آن تاریخ ریموند به آینده‌اش اطمینان داشته. حالا، چه رنگ و رو رفته بود، لبه صفحاتش قهوه‌ای شده بود، حروف قرمز عطف کتاب هم تقریباً پاک شده بود - چیزی مرده، یک یادگار. کتاب دیگری که نوتر بود امضای ایوت را با نام خانوادگی خودش برخورد داشت. دست خطی در نهایت زیبایی و کلامی درست یادآور امضای ریموند در بیست و سه سال پیش.

درحالی که سرگرم خوردن تخم مرغهای نیمرو شده بودیم به ایوت گفتم: "دلم می‌خواهد نوشته‌های ریموند را بخوانم. ایندار که می‌گفت هیچ کس این کشور را بهتر از ریموند نمی‌شناسد. آیا کتابی منتشر کرده است؟"

"دارد روی کتابی کار می‌کند. در واقع چند سالی هست که دارد کار می‌کند. قرار بود دولت چاپش کند، اما حالا، از قرار معلوم اشکالاتی پیش آمده".

"پس کتابی موجود نیست".

"چرا رساله‌اش هست که به شکل کتاب چاپ شده. اما خواندنش را توصیه نمی‌کنم. من که نتوانستم تحملش کنم. وقتی موضوع را با ریموند در

میان گذاشتم گفت که نوشتنش برای او هم دشوار بوده است. چند مقاله هم توی بعضی از مجلات از او چاپ شده. فرصت نوشتن مقاله‌های بیشتر را ندارد. همه وقتش را صرف نوشتن کتاب بزرگ تاریخ این کشور می‌کند. " آیا درست می‌گویند که رئیس جمهور بخشهایی از کتاب را خوانده است؟ "

" اینطور می‌گویند. "

درباره مشکلاتی که می‌گفت برای چاپ کتاب پیش آمده حرفی نزد آنچه دستگیرم شد این بود که ریموند موقتا " کتاب تاریخ را کنار گذاشته و روی مجموعه‌ای از سخنرانیهای رئیس جمهور کار می‌کند. ناهارمان حالت غمگینانه‌ای پیدا کرد. حالا، با شناختی که از موقعیت ایوت در دمین پیدا کرده بودم، حالا که دانستم داستانهایی که درباره ریموند شنیده‌ام می‌بایستی دیگران هم شنیده باشند، این احساس در من به وجود آمد که این خانه برای ایوت باید حکم زندان را داشته باشد. و کم‌کم آن شب مهمانی که بلوز مارگیت براندت را پوشیده بود به‌منظرم یک‌نوع گریز می‌آمد.

در حالی که آماده رفتن می‌شدم، گفتم: " باید یکی از بعد از ظهرها با من به کلوب هلینک بیایی، فردا چطور است؟ فردا بیا. اشخاصی که به آنجا رفت و آمد می‌کنند مدت‌هاست که اینجا هستند. همه چیز را دیده‌اند. وضع کشور آخرین چیزی است که می‌خواهند از آن صحبت کنند. "

قبول کرد. اما بعد گفت: " راستی یادت نرود. "

اصلا " نمی‌دانستم درباره چه چیز حرف می‌زند. از همان دری که آن شب ریموند پس از نطق سریایی رفته بود، اتاق را ترک کرد و بعد با تعدادی مجله بازگشت. بعضی از آنها در چاپخانه‌های دولتی چاپ شده بود. اینها مجلاتی بودند که ریموند در آنها مقالاتی نوشته بود. پس از همین حالا ریموند واسطه بود، شبیه به شروع چیزی بود.

علفهای محوطه چمن‌کاری شده، یا فضای باز این قسمت دمین آنقدر رشد کرده بود که تقریبا " نور چراغهای کم ارتفاعی را که در جا چراغیهای

آلومینیومی فارچی شکل کنار خیابانهای آسفالت شده کار گذاشته بودند از نظر پنهان می‌کرد. بعضی از چراغها از مدت‌ها پیش شکسته بود. اما به‌نظر می‌رسید کسی به فکر تعمیر آنها نیست. در جانب دیگر دمین هم زمین‌کشت نمونه زیر علفها پنهان بود، تنها باقی مانده طرحی که قرار بود تایوانیها یا چینیه‌ها پیاده کنند، و آن شش تراکتور هم‌چنان به صف ایستاده بودند و زنگار آنها را می‌خورد. اما به محوطه‌ای که مردم روزهای یکشنبه در آن گردش می‌کردند و در واقع گردشگاه عمومی بود - که این روزها به‌جای ارتش گارد جوان از آن مراقبت می‌کرد - خوب می‌رسیدند. هنوز هم گهگاه مجسمه‌های تازه‌ای به گردشگاه اضافه می‌کردند. آخرین مجسمه که آنها در انتهای خیابان اصلی گذاشته بودند مجسمه سنگی بزرگ ناتمامی بود از یک مادر و فرزند.

یاد‌گفته‌های نصرالدین افتادم. "جز بیشه‌زار چیزی نیست" اما ترس من شبیه ترس نصرالدین نبود. کمترین ارتباطی با دورنمای شغلی‌ام نداشت. فضای خالی دمین را می‌دیدم و کمی آن‌طرف‌تر انبوه چادرهای برافراشته شده دهاتیهای آواره را، و فکرم تنها متوجه ایوت و زندگی در دمین بود. برخلاف آنچه هنگام اقامت این‌داز در آنجا به‌نظم رسیده بود، اروپا در آفریقا نبود. تنها زندگی در بیشه‌زار بود. همه ترسم از این بود که کارم با او به‌جایی نرسد، از دستش بدهم، و از عواقب موفقیت می‌ترسیدم. اما بعد از ظهر روز بعد که ایوت به آپارتمانم آمد نگرانیم منتهی شد. قبلاً هم با این‌داز آمده بود، حالا در آن موقعیت تنها از من دلبری می‌کرد. میز پینگ پنگ را با همه آت‌آشغالیهایی که رویش بود و قسمتی را که برای اطوکنی متی خالی شده بود دیده بود. نقاشیهای بندرهای اروپایی را که خانم بلژیکی به‌همراه اتاق نشیمن، یعنی همان استودیوی سفید - به ارث گذاشته بود دیده بود.

در مقابل این دیوار سفید بود که بعد از صحبتی کوتاه درباره نقاشیها و کلوپ هلنیک هر دو ایستادیم. نیم‌رخش را نشان داد. وقتی نزدیک

کشیدمش خودش را عقب کشید نه آن طور که دست رد به سینهام زده باشد و نه آن طور که تشویقم کرده باشد. کسل به نظر می‌رسید و سرانجام اسباب گرفتاری تازه را پذیرفت. این لحظه کلید راه آینده بود. کشمکشی را که در آن لحظه دیدم چیزی بود که همیشه می‌دیدم، کشمکش با چیزی که هرگز از پاسخگویی به آن در نمی‌ماندم.

نیمی از جهان را زنها تشکیل می‌دهند، و فکر می‌کردم به مرحله‌ای رسیده‌ام که دیگر از برهنگی زن غافلگیر نشوم. اما حالا احساسم چنان بود که گویی برای نخستین بار است که چنین چیزی را تجربه می‌کنم، و برای نخستین بار است که زنی را می‌بینم. که در رابطه با ایوت همه چیز را دیده‌ی و عادی پنداشته‌ام. پیکرش بر تخت‌خواب در نظرم مکاشفه شکل زن بود. حیرت کردم که آن لباسها، حتی آن لباسهای به‌ظاهر مناسب گرمسیری که بر تن ایوت دیده بودم بتوانند این همه را پنهان کنند و بدنی را اینچنین به اجزاء مختلف تقسیم کند و نشانی از کلیت پر جلال آن را به جا نگذارد. از خود بی‌خود اما هوشیار بودم. نمی‌خواستم خود را در نفس و در جذبه آن هوس، در جذبه کور آن هوس گم کنم. هوایی که به سرم زد و احساس تحقیر را از بین می‌برد - تصاحب آن پیکر بود، پیکری که چون قصد تصاحبش را داشتم در کمالش می‌دیدم. همیشه او را می‌خواستم. می‌خواستم او را ببینم، کاری کنم که امکان این کار برایم مهیا باشد. نگذارم بدنم به بدنش آسیب برساند. نمی‌خواستم از تماس و نگاه من محو شود. تمام نیرو و اندیشه‌ام متوجه پایان جدید تصاحب یک زن بود. تمام احساس رضایتم از این بود، و عمل جنسی برایم تازگی فوق‌العاده‌ای یافت، اجابتی نو شد، همواره نو.

قبلاً "هم بارها در چنین لحظاتی که لحظات پیروزی بود ملول شده بودم. اما به عنوان وسیله موفقیت و نه خود پیروزی. عمل فعلی متضمن هوشیاری دایم بود، نگاه کردن از خارج به خودم عمل توأم با لطافتی نبود اما نیاز شدید به ظرافت داشت. عمل جسمانی حیوانی شد و چون بیشتر

رفت آکنده از توحشی تعمدی شد. حیرت زده‌ام کرد. ایوت گفت: "سالهاست که چنین اتفاقی برایم نیفتاده است". همین عبارت اگر حقیقت داشت، اگر چیزی که می‌گفت حقیقت داشت، رسیدن به اوج هیجان جنسی دیگر برایم اهمیتی نداشت، اما وسیله‌ای برای اندازه‌گیری صداقتش نداشتم. او با تجربه و من تازه‌کار بودم.

از یک بابت دیگر هم تعجب کردم. در پایان نه خسته شدم و نه خواب‌آلود بودم. درست برعکس. در آن اتاق که شیشه‌هایش رنگ سفید خورده بود، سفیدی که حالا از روشنایی دم غروب قرمز شده بود، در آن اتاق گرم، در پایان یکی از روزهای داغ و سنگین که عرق کرده بودم و بدنم از عرق لزوج شده بود، کاملاً "سرحال و سرشار از نیرو بودم. می‌توانستم برای بازی اسکواش به کلوپ هلنیک بروم. احساس سرزندگی می‌کردم. احساس می‌کردم، نیروی تازه‌گرفته‌ام، انگار پوست انداخته‌ام، از اتفاقی که برایم افتاده بود سخت درحیرت بودم. لحظه به لحظه که به عمق آن لذایذ فرو می‌رفتم، از محرومیت‌های عمیق گذشته خود آگاه می‌شدم. انگار گرسنگی سیری ناپذیری در وجود خود یافته بودم.

به زبان محلی صحبت کرد. با خدمتکار منزلش حرف زد، به او گفت که همین حالامی‌آید و او به ریموند بگوید. لباس پوشید و تخت‌خواب را مرتب کرد. وقتی توجه کدبانو وارث را دیدم، به خاطر رسیدن - و چه دردناک - که همین توجه را در جای دیگری هم از خود نشان می‌دهد.

درست قبل از ترک اتاق لحظه‌ای نگاهم کرد و کمی بعد همه چیز تمام بود - راهرو، آشپزخانه و وحشتناک متی، پلکان، نور زرد غروب درختان حیاط خلوت، غبار هوا، دود آشپزی، دنیای فعال و صدای پای ایوت که از پله‌های بیرونی پایین می‌رفت.

به فکر رسید که به باشگاه هلنیک بروم تا نیرویی را که به سراغم آمده بود مصرف کنم و کمی بیشتر عرق بریزم. اما نرفتم. اطراف ساختمان پرسه زدم، وقت گذرانی کردم. روشنایی روز محو می‌شد. آرامشی وجودم را

فرا گرفت . احساس خوشبختی می کردم ، انگار که از نو خلق شده بودم .
می خواستم با این احساس کمی تنها باشم .

کمی دیرتر ، برای صرف شام به باشگاه شبانه نزدیک سد رفتم . حالا به لطف رونق و این همه خارجی وضع اینجا از همیشه بهتر بود ، اما به ساختمان دست نزده بودند . هنوز حالت موقتی داشت . حالت جایی را داشت که بدون ضرر زیاد می شد از آن صرفه نظر کرد - صرف نظر کردن از یک چهار دیواری آجری که به دور یک فضای صاف شده در بیشهزار کشیده شده بود .

بیرون ، زیر درختهای روی صخره ، پشت میزی نشستم و به سد که غرق در نور بود چشم دوختم . در تاریکی نشستم تا اینکه کسی متوجهام شد و چراغهای رنگی بالای شاخهها را برایم روشن کرد . تازگی را روی پوستم حس می کردم . ماسینها می آمدند و پارک می کردند . لهجههای فرانسوی اروپایی و آفریقایی به گوش می رسید . زنان آفریقایی ، دونفر دونفر ، یا سه نفر سه نفر ، با تاکسی از شهر می رسیدند ، چارقد به سر ، سلانه سلانه ، با قامتی برافراشته ، درحالی که با صدای بلند صحبت می کردند و دمپاییهایشان را روی زمین می کشیدند وارد می شدند . این روی دیگر سیمای خانوادهء خارجیها بود که در تیولی به مذاق ایوت خوش نیامده بود . برای من ، همماش احساس دور بود - باشگاه شبانه شهر ، آلونکها ، خارجیها ، "موقعیت کشور" و همه و همه در پسزمینه قرار داشت .

وقتی که برمی گشتم ، شهر زندگی شبانه همیشگی را داشت . حالا در دل شب ، درخیا بانهای اصلی که هر روز شلوغتر می شد حال و هوای دهکدهها را می دیدی ، گروههای بی ثبات را در اطراف دهکدههای کوچک مشروب فروشی در مناطق آلونک نشین می دیدی ، اجاقهای خوراکی را در پیادهروها ، حصار اطراف خفتگان را ، و پیر مردان مست و لایعقل ژنده پوشی را که خرخرکنان چون سگها غذایشان را به گوشه های تاریک می برند تا دور از چشم دیگران بخورند . و بترین بعضی از فروشگاهها - به خصوص لباس فروشیهایی

که اجناس وارداتی گرانقیمت داشتند را روشن گذاشته بودند تا جلودزدی را بگیرند.

در میدانی که از آپارتمانم فاصله زیادی نداشت، زن جوانی جیغ می‌کشید - جیغ به‌واقع آفریقایی کلمه - در پیاده‌رو، دو مرد هر کدام یک بازویش را گرفته بودند و به‌زور می‌کشیدندش. اما کسی دخالت نمی‌کرد. این دو مرد از اعضای گارد جوان بودند. افسران موجب بگیر شخصیت برجسته بودند. چندجیب دولتی هم در اختیارشان بود. اما اینها هم مثل مامورین اسلحه باید برای خودشان کار می‌تراشیدند. "گشت اخلاق" کار جدیدشان بود. اما کاری که آن موقع می‌کردند برخلاف آن بود. دختر را شاید که از میخانه‌ای بیرون کشیده بودند، احتمالاً "جواب تندی داده بود، و شاید هم از پرداخت حق و حساب طفره رفته بود.

به آپارتمان که رسیدم چراغ اتاق متی هنوز روشن بود. صدایش زدم. "متی"؟ و از لای در جواب داد: "ارباب". دیگر به من سلیم نمی‌گفت. مدتی بود که بیرون از مغازه یکدیگر را زیاد نمی‌دیدیم، احساس کردم که در صدایش غمی نهفته است و درحالی که به اتاقم می‌رفتم یاد اقبال آن روز خودم افتادم و در دلم گفتم. بیچاره متی، عاقبتش چه خواهد شد. آنجا برای خودش جایی داشت، آدمهای مثل خودش را می‌دید. اینجا از دست می‌رود.

روز بعد، نزدیک ظهر ایوت به مغازه تلفن زد. نخستین باری بود که تلفنی با هم صحبت می‌کردیم. اما نه نامم را برد و نه نام خودش را به زبان آورد. پرسید: "ناهار را در آپارتمانم می‌خوری؟" به ندرت در روزهای هفته ناهار را در منزل می‌خوردم. با این حال گفتم: "بله" و او گفت: "پس آنجا می‌بینمت". و حرف دیگری نزد.

نه اجازه درنگ کردن داده بود و نه سکوت کرده بود. حتی فرصت تعجب کردن هم به من نداده بود و در واقع، هنگامی که بعد از ساعت

دوازده در اتاق نشیمن سفید کنار میز پینگ پنگ ایستاده بودم و به انتظار آمدنش مجله‌ای را ورق می‌زدم هیچ شگفت‌زده نبودیم. احساس می‌کردم که آن موقعیت - با همه غیر معمولی بودنش و غرابت ساعت و نور خیره‌کننده - تنها ادامه چیزی است که با آن مدتها زندگی کرده‌ام.

صدای پایش را شنیدم، و داشت با عجله از پله‌ها، همان پله‌هایی که بعد از ظهر روز پیش از آن پایین رفته بود بالا می‌آمد. از جایم تکان نخوردم، در ورودی باز بود، در اتاق نشیمن باز بود - قدم‌های تند و تیز و بی‌تزلزل بود. از دیدنش پاک‌ذوق زده شدم. خیالم آسوده شد. هنوز حرکاتش تند و تیز بود و علی‌رغم صورت مطمئنش که آماده لبخند زدن بود، لبخندی بر لب نداشت. چشمانش جدی بود و نشان از اشتیاقی نگران‌کننده و مبارزه‌جویانه داشت.

گفت: "تمام مدت صبح به تو فکر می‌کردم. نتوانستم فکر تو را از سر بیرون کنم."

و انگار تنها به این دلیل به اتاق نشیمن آمده بود تا از آن بیرون رود، انگار ورودش به منزل من ادامه مکالمه تلفنیش بود و نمی‌خواست که هیچکدامان فرصت سخن گفتن داشته باشیم. به اتاق خواب رفت.

برای من مثل بار گذشته بود. در مواجهه با او هوسهای گذشته را دور انداختم. جسم از انگیزه‌های جدیدی پیروی می‌کرد، در خود منابعی می‌یافت تا به نیاز تازه‌ام پاسخ گوید. تازه - درست همین کلمه - همیشه تازه بود. در پایان، پر نیرو، بشاش و سرحال احساس کردم که به هیچ‌وجه چون بعد از ظهر روز پیش متعجب نیستم.

مغازه را ساعت دوازده تعطیل کرده بودم. کمی از سه می‌گذشت که به مغازه برگشتم. ناهار نخورده بودم تا بیش از آن تاخیر نداشته باشم. جمعه‌بهترین روز فروش بود. کمتر از یک ساعت از وقت فروش مانده بود. تا این موقع بسیاری از دستفروشهای دهکده‌ها خریدشان را کرده و کم‌کم با کرجی یا کامیون عازم سفر طولانی خود می‌شدند. آخرین وانت میدان کم و

بیش بارش را زده بود .

برای نخستین بار احساس خطر کردم ، با شناختی که از خود داشتم دیدم زوالم دارد شروع می شود . در خیال زمان گدایی و فرتوتی رامجم می کردم . مردی که آفریقایی نبود ، اما در آفریقا داشت از دست می رفت ، مردی که دیگر توانایی ازاده ایستادن به روی پای خود را نداشت ، به همان بی ادعایی مستهای پیرو بیتوا و تقریبا " قحطی زده روستاها ، که دورمیدان پرسه می زدند ، به دکه های اغذیه فروشی زل می زدند و گدایی می کردند و آن جوانهای پرشر و شور مناطق آلونک نشین ، نسلی جدید که روی پیراهن هایشان عکس شخصیت برجسته چاپ شده بود ، از خارجیا و منفعت صحبت می کردند و تنها چیزی که می خواستند پول بود (مثل فردیناند و دوستان هم مدرسه اش در ایام قدیم) به مغازه می آمدند و با حرارت برای اجناسی که اصلا " طالبش نبودند چانه می زدند و اصرار داشتند که به قیمت تمام شده خرید کنند .

حال که زنگ خطر را شنیده بودم - که چون برای نخستین بار بود حالتی مبالغه آمیز داشت - عصیانیم متوجه می شد که دو شب پیش آن همه دلم برایش سوخته بود . تازه یادم آمد که تقصیر منی نیست . رفته بود گمرک تا کالایی را که کشتی آورده بود ترخیص کند ، همان کشتی که ایندار و فردیناند را برده بود ، کشتی که یکروزه از پایتخت می آمد .

تا دو روز بعد از آنکه در منزل ایوت در زمین ناهار نیمرو خوردم ، مجله هایی که در آنها مقالات ریموند چاپ شده بود ، در کشومیزم دست نخورده باقیمانده بود ، حتی نگاهشان هم نکرده بودم . اما حالا با فکر کردن به کشتی یاد آنها افتادم .

دیدن نوشته های ریموند بهانه بود تا به ایوت نزدیک شوم . حالا دیگر چنین نیازی در کار نبود . به مرادم رسیده بودم . به نظر می رسید مقاله هایی که از ریموند در مجلات محلی چاپ شده اند خیلی پیچیده اند . یکیشان بررسی کتابی آمریکایی بود درباره قوانین ارث در آفریقا . مقاله

دیگر، که خیلی مفصل بود و زیرنویس و جدول هم زیاد داشت، ظاهراً " به تحلیل موضوع الگوهای رای‌گیری قبیله‌ای در انتخابات شوراهای محلی در شهر بزرگ معدنی در جنوب، درست قبل از استقلال پرداخته بود. اسم بعضی از قبایل کوچک حتی به گوشم هم نخورده بود.

مقاله‌های اولیه‌اش که در مجلات خارجی چاپ شده بود ساده‌تر به نظر می‌رسیدند. "شورش به هنگام مسابقه فوتبال" که در یک مجله آمریکایی چاپ شده بود درباره یک شورش نژادی بود که در دهه ۱۹۳۰ در پایتخت به راه افتاده بود و به برپایی نخستین باشگاه سیاسی آفریقایی منجر شده بود. "آزادیهای از دست رفته" عنوان مقاله دیگری بود که در یک مجله بلژیکی چاپ شده بود و درباره شکست طرح مبلغین مسیحی در قرن نوزدهم مبنی بر خرید برده از اعراب و اسکان دادنشان در "دهکده‌های آزادی" بود.

این دسته از مقالات با خط فکری من کمی بیشتر نزدیک بود - به خصوص به موضوع مبلغین مسیحی و برده‌ها علاقه‌مند بودم. اما به جز پاراگراف‌های اول که جذاب بودند، تمام مقالات را نمی‌شد بعد از ظهرها در مغازه خواند. موقتا "کنارشان گذاشتم و وقتی که شب همان روز روی تخت خواب بزرگی که چند ساعت پیش ایوت مرتبش کرده بود و هنوز بوی او را می‌داد مشغول خواندن شدم ترس برم داشت.

مقاله‌ای که درباره شورش نژادی بود - بعد از سرآغاز ساده‌ای که آن را در مغازه خوانده بودم - معلوم شد که مجموعه‌ای از مصوبات دولتی و اقتباس از روزنامه‌هاست. از روزنامه‌ها خیلی اقتباس شده بود. به نظر می‌رسید ریموند آنها را خیلی جدی گرفته است. نتوانستم تمامش کنم زیرا با توجه به تجربه‌ای که در ساحل داشتم می‌دانستم روزنامه‌ها در مناطق کوچک استعماری به حقایق خاصی اشاره می‌کنند. دروغ نمی‌گفتند، اما روزنامه‌های رسمی بودند، از شخصیتها - تجار، مقامات عالیرتبه، اعضای مجلس مقننه و مجریه - با احترام یاد می‌کردند. از خیلی چیزهای مهم

و غالباً " حیاتی - که مردم محلی می دانستند و شایعاًش بر زبانها بود، بی توجه می گذشتند .

فکر نمی کردم که روزنامه‌های اینجا در دههٔ سی آنقدر با روزنامه‌های مدرساحل تفاوت داشته باشد، و من همیشه امیدوار بودم که ریموند فراتر از داستانهای روزنامه‌ای و سرمقالات برود و به کتب رویدادها بپردازد، یک شورش نژادی در دهه ۱۹۳۰ در پایتخت - البته داستان گیرایی بوده. زبان مسلسل در کافه‌ها و کلوپهای اروپایی و اضطراب و وحشت در سینه‌های آفریقایی. اما ریموند به این جنبه علاقه‌ای نداشت، معلوم بود که با مردم درگیر ما جرا صحبت نکرده و حال آنکه وقتی مقاله‌ها می نوشته حتماً " بسیاری از آنها در قید حیات بودند. هم‌اکنون چسبیده بود به روزنامه‌ها، به نظر می رسید که می خواهد بگوید هم‌اکنون را خواننده و از نظریات سیاسی هر کدام دقیقاً" اطلاع دارد. موضوع مقاله‌اش حادثه‌ای بود که در آفریقا اتفاق افتاده بود، اما او درباره اروپا یا هر جای دیگری که حتی پایش را به آنجا نگذاشته بود نیز می توانست همینطور بنویسد.

مقاله‌ای هم که درباره مبلغین مذهبی و برده‌های زرخرد بود پر از نقل قول بود، اما نه از روزنامه‌ها بلکه از اسناد بایگانی شدهٔ مبلغین در اروپا. موضوع برایم تازگی نداشت. در مدرسهٔ ساحل درباره توسعه به سبک اروپا در منطقهٔ مان آنچنان برایمان حرف می زدند که انگار جز شکست اعراب و راه و رسم تجارت بردهٔ شان خبر دیگری نیست. اهمیت نمی دادیم. می گفتیم چرندیات خاص مدارس انگلیسی است. تاریخ چیزی مرده و نام شده بود. بخشی از دنیای پدر بزرگهایمان بود و آنقدرها به آن اهمیت نمی دادیم، هر چند در خانواده‌های بازرگانی مثل خانوادهٔ ما هنوز داستانهای مبهم - آنقدر مبهم که حقیقی نمی نمودند - از کشیشهای اروپایی که بردگان را قبل از رسیدن به اردوگاههای ساحلی از کاروانها می خریدند زیاد بود. آفریقاییها (و این نکتهٔ اصلی حکایت بود از ترس قالب تهی می کردند. فکر می کردند که مبلغین آنها را می خردند نه ورنه بدان.

تا مقالهٔ ریموند را نخوانده بودم نمی دانستم که ماجرا آنقدر بزرگ و جدی بوده. ریموند اسامی همهٔ دهکده‌های آزاد شده را آورده بود و بعد مکرر در مکرر با اقتباس از نامه‌ها و گزارشات موجود در بایگانیها کوشیده بود که تاریخ از میان رفتن هرکدام را تعیین کند. نه دلیلی آورده بود و نه دنبال دلیلی گشته بود، تنها از گزارشات مبلغین نقل قول کرده بود. به نظر نمی‌رسید به هیچ یک از اماکنی که شرحش را داده بود رفته باشد، یا با کسی صحبت کرده باشد. با وجود این پنج دقیقه صحبت با شخصی مثل متی - که صرف نظر از تجربه‌اش در ساحل با ترس و لرز از میان اماکن غریب قاره گذر کرده بود - به ریموند می‌گفت که همهٔ برنامه‌های آن دینداران پرهیزگار ظلم و ستم بوده و جهالت، می‌گفت که اسکان دادن عده‌ای بی‌پناه در سرزمینی غریب در واقع قرار دادن آنان در معرض حمله و آدم‌ربایی و بدتر از اینها بوده، اما به نظر می‌رسید که ریموند این چیزها را نمی‌داند.

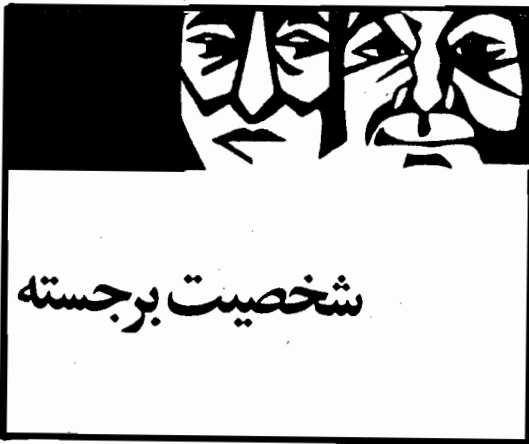
اطلاعات زیادی داشت، تحقیقات مفصلی کرده بود. حتماً " برای نوشتن هر مقاله هفت‌ها وقت صرف کرده بود، اما کمتر از ایندار، نصرالدین و حتی ماهش آفریقا را می‌شناخت. کمتر از آنها درکش می‌کرد. از فراست پدر هویسمانز در درک شگفتیها و عجایب آفریقا بی‌بهره بود. با اینحال آفریقا را موضوع کار خودش قرار داده بود. سالها در اتاق مطالعه که ایندار وصفش را کرده بود برای خواندن اسناد وقت صرف کرده بود. احتمالاً " آفریقا را از آن جهت موضوع کار قرار داده بود که به این سرزمین سفر کرده بود، شاید هم چون دانش پژوه بود و به خواندن روزنامه‌ها عادت داشت دیده بود که اینجا پراز روزنامه‌های تازه است.

در پایتخت معلمی کرده بود، و از بخت خوش، در اواسط عمر، با مادر رئیس‌جمهور آینده آشنا شده بود، بخت خوش - و تا اندازه‌ای دلسوزی معلمی برای پسرنومید آفریقایی، و احتمالاً "دلسوزی آمیخته با کمی احساس مرارت نسبت به موقعیت همگانش، احساس مرارت انسانی که شاید خود را

در وجود آن پسر می دید. آن نصیحتی که به پسر کرده بود تا به نیروی دفاع بپیوندد، گنویبی نوعی احساس مرارت شخصی در خود نهان داشت وسیله شد تا با کسی که به مقام ریاست جمهوری رسیده رابطهای این چنین غیرعادی برقرار کند و به لطف آن رابطه بعد از استقلال به جلال و جبروتی برسد که خوابش را هم نمی دید.

برای ایوت بی تجربه‌ای که با آن همه جاه طلبی از اروپا آمده بود، او باید چه باشکوه جلوه کرده باشد. ایوت باید گول این شکوه و جلال را خورده باشد، همانطور که من گول شکوه و جلال او را خورده بودم. در واقع از همان آغاز ریموند مرز مشترک ما بود.

۳



۱۲

اغلب به اتفاق خوش‌آن شب فکر می‌کردم که باعث شد ایوت را با آن بلوز سیاه‌رنگ مارگیت براندنش در خانه‌اش، در آن فضای اروپایی در آفریقا، در آن اتاقی که چراغهای مطالعه برای روشن کردن فضا کف اتاق گذاشته شده بود و صدای جون‌بایز شعله‌های اشتیاق را در وجودم می‌افروخت ببینم.

شاید اگر جای دیگری وقت دیگری بود، این همه در من اثر نمی‌گذاشت و یا شاید اگر مقالات ری‌موند را همان روز که آنها را از ایوت گرفتم می‌خواندم، بعد از ظهر روز بعد که به آپارتمانم آمد اتفاقی نمی‌افتاد. بهانه به دستش نمی‌دادم که نیم‌رخش را در مجاورت سفیدی دیوار اتاق نشیمن جلوچشمانم به نمایش بگذارد. چه می‌دانی شاید به باشگاه هلنیک می‌رفتم. تماشای خانه‌اش در روشنی نیم‌روزی شد گفت که زنگ خطری بود. اگر زودتر ری‌موند را شناخته بودم، ایوت را بهتر درک می‌کردم - جاه‌طلبیش را، قضاوت ناعادلانه‌اش را و شکستش را.

هیچوقت نمی‌خواستم گرفتار چنین شکستی شوم، میل بودن با ایوت، میل پرواز به آسمانها بود، میل رها شدن از آن زندگی بود - رها شدن از ملال، از تنش بی‌هدف و از "وضع کشور". دلم نمی‌خواست اسیر کسانی شوم که به قدر خودم گرفتاری داشتند.

اما حالا این طور شده بود و راهی نبود که از این وضع خلاص شوم. بعد از آن نخستین بعد از ظهری که برای نخستین بار کشفش کردم، به تملک او درآمدم، به تملک کسی که یک دم هوای تصرفش را از سر بیرون نکردم. ارضاء شدن مسئله‌ای را حل نمی‌کرد، فقط خلاء جدیدی می‌گشود، نیاز تازه‌ای می‌آفرید.

شهر در نظرم تغییر کرد. چیزهای جدیدی در ذهنم تداعی می‌شد.

از مکانها، از ساعات روز، و از هوا خاطرات مختلفی پیدا کردم. در کشو میزم در مغازه که زمانی مجله‌های ریموند دو روز فراموش شده افتاده بود، حالا عکسهای ایوت بود. چند تاییشان خیلی قدیمی بودند و حتما "برایش خیلی باارزش بودند. این عکسها در مواقع مختلف به نشانه لطف، پاداش و ابراز محبت به من داده شده بود، درست همان طور که هیچوقت به هنگام دیدار یکدیگر را در آغوش نمی گرفتیم، هیچوقت هم فرصت لذت بردن جسمانی را از دست نمی دادیم، چنان بود که گویی برطبق توافقی ناگفته، همان طور که شروع کرده بودیم ادامه می دادیم و هرگز کلمات ملاطفت آمیز رد و بدل نمی کردیم. از میان عکسهای ایوت بی‌آلایشترینشان را ترجیح می دادم. به خصوص از عکسهای زمان دوشیزگیش در بلژیک که در نظرش آینده هنوز رازی سر به مهر بود خوشم می آمد.

از آن موقعی که این عکسها را در کشو میزم گذاشتم، منظره بیرون از داخل مغازه طور دیگری بود. میدان و درختهای خاک گرفته، دکه‌های بازار، دهاتیهای سرگردان، جاده‌های سنگفرش نشده‌ای که به هنگام آفتاب خاک آلود و زیر باران گل‌آلود بودند. همه اینها در شهر ویرانی اتفاق افتاد که آن همه در آن احساس پوچی کرده بودم.

تحت این اوضاع و احوال، بینش سیاسی جدید، یا تقریباً "اضطراب سیاسی پیدا کردم. بدون آن هم می توانستم سرکنم، اما کمکی نمی کرد. از طریق ایوت با ریموند ارتباط داشتم و از طریق ریموند بیش از پیش به قدرت رئیس‌جمهور پی می بردم. با دیدن عکسهای رئیس‌جمهور که در همه جا بود احساس کرده بودم، ما چه آفریقایی چه غیر آفریقایی، همگی ابواب جمعی او شده ایم. و حال به خاطر ریموند این احساس هم اضافه شد که همه ما متکی به رئیس‌جمهوریم - قطع نظر از هر شغلی که داشتیم و با وجود آنکه فکر می کردیم برای خودمان کار می کنیم - همه در خدمت او هستیم.

طی آن لحظه کوتاهی که باور کرده بودم که ریموند همان کسی است که ایندار توصیف می کند - مزدور سفید پوست شخصیت برجسته - از اینکه

به بزرگترین قدرت مملکت تا این اندازه نزدیکم بر خود لرزیده بودم احساس می‌کردم از آن کشوری که می‌شناختم و از اسباب نگرانی هر روزه‌اش - کوههای زیبا، جاده‌های خراب، مقامات نیرنگ‌باز دولتی، حلیی آبادها، مردمی که همه روزه از بیشه‌زار می‌آمدند و کاری برای انجام دادن و چیز زیادی برای خوردن گیر نمی‌آوردند، مستها، جانبان تردست، مغازه‌خودم - دورم کرده‌اند. قدرت و زندگی پایتخت نشینهای دور و بر رئیس‌جمهور را حقیقی پنداشته بودم، فکر می‌کردم واقعیت مملکت همین است.

از مقام ریموند که آگاه شدم، انگار که رئیس‌جمهور بار دیگر از ما فاصله گرفت، خیلی سرتراز ما بود. اما هنوز یک چیز ما را به هم پیوند می‌داد. احساس قدرتش به عنوان یک چیز شخصی، که همه ما با رشته‌هایی به آن بسته شده بودیم، او می‌توانست آن رشته‌ها را بکشد و می‌توانست آن را شل کند. این را قبلاً "احساس نکرده بودم. مثل سایر خارجیهای شهر، کاری را که انتظار داشتند کرده بودم. عکسهای مقامات را در مغازه‌ها و اداراتمان می‌زدیم. به انواع صندوقهای رئیس‌جمهور کمک می‌کردیم. اما در زندگی خصوصیمان این چیزها را دخالت نمی‌دادیم. فی‌المثل در باشگاه هلنیک، با آنکه اشکال قانونی هم نداشت هرگز دربارهٔ سیاستهای محلی حرف نمی‌زدیم.

اما حالا، که توسط ریموند و ایوت در سیاست عمیقتر شده بودم و قصد پنهان در هر عکس جدید رسمی و هر مجسمه تازه مادر مقدس و طفل آفریقایی را می‌فهمیدم، دیگر نمی‌توانستم از کنار عکسها و مجسمه‌ها بیتفاوت عبور کنم. ممکن بود بهمن بگویند چه پول کلانی در اروپا به چاپ کنندگان آن عکسها بدهکارند، اما برای درک منظور رئیس‌جمهور باید تحت تأثیرش قرار می‌گرفتی. شاید که جهانگردی مریم مقدس آفریقایی را به استهزاء می‌گرفت، اما من نمی‌توانستم.

دربارهٔ کتاب تاریخ ریموند اخبار بدی می‌رسید. هیچ خبری نبود. ایندار با آنکه قول داده بود دربارهٔ کتاب پرس و جو کند، نامه‌ای ننوشته

بود. به ایوت گفتم که به من هم نامه‌ای ننوشته، گفتم که ایندار خودش هم مشکلاتش زیاد است. اما این هم دلداریش نداد. نه اینکه نگران ایندار باشد، نه منتظر خبر بود و مدتها پس از رفتن ایندار از کشور، همچنان مترصد بود که خیری از پایتخت برسد.

در این اثنایموند سخنانیهای رئیس‌جمهور را تمام کرده و مجدداً سراغ کتاب تاریخیش رفته بود. در پنهان کردن نومییدی و ناراحتیش موفق بود، اما به ایوت که نگاه می‌کردی ناراحتی را در چهره‌اش می‌دید. گاه که به آپارتمانم می‌آمد سالها بیتر از آنچه بود نشان می‌داد. پوست جوانش چروک برداشته، غعیش پایین افتاده و کم‌کم داشت چین می‌خورد. چین و چروک اندک بالای چشمانش مشهودتر شده بود.

دختر بیچاره! از زندگی با ریموند هرگز چنین انتظاری نداشت. هنگام آشنایی با ریموند در اروپا درس می‌خواند. ریموند برای انجام دادن ماموریتی رسمی به آنجا رفته بود. نقشش به عنوان مشاور مردی که به تازگی رئیس‌جمهور شده بود، قرار بود که مکتوم بماند. اما شهرتی داشت، و از او دعوت به عمل آمد که در دانشگاهی که ایوت در آن درس می‌خواند سخنرانی کند. ایوت - که در آن هنگام سرگرم نوشتن رساله‌ای درباره موضوع برده‌داری در نوشته‌های موجود در مستعمرات آفریقایی فرانسه بود - سئوالی کرده بود. بعداً با هم ملاقات کرده بودند، محبت‌های ریموند ایوت را شیفته کرده بود. ریموند قبلاً "ازدواج کرده بود، اما چند سال قبل از استقلال از همسرش جدا شده بود. حالازن و دخترش در اروپا زندگی می‌کردند.

ایوت می‌گفت: "می‌گویند مردها موقع ازدواج باید به مادر دختری که قصد ازدواج با او را دارند نگاه کنند. اما دخترهایی که کار مرا می‌کنند باید حال و روز زنی را که مرد ترکش کرده و یا دمارش را درآورده در نظر بگیرند و بدانند که حال و روزشان آنقدرها بهتر نخواهد بود. اما چطور بدانم؟ وقتی ریموند، این مرد جذاب و متشخص برای نخستین بار به شام

دعوتم کرد، یکی از گرانترین جاها را برگزید. از روی حواس پرتی این کار را کرد. شناختی از من نداشت، اما می دانست که از چه خانواده‌ای هستم و دقیقا "می دانست که دارد چه می کند. بیش از درآمد یک هفته پدرم را پول شام داد. می دانستم که پول ماموریتش را خرج می کند، اما برایم مهم نبود. زنها احمقند. اما خب اگر احمق نبودند که دنیا نمی چرخید.

" باید بگویم هر وقت بیرون می رفتیم خیلی خوش می گذشت. رئیس جمهور مرتب ما را به شام دعوت می کرد. دوسه بار اول دست راستش نشستم می گفت این کمترین کاری است که می تواند در حق همسر استاد قدیمش انجام دهد. اما این حقیقت نداشت - ریوند هرگز به او درسی نداده بود. این را تنها برای روزنامه‌های اروپایی می گفت. رئیس جمهور مرد فوق العاده جذابی بود و باید اضافه کنم کلمه‌ای نامربوط نمی گفت. بار نخست در واقع دربارهٔ میز صحبت کردیم. از چوب محلی ساخته شده بود ولیبه‌هایش به سبک آفریقایی کنده‌کاری شده بود. شاید دلت بخواهد بدانی آفریقاییان در مثبت‌کاری روی چوب مهارت زیادی دارند. معتقد بود که کشورش می تواند مبله‌های مرغوب بسازد و آن را به همهٔ دنیا بفروشد. شبیه صحبت اخیرش دربارهٔ دایر کردن پارک صنعتی کنار رودخانه بود - فقط موضوعی برای صحبت کردن. اما آن روزها بی تجربه بودم و دلم می خواست هرچه را که می گویند باور کنم.

" دوربین‌ها همیشه حاضر و آماده بودند. حتی آن اوایل هم دست بردار نبودند. می دانستی که همیشه در برابر دوربین قیافه می گیرد. در این شرایط صحبت کردن کار آسانی نبود. لحظه‌ای قرار نداشت، همیشه بحث راهبری می کرد. اجازه نمی داد موضوع را عوض کنی. راحت اعتراض می کرد و روی برمی گرفت. آیین معاشرت سلطنتی - آن را از کسی یاد گرفته بود و من آن را از او یاد گرفتم، دشوار بود. بی‌رودریاستی بهت پشت می کرد، رسمش بود. به نظر می رسید وقتی سر وقت تعیین شده از جایش بلند می شود و یگراست راه در خروجی را درپیش می گیرد لذت می برد.

" اوایل به اتفاق سفر می کردیم . در بعضی از عکسهای رسمی قدیمی در پسرزمین دیده می شدیم - سفید پوستها در پسرزمین ، متوجه شدم که لباسهایش دارد عوض می شود . اما فکر کردم که حتما " می خواهد لباسهای راحتتری به سبک لباسهای محلی آفریقایی بپوشد . هر جا که می رفتیم با نمایش عروسکی ورقص قبیلهای از ما استقبال می کردند . در مورد این برنامهها حساسیت زیادی داشت . می گفت می خواهد به آن رقصها که هالیوود و غرب آن را به مسخره گرفته اند اعتبار تازه ای ببخشد . قصد داشت برای اجرای آنها تالارهای جدید نمایش بسازد ، و در جریان یکی از این نمایشهای عروسکی بود که به زحمت افتادم . عصایش را روی زمین گذاشته بود . نمی دانستم که این معنایی دارد . نمی دانستم که باید دهانم را ببندم و حرفی نزنم ، نمی دانستم که در دوران حکومت روسای قبایل ، صحبت کردن وقتی که عصا روی زمین بود می توانست کتک خوردن تا سرحد مرگ را به دنبال داشته باشد . نزدیکش بودم و درباره مهارت رقاصان متلک آبداری گفتم . لبهایش از عصانیت پیچ خورد ، نگاه از صحنه برگرفت و سربلند کرد . قیافه نگرفته بود ، همه آفریقاییها از کاری که کرده بودم به خود می لرزیدند . و من احساس کردم که نمایش به واقعیت وحشتناکی تبدیل شده است ، احساس کردم که به جای وحشتناکی آمده ام .

" از آن پس نتوانستم با او در ملاء عام ظاهر شوم . اما البته این دلیل قطع رابطه اش با ریموند نبود . در واقع از آن پس دوستیش باربموند بیشتر شد . از ریموند زمانی دل کند که دید دیگری به او احتیاجی ندارد ، در راه جدیدی که در پیش گرفته بود دیگر وجود مرد سفید برای او در پایتخت اسباب خجالت بود . و اما در مورد من ، دیگر حتی یک کلمه هم با من صحبت نکرد . با این حال ، همیشه برایم سلام می فرستاد . یک نفر از مقامات می آمد و حالم را می پرسید . برای هر چیزی محتاج الگوست و فکر می کنم شنیده بود که دوگل شخصا " برای همسران دشمنان سیاسیش سلام می فرستاده است . " از این رو فکر کردم اگر ایندار در پایتخت درباره کتاب ریموند

پرس و جویی کند او را به رئیس جمهور ارجاع می دهند. اینجا همه چیز به رئیس جمهور ارجاع می شود. همان طور که می دانی بازی بازی یکنفره است. انتظار داشتم که دست کم جواب غیرمستقیمی بگیرم، اما طی این همه مدت حتی حالم را هم نپرسیده است."

آنطور که معلوم بود بیش از ریموند رنج می برد. کشور هنوز برایش بیگانه بود، او و بلا تکلیف. ریموند درجایی زندگی می کرد که وطنش شده بود، در موقعیتی قرار داشت که شاید با موقعیت زندگی گذشته اش در آن هنگامی که در پایتخت استعماری معلم فراموش شده ای بود، آنقدرها تفاوت نداشت. شاید به قالب شخصیت سابقش برگشته بود، و با همان صبر و حوصله ایام معلمی، از قدر و قیمت خودش خبر داشت. اما نمی کردم مسئله چیز دیگری است. احساس می کردم که ریموند آگاهانه از قانونی که برای خود وضع کرده تبعیت می کند و پیروی از این قانون بود که به وی وقار و بزرگی می بخشید.

بر اساس این قانون حق نداشت نمیدی یا حسد خود را ابراز دارد. از این بابت با جوانهایی که همچنان به دمین می آمدند و با او تماس می گرفتند و به سخنانش گوش می دادند فرق داشت. ریموند هنوز عهده دار مسئولیت مهمی بود. هنوز هم خیلی ها می خواستند نوشته هایش را بخوانند، و بعد از این همه سال "سفید پوست" شخصیت برجسته بودن و بعد از این همه سال کسی بودن که می گفتند بیش از همه این کشور را می شناسد، همچنان اعتبار داشت.

وقتی یکی از تازه واردین از کتاب کسی یا کنفرانسی که شخصی در جایی برپا کرده بود انتقاد می کرد (ریموند را این روزها به کنفرانسها دعوت نمی کردند) حرفی نمی زد مگر اینکه می خواست نکته ای در تایید کتاب یا کنفرانس گفته باشد. چنان ساکت می نمود که تصور می کردی منتظر تمام شدن صحبت است. بارها او را در این حالت دیدم. وانمود می کرد که کاری دارد، کسی او را صدا می زند. در قیافه ایوت نشانه تعجب و ناراحتی را

می خواندی .

آن شب هم همین کار را کرد . از صحبت یکی از میهمانان فهمیدم که ریموند برای شبلی در آمریکا درخواستنامه پر کرده ، اما آنرا نپذیرفته اند . مهمان ، که مردی ریشو ، بد ذات و دارای چشمانی که نمی توانستی به آن اعتماد کنی بود ، چنان صحبت می کرد که انگار از ریموند پشتیبانی می کند . حتی سعی کرد به جای ریموند اوقات تلخی کند . احساس کردم که احتمالاً " یکی از آن دانشجویان مهمان است که ایوت تعریف می کرد ، از جمله آنهایی که در حین مطالعه نوشته های ریموند ، فرصت را برای نزدیک شدن به ایوت غنیمت می شمردند .

مرد ریشو می گفت وضع از اوایل دههء شصت تاکنون خیلی فرق کرده . حالا تعداد آفریقا شناسان زیاد شده و کسانی که عمری را صرف مطالعه این قاره کرده اند بی اعتنا کنار گذاشته می شوند . قدرتهای بزرگ به این توافق رسیده اند که زمان مشاجره بر سر آفریقا نیست و در نتیجه طرز تلقیها دربارهء آفریقا عوض شده است . همانها که گفته بودند دهه دههء آفریقا است ، همانها که پشت سر مردان بزرگش سینه چاک می دادند ، حالا دست از آفریقا کشیده اند .

ایوت دستش را بلند کرد و ساعتش را نگاه کرد . انگار عمداً " می خواست صحبت را تمام کند . گفت : " دههء آفریقا ده ثانیهء قبل تمام شد . " قبلاً " هم این کار را کرده بود . آن بار هم کسی داشت دربارهء دههء آفریقا داد سخن می داد . حرفاش این بار هم گرفت . لبخندی زد ، من و ریموند خندیدیم . مرد ریشو ، قضیه دستگیرش شد و از موضوع رد شدن تقاضای کار ریموند دست کشید .

اما من از آنچه شنیده بودم دلم فروریخت و چون ایوت بعداً " به خانها آمد گفتم : " اما بمن نگفتی که قصد ترک اینجا را داری " .

" مگر خودت به رفتن فکر نمی کنی ؟ "

" روزی چرا " .

"عاقبت هم‌امان باید برویم و وضع تو که معلوم است، عملاً" نامزد دختر مردی هستی که تعریفش را کرده‌ای. همه در انتظار تو هستند. اما زندگی من هنوز بی‌سر و سامان است. باید کاری بکنم. نمی‌توانم اینجا بمانم."

"اما چرا به‌من نگفتی؟"

"چرا باید از چیزی حرف زد که می‌دانی عاقبت خوشی ندارد. حتی اگر این‌طور هم بشود برایمان لطفی ندارد. خودت می‌دانی که دیگر ریموند در خارج بختی ندارد."

"پس چرا تقاضا کرد؟"

"من مجبورش کردم. گفتم شاید هنوز بختی باشد. ریموند خودش از این کارها نمی‌کند، آدم وفاداری است."

نزدیکی به رئیس‌جمهور که روزگاری مایه اعتبار ریموند و وسیله‌ای بود که او را در نقاط مختلف دنیا به کنفرانس دعوت کنند حالا موجب شده بود تا او را در خارج جدی بگیرند. اگر اتفاق غیرمنتظره‌ای نمی‌افتاد، باید همان‌جا که بود، همان‌طور وابسته به قدرت رئیس‌جمهور باقی می‌ماند.

مقامش در دمین ایجاب می‌کرد که مقتدر باشد. اما هر لحظه امکان داشت که اقتدارش را از دست بدهد، به هیچ بدل شود و بدون اتکا و پشتیبان بماند. فکر نمی‌کنم اگر من هم جای او بودم می‌توانستم تظاهر به قدرت کنم - برایم دشوارتر از این امکان نداشت. من هم تسلیم می‌شدم. حالا صحبت حرفی را که ماهش سالها پیش زده بود درک می‌کردم. "سلیم یادت باشد که مردم اینجا شیطان مجسمند."

اما ریموند تردید نشان نمی‌داد. به رئیس‌جمهور، به خودش، به عقاید و کارش و گذشته‌اش وفادار بود. بیش از پیش تحسینش می‌کردم. سخنرانی‌های رئیس‌جمهور را در روزنامه‌هایی که از پایتخت به دستمان می‌رسید می‌خواندم. دلم می‌خواست ریموند بار دیگر مورد لطف قرار گیرد. و اگر بعد از ایوت ریموند را تشویق می‌کردم، اگر از او دفاع می‌کردم و حتی در

باشگاه هلنیک به نفعش تبلیغ می‌کردم و می‌گفتم با آنکه مطالب زیادی از او منتشر نشده به‌واقع آدم دانایی است، اگر می‌گفتم آن قدر ذهن روشنی دارد که هرکس باید او را ببیند، تنها برای این نبود که دلم نمی‌خواست برود و ایوت را هم باخود ببرد. نمی‌خواستم او را تحقیر شده ببینم. قانونش را می‌پسندیدم و آرزو می‌کردم هنگامی که وقتش رسید من هم بتوانم به چنین قانونی بچسبم.

زندگی در شهر ما به حد کفایت دلیخواهی بود. به‌نظر ایوت وضع معلوم بود، می‌گفت که جایی در این دنیا یک زندگی تمام عیار انتظارم را می‌کشد، اما زندگی خودش را بی‌سر و سامان می‌دید. احساس می‌کرد که به قدر سایرین آمادگی ندارد و باید مراقب خودش باشد. اما همه چنین احساسی داشتیم، هرکدامان زندگی خودش را بی‌سر و سامان می‌دید و دیگران را استوار. اما در شهر که همه‌چیز در آن دلیخواهی بود و قانون همانی بود که بود، زندگی هیچ کدامان سر و سامانی نداشت، اطمینان خاطری نداشتیم، و همیشه بی‌آنکه بدانیم چکار داریم می‌کنیم، دائم خود را با محیط آشفته وفق می‌دادیم و آخرش هم نمی‌توانستیم بگوییم که در کجای این عالم ایستاده‌ایم.

هرکس به فکر خودش بود. باید زندگی می‌کردیم اما چون زندگی خود را نااستوار می‌دیدیم همه احساس می‌کردیم که جدا افتاده‌ایم و دیگر خود را جوابگوی هیچ کس و هیچ چیز نمی‌دانستیم. ماهش هم به همین دردمبتلا بود: " نمی‌گویم که این جا حق و ناحق وجود ندارد. اصلاً" حقی درکار نیست". من هم حال و روز او را داشتم.

و این درست نقطهء مقابل زندگی خانواده و جامعهء ما در ساحل بود. در ساحل زندگی قاعده‌ای داشت، و از قواعدی پیروی می‌کرد. زندگی از قبل تعیین شده‌ای بود. در اینجا خود را از هر قاعده و قانونی مبرا کرده بودم، در دوران شورش هم - که سالها از آن می‌گذشت - از حمایت قانون محروم بودم. فکرش را که می‌کردم خودم را بی‌باختم. ترجیح می‌داد

از این فکرها نکنم . وحشتی که دست می داد تا حدود زیادی شنبه هراسی بود که بر اثر فکر کردن به موقعیت طبیعی شهر و قاره و جایگاه خودت در آن شهر می توانست دست دهد .

دیدن اینکه ریموند براساس مرامنامه‌ای که برای خودش تدوین کرده بود این‌گونه دلیخواه جواب می دهد برایم فوق العاده بود .

وقتی موضوع را با ایوت در میان گذاشتم گفت : " فکر می کنی اگر مرد فوق العاده‌ای نبود با او ازدواج می کردم؟ "

بعد از آن خرده‌گیری و انتقاد ، یا آنچه من انتقاد می دانستمش عجیب بود . اما در رابطه من و ایوت هرچیز عجیبی به سرعت شگفتی خود را از دست می داد . هرچه را که پیش می آمد می پذیرفتم .

با ایوت - و با ایوت و ریموند - برای خودم نوعی زندگی خانوادگی درست کرده بودم ، این فکر که آن زندگی خانوادگی من است وقتی از ذهنم گذشت که خود زندگی از هم پاشید . وقتی جریان داشت فقط می گذراندمش و فقط وقتی آن زندگی از هم پاشید که با کمال تعجب دریافتم که با چه خونسردی این شیوه زندگی را پذیرفته‌ام . وقتی جوانتر بودم ، اگر چنین مطلبی را درباره شخص دیگری می شنیدم ، حتما " به نظرم وحشتناک می آمد . زنا به نظرم وحشتناک بود . از دیدگاه خانواده و اجتماع مرتبا " به این موضوع فکر می کردم و این عمل را دنائت ، پستی و زنیارگی می دانستم .

این ایوت بود که بعد از یکی از آن بعد از ظهرها در آپارتمان پیشنهاد کرد که برای شام به منزل آنها بروم . از روی دلسوزی و با توجه به تنها بودنم در آن شب چنین پیشنهادی کرد ، و در این کار اشکالی نمی دید . عصبی بودم ، فکر نمی کردم بتوانم به این زودی در خانه ریموند با او روبه‌رو شوم . اما وقتی رسیدم ، ریموند در اتاق کارش بود و تا موقع صرف غذا در همانجا ماند ، و با دیدن ایوت عصبانیتم در هیجان لذت محوشد . در اتاق نشیمن نشستیم . ایوت می آمد و می رفت . چه لحظات لذت

بخشی بود. از هر حرکت کدبانووارش به شوق می آمدم، از معمولی بودن لباسش خوشم می آمد. در خانه خودش، تر و فرزند، فاطمه و فرانسه صحبت کردنش (حالا با ریموند سرمیوز) دقیقتر بود. حتی زمانی که (با زایل شدن همه اضطرابهایم) به صحبتهای ریموند گوش می دادم، از اینکه از ایوت فاصله گرفته بودم و سعی می کردم مثل غریبهها نگاهش کنم، اما بعد از اینکه در این غریبه زنی را می دیدم که می شناختمش در تب و تاب بودم. بعد از دومین یا سومین دفعه وادارش کردم که با من به آپارتمان بیاید. پنهان کاری لازم نبود، ریموند بلافاصله بعد از صرف شام به اتاق کارش برمی گشت.

ایوت گمان کرده بود که تنها قصد ماشین سواری دارم. وقتی از مقصودم آگاه شد از شگفتی فریادی کشید و چهره اش - که سرمیوز شام انگار نقاب زده بود و کدبانو می نمود از شادی شکفت. در تمام طول راه می خندید. از عکس - العملش تعجب کردم، هیچوقت او را اینقدر خوشحال و این اندازه فارغ البال ندیده بودم.

می دانست که در نظر مردان جذاب است - باز دید آن همه دانشگاهی جاوی همین پیام بود. از من راضی بود و بیدلیل از خودش هم راضی و آن قدر همراه و یار که انگار دوست مدرسه اش هستم. سعی کردم خودم را جای او بگذارم. برای لحظه ای در خیال به جسم و فکر زنانه اش رفتم و شادیش را حس کردم. و بعد، با علم به اینکه در زندگیش چه اثری گذاشته ام، برداشتی از نیازها و کمبودهایش پیدا کردم.

متی خانه بود. اوایل که اخلاقیات قدیم را رعایت می کردم مواظب بودم که این رویه زندگیم را از او مخفی کنم، یا به هر صورت، به ظاهر هم که شده بود سعی می کردم رعایتش کنم، اما حالا مخفی کاری امکان نداشت و به نظر می رسید که اهمیتی هم ندارد، و هرگز از حضور متی در خانه ناراحت نمی شدیم.

کار غیر معمول آن شب، بخشی از برنامه خیلی از روزهایی که با هم

بودیم شد. صرف شام باریموند درخانه آنها، یا دور هم نشستهای سرشب درواقع فترتی بود میان پرده بعد از ظهر و شب در آپارتمان من. حالا دیگر در منزل آنهاوقتی ریموند پیدایش می شد، می توانستم با فکری باز حرفهایش را گوش کنم و به آنچه مجبور بود بگوید توجه داشته باشم.

برنامه کارش تغییر نکرد. هرگاه من - یا احیانا " سایر مهمانان - به خانه اش می رفتیم مایل بود که در اتاق کارش بماند. کمی طول می کشید تا بیاید. علی رغم آنهمه مشغله ذهنی که داشت موهایش همیشه شانه زده و لباسش آراسته بود. خارج شدنهایش به خصوص وقتی که قبیلش سخنرانی کوتاهی هم می کرد، می توانست نمایشی باشد، اما وارد جمع شدنهایش معمولا "متواضعانه بود.

به خصوص به هنگام دور هم نشستهای بعد از شام مایل بود با تظاهر به اینکه در خانه خودش مهمانی خجالتی است شروع کند. اما خیلی زود از این حالت درمی آمد، خیلیها دلشان می خواست که ریموند درباره موقعیتش در کشور و درباره مناسباتش با رئیس جمهور صحبت کند، اما ریموند دیگر در این باره حرفی نمی زد. به جای آن از کارش حرف می زد و صحبت را به کلی گویبهای روشنفکرانه می کشید. نبوغ تئودور مومزن، مردی که به اعتقاد ریموند تاریخ رم را بازنویسی کرده بود، موضوع جالبی بود، کم کم با زمینه چینیهای ریموند برای کشاندن بحث به این گونه مطالب آشنا می شدم.

هرگز از تعبیر و تفسیر مسائل سیاسی ابایی نداشت، اما خودش هرگز موضوع سیاست را پیش نمی کشید و خودش را درگیر مباحث سیاسی نمی کرد و با آنکه مهمانان اغلب از اوضاع انتقاد می کردند، ریموند می گذاشت تا حرفشان را بزنند و صبر می کرد تا صحبتشان تمام شود.

انتقاد مهمانان هرروز بالاتر می گرفت. درباره آیین پرستش مریم مقدس آفریقایی گفتنی زیاد داشتند. در بسیاری از نقاط کشور که با مادر رئیس جمهور به نوعی ربط پیدا می کرد، زیارتکده ساخته بودند و همچنان

می ساختند. روزهایی را معین کرده بودند که مردم به این زیارتکده‌ها بروند. از موضوع آئین زیارت خیر داشتیم، اما در منطقه ما از این جریان خبر زیادی نبود. مادر رئیس جمهور به یکی از قبایل کوچک پایین دست رودخانه تعلق داشت که فاصله‌اش با ما زیاد بود. در شهر ما جز چند مجسمه که تقریباً "می شد گفت سبک آفریقایی داشتند و جز معدودی از عکسهای زیارتکده‌ها و دسته‌های زوار چیز دیگری نبود. اما سیاحانی که به پایتخت رفته بودند حرفهای زیادی برای گفتن داشتند و در مقام خارجی ریشخند کردن برایشان راحت بود.

هر روز که می‌گذشت ما را - یعنی ریموند، ایوت و امثال مرا - بیشتر ریشخند می‌کردند. در نظرشان ما آدمهای غیر آفریقایی گذاشته بودیم آفریقاییان کنند، هرچه را برایمان مقدر کرده‌اند قبول کرده‌ایم. شنیدن این قبیل کنایه‌ها از کسانی که تنهاره‌گذر بودند، کسانی که می‌رفتند و دیگر پیدایشان نمی‌شد و با این حال هرکاری که از دستمان برمی‌آمد برایشان می‌کردیم، کسانی که در کشور خود امنیتی داشتند، دلمان را ریش می‌کرد. اما ریموند هیچوقت به دل نمی‌گرفت.

به یکی از این آدمهای کودن گفت: "آنچه را که نمی‌توانید درک کنید این است که این تقلید مسخره از مسیحیت که اینطور با حرارت حرفش را می‌زنید، تنها برای کسانی معنی دارد که مسیحی باشند و به واقع به همین علت است که ازدیدگاه رئیس جمهور، شاید آنقدرها هم خوب نباشد. ممکن است مضمون اصلی پیام در این تقلید مسخره گم شود. زیرا در قلب این آیین غیر عادی آرمان متعالی‌رهایی زن آفریقایی نهفته است. اما این آیین، آن‌طور که ارائه شده، ممکن است به دلایل مختلف ضدیت مردم را به دنبال آورد، ممکن است پیام‌اش تباه تفسیر شود و منظور اصلیش را تا دو سه نسل بعد هم نفهمند."

این ریموند بود که هنوز با وفاداری می‌کوشید تا حوادثی را که باید گیش کرد باشد توجیه کند. اما فایده‌ای نداشت، همه نیرویی که صرف

این صحبتها شد به هدر رفت. از پایتخت پیامی نیامد، او و ایوت بلا تکلیف باقی ماندند.

اما بعد، حدود یک ماهی از خوشی در پوستشان نمی گنجیدند. ایوت می گفت ریموند دلایلی در دست دارد که گزیده سخترانیهای رئیس جمهور مورد توجه قرار گرفته است. خیلی خوشحال بودم. کاملاً "مضحک بود. متوجه شدم که به عکسهای رئیس جمهور طور دیگری نگاه می کنم و با آنکه پیام مستقیمی نرسید، ریموند که مدتها در بحث با دیگران درباره آئین مریم مقدس حالت تدافعی گرفته بود، حالت تهاجمی گرفت و چون گذشته ها با حرارت بحث می کرد و می گفت که رئیس جمهور چیزی در آستین دارد که مسیر حرکت کشور را تغییر خواهد داد. یکی دوبار حتی از امکان انتشار کتابی از سخترانیهای رئیس جمهور و تاثیرش در مردم صحبت کرد.

کتاب منتشر شد، اما نه آن کتابی که ریموند رویش کار کرده بود، نه حاوی گزیده های بلند و تفسیرهای مرتبط کننده. کتاب بسیار مختصری بود درباب وجه نظرها با نام امثال. هر صفحه به دو اندیشه در چهار یا پنج سطر خلاصه شده بود.

بسته های کتاب بود که به شهر می آمد. در هر مشروب فروشی و هر مغازه و هر اداره ای دیده می شد. صد جلدش به مغازه من رسید. صد و پنجاه جلدش را ماهش در بیگ برگر فروشی گذاشت. تیولی یکصد و پنجاه جلد برداشت. هر کتاب فروشی کنار خیابانی بسته به نظر مسئول پخش پنج تاده تایی گرفت. مجانی نبود، باید برای هر کتاب که در بسته های پنج تایی بود، بیست و پنج فرانک می دادیم. مسئول پخش باید پول همه کتابها را یکجا به پایتخت می فرستاد. برای این کار مدت دو هفته با اتومبیل لندرووریر از کتاب امثال در شهر دنبال خریدار می گشت.

گارد جوان تعداد زیادی از کتابها را در جریان یکی از رژه های شنبه بعد از ظهر بچه ها آب کرد، رژه هایی که عجولانه و سرسری برگزار می شد بچه ها با پیراهنهای آبی و کفشهای کتانی سفید رژه می رفتند، صداها ساق

درهم و برهم، بعضی از بچه‌ها، به‌خصوص کوچکترها، داشت گریه‌شان می‌گرفت. اغلبشان برای آنکه از گروه عقب نیفتند بایدمی دویدند. آرزویشان این بود که برنامه هرچه زودتر تمام شود و آنها به خانه‌هایشان که شاید کیلومترها از آنجا فاصله داشت برگردند.

رژه با کتاب رئیس‌جمهور نامنظمنتر از همیشه برگزار شد. بعد از ظهر گرفته و سنگین بود. باران اول‌صبح خیابانها را گل‌آلود کرده بود، و حالا با عبور دوچرخه‌ها و عابرین تکه‌های گل‌ولای بود که به هوا پاشیده می‌شد. کفشهای کتانی بچه‌ها از گل سرخ شده بود و تکه‌های گل سرخ رنگ بر ساقهای سیاهشان چون زخم به‌نظر می‌رسید.

به بچه‌ها گفته بودند که هنگام رژه کتاب رئیس‌جمهور را بر سر دست بگیرند و نام عریض و طویل آفریقایی‌او را که روی خود گذاشته بود با صدای بلند فریاد بزنند. اما بچه‌ها به‌قدر کافی تمرین نکرده بودند، فریادهاشان نامنظم بود و با سیاه شدن ابرها و افزایش امکان بارندگی، رژه‌روندگان بیش از همیشه عجله می‌کردند. کتاب در دستشان بود و با قیافه‌های افسرده تند تند راه می‌رفتند و گلها را بر سر و روی یکدیگر می‌پاشیدند و فقط وقتی که یکی از افراد گارد جوان فریاد می‌زد، صدایشان را بلند می‌کردند و شعار می‌دادند.

مردم درباره این رژه‌ها چه متلکها که نمی‌گفتند، اما فایده‌ای نداشت. اکثر مردم، حتی ساکنان اعماق بیشه‌زارها از موضوع آیین مریم مقدس آفریقایی خبر داشتند. اما فکر نمی‌کنم احدی در میدان یا بازار چیزی درباره رژه امثال می‌دانست. راستش را بخواهید فکر نمی‌کنم حتی ماهش هم قبل از اینکه موضوع را برایش تعریف کنند، از موضوع خبر داشته بود و مناسبش را می‌دانست.

بدین ترتیب امثال در شهر ما ناکام ماند و احتمالاً "در سایر نقاط کشور هم به همین سرنوشت دچار شد، زیرا هنوز چند روزی از اعلام تقاضای فراوان برای کتاب نمی‌گذشت که روزنامه‌ها دست از موضوع

کشیدند .

ریموند با اشاره به رئیس جمهور می گفت : " یکی از محسنات همیشگی رئیس جمهور این است که می داند کی کوتاه بیاید . هیچ کس بهتر از او خلق و خوی ظالمانه مردمش را نمی شناسد ، و چه بسا به این نتیجه برسد که درست راهنماییش نکرده اند .

بدین ترتیب ریموند هنوز انتظار می کشید . در مرامنامه اش سماجت و چیزی شبیه به بطالت دیدم . اما ایوت حالا حتی ناشکیباییش را هم پنهان نمی کرد . از موضوع رئیس جمهور خسته شده بود . ریموند شاید جای دیگری برای رفتن نداشت ، اما ایوت بیقرار بود و این برای من هم زنگ خطری به حساب می آمد .

۱۳

ماهش دوست من بود ، اما به نظر من بر اثر رابطه با شوبا از رشد بازمانده بود . همینقدری که به دست آورده بود برایش کفایت می کرد . شوبا تحسینش می کرد و به او احتیاج داشت . ماهش هم به همین علت از خودش ، یعنی از کسی که مورد تحسین شوبا بود ، راضی بود . به نظر می رسید که تنها آرزویش مواظبت از این شخص است . به خاطر او لباس می پوشید و به خاطر او به سر و وضعش می رسید . اوایل فکر می کردم که اگر ماهش جسم خود را در نظر بگیرد ، خودش را با هیچ مرد دیگری مقایسه نمی کند . در مورد خودش برطبق یک جسم عضلانی ایده آل قضاوت نمی کند ، بلکه فقط هیکلی را می بیند که اسباب رضایت شوبا را فراهم می کند . خودش را همانطور می دید که زنش او را می دید و به همین دلیل با آنکه دوستم بود فکر می کردم سرسپردگیش به شوبا از او نیمچه مردی فرومایه ساخته است .

من هم دل به دریا زده بودم . دنیاال اطفای شهوت و ارضای جسم رفته بودم ، اما هرگز فکرش را هم نمی کردم که به همان راه او کشیده شوم .

فکر نمی‌کردم تمام برداشتهایی را که از ارزش خود داشتم در مقابل واکنشهای یک زن از دست بدهم. اما این‌طور بود. تمام عزت نفسم ناشی از آن بود که معشوق ایوت بودم، ناشی از آن بود که به او خدمت می‌کردم و با جسم خود به او لذت می‌بخشیدم.

مایه مباهات من نبود، اما در عین حال اسباب خجالت هم بود که مردانگیم را تا این درجه تنزل داده‌ام. گاهی اوقات، به‌خصوص وقتی که در مغازه سرم خلوت بود، پشت میزم (که عکسهای ایوت در کشوش بود) می‌نشستم، می‌دیدم که ماتم زده‌ام. ماتم زده آنهم در اوج ارضاء جسمانی که کاملاً از آن امکان نداشت! زمانی بود که فکر می‌کردم فراهم آمدن چنین وضعی امکان ناپذیر است.

از طریق ایوت به خیلی چیزها دست یافتم. مجبور شدم که خیلی چیزها یاد بگیرم. دیگر فکر نمی‌کردم که چون تاجر خارجی هستم نباید بیش از اندازه کنجکاو باشم. با این طرز تلقی عقب می‌افتادم. درباره تاریخ قدرت سیاسی و قاره‌های دیگر نکته‌ها آموختم. اما با همه دانش تازه‌ام دنیا برابرم تنگتر از همیشه بود. در هر حادثه‌ای که دور و برم اتفاق می‌افتاد - نظیر انتشار کتاب رئیس جمهور و راهپیمایی با کتاب - تنها حواسم متوجه یک نکته بود، می‌خواستم ببینم که آیا این حادثه زندگی را که با ایوت داشتم تهدید می‌کند یا نه، و هرچه دنیا بپیم تنگتر می‌شد، مشغله ذهنی‌ام بیشتر می‌شد.

با این حال وقتی شنیدم نویمان دار و ندارش را فروخته و به استرالیا رفته بیکه خوردم. نویمان یونانی، بزرگترین بازرگان شهر ما بود که در تمام تجارتها دست داشت. در پایان جنگ به این کشور آمده بود تا در یکی از مزارع بزرگ یونانی تولید قهوه در اعماق بیشه‌زار فعالیت کند. آن روزها خیلی جوان بود و تنها زبان یونانی می‌دانست. خیلی زود کار و بارش گرفت. پس از آنکه مزرعه را به مالکیت خود درآورد، در شهر فروشگاه لوازم منزل باز کرد. به نظر می‌رسید با استقلال کشور مجبور به ترک اینجا شود،

اما این‌طور نشد، محکم سرچایش ماند. آن روزها در باشگاه هلنیک - که انگار ملک شخصیش بود و در طی آن دوران بسیار سخت در آنجا برو بیایی داشت - می‌گفت که اینجا را وطن خود می‌داند.

در تمام دوران رونق‌نویمان بر سرمایه‌اش افزود و کارش را توسعه داد. یک‌بار می‌خواست درازای پول هنگفتی بیگ‌برگر فروشی ماهس را بخرد. با مقامات دولتی سروسر داشت، در مناقصه‌های دولتی برنده می‌شد (خانه‌های دمین را او مبله کرده بود)، و حالا بی‌سر و صدا همه داراییش را به یکی از موسسات تجاری دولتی مستقر در پایتخت فروخته بود. درباره ورود و خروج ارز و سود ناشی از این معامله، فقط باید به حدس و گمان متوسل می‌شدیم. روزنامه‌های پایتخت اعلام کردند که نوعی ملی کردن بوده و در ازایش وجه منصفانه‌ای هم پرداخت شده است.

رفتنش همه را به فکر فرو برده بود. فکر می‌کردیم در حقمان خیانت شده. همچنین احساس می‌کردیم که گول خورده‌ایم و گیر افتاده‌ایم. در شرایط بحران اقتصادی تصمیمات قاطع گرفتن کاری ندارد، هرکسی این‌کار را می‌کند، اما در دوران رونق دل و جرات می‌خواهد. یاد نکته‌ای که نصرالدین گفته بود افتادم. درباره تفاوت میان تاجر و کسی که فقط ریاضیدان است چیزی گفته بود. تاجر ده می‌خرد و دوازده می‌فروشد. ریاضیدان می‌بیند که ده به هیچ‌ده می‌رسد، نمی‌فروشد، منتظر دوبرابر شدن و رسیدن به بیست می‌شود.

من بهتر از آن عمل کرده بودم. به استناد حرف نصرالدین آنچه را به قیمت دو خریده بودم، با گذشت چندسال به بیست رسانده بودم، اما حالا با رفتن نویمان به پانزده تنزل کرده بود.

رفتن نویمان نشانه پایان رونق بود. نشان می‌داد که دوران اطمینان خاطر تمام شده است. همه این را می‌دانستیم. اما در باشگاه هلنیک - جایی که تنها دو هفته پیش از آن نویمان به رسم همیشه در آنجا گرد و خاک می‌کرد و از مرمت استخر شنا حرف می‌زد به روی خودمان نمی‌آوریم، و با شجاعت

دربارهٔ مسائل صحبت می‌کردیم .

یکی می‌گفت که نویمان تنها به خاطر تحصیل بچه‌هایش از اینجا رفته . می‌گفتند زیر فشار زنش (شایع بود که نویمان یک خانوادهٔ ثانوی نیمه آفریقایی هم دارد) به این کار مجبور شده است . و بعد ، کم کم نتیجه گرفتند که نویمان از تصمیمش پشیمان خواهد شد . مس فرقی نکرده ، همان مس است . رونق ادامه دارد و مادامی که شخصیت برجسته مصدر امور باشد همه چیز رو به راه است . از آن گذشته ، گرچه استرالیا ، اروپا و آمریکای شمالی دیدنی بودند ، ولی زندگی در آنجا ، برخلاف تصور بعضیها ، آنقدرها هم جالب نبود - و قرار بود که نویمان بعد از عمری زندگی کردن در آفریقا خیلی زود این موضوع را متوجه شود . همانجا که بودیم ، با آن پیشخدمتها و استخرهای شنا و تجملاتی که در جاهای دیگر فقط میلیونرها می‌توانستند به آن دسترسی داشته باشند ، زندگی بهتری داشتیم .

چه چرندیاتی . اما جز اینها حرف دیگری نداشتند که بزنند . در این میان موضوع استخرهای شنا از همه مضحکتر بود زیرا با آنکه از تکنسینهای خارجی استفاده می‌شد ، سیستم آب‌رسانی از کار افتاده بود . شهر به سرعت بزرگ شده بود . و هنوز هم سیل جمعیت بود که وارد شهر می‌شد . در آلونکها ، فشاریهدر تمام مدت روزباز بودند . اما در همه جا آب جیره‌بندی شده بود . بعضی از استخرها - استخر زیادی هم نداشتیم - خشک شده بودند . دستگاه تصفیه چند استخر از روی بی‌تجربگی از کار افتاده بود - شاید هم برای صرفه‌جویی عمدا " از کار انداخته شده بود - و انواع خزه و جلبک سبز استخرها را پر کرده بود . بی‌شبهت به استخرهای جنگلی آلوده نبودند . اما استخرهای شنا ، هر شرایطی هم که داشتند موجود بودند و مردم هم می‌توانستند دربارهٔ شان از این قبیل حرفها بزنند ، زیرا در اینجا موضوع استخرشنا را بیش از خود آن دوست داشتیم . حتی وقتی هم استخرها دایر بودند ، از آنها استقبال چندانی نمی‌شد . ظاهرا " هنوز یاد نگرفته بودیم این تحمل مزاحم را در زندگی روزانه مان بگنجانیم .

صحبت‌هایی را که در باشگاه زده شده بود برای ماهش تعریف کردم .
 انتظار داشتم که نظر مرا داشته باشد و دست کم طنز کلام مرا درک کند .
 اما او این حرفها را شوخی نگرفت . او هم اندر فواید زندگی در این
 شهر داد سخن داد .

گفت: " از رفتن نویمان خوشحالم . بگذار مزه زندگی خوب آنجا
 را بچشد . امیدوارم طعمش را حس کند . شوبا در لندن چند نفر دوست
 دارد که از اعضای فرقه^۱ اسماعیلیه هستند ، طعم زندگی آنجا را خیلی خوب
 چشیده‌اند . لندن همایش فروشگاه‌ها رودز^۱ نیست . برای شوبا نامه نوشته‌اند .
 از او بپرس ، بین درباره دوستان لندنی‌ش چه می‌گوید . خانه‌های بزرگ
 آنها برای ما خنده‌دار است . فروشنده‌ها را در وان در وایدن دیده‌ای ، از
 هزینه‌هایشان بپرس ، از آنها بپرس در کشورشان چگونه زندگی می‌کنند .
 زندگی هیچکدامشان بهتر از زندگی من نیست . "

بعدا " به فکرم رسید که چیزی که مرا آزرده کلمه " من " در آخرین
 جمله ماهش بود . ماهش می‌توانست جمله را بهتر بیان کند . از این " من "
 فهمیدم که چرا ایندار سر ناهار از دست ماهش و شوبا عصبانی شده بود .
 ایندار گفته بود: " آنها نمی‌دانند که هستم یا چکار کرده‌ام . حتی نمی‌دانند
 کجا بوده‌ام . " او متوجه نکته‌ای شده بود که من نشده بودم . برایم تازگی
 داشت که ماهش فکر می‌کرد آنطور که منظورش بود زندگی " خوبی " دارد .
 متوجه تغییر عمده‌ای در سبک زندگی‌شان نشده بودم . با شوبا هنوز
 در آپارتمان قدیمشان زندگی می‌کردند و اتاق نشیمنشان همچنان پراز
 اشیاء پرزرق و برق بود . اما ماهش جدی می‌گفت . با آن جامه آراسته ، که
 کنار ماشین قهوه درست‌کنی وارداتیش ایستاده بود ، با آن مغازه و امتیاز
 رسمی که داشت ، به راستی هم فکر می‌کرد برای خودش آدمی است موفق و
 بیعیب و نقص . راستی راستی فکر می‌کرد به جایی رسیده که بالاتر از آن

1. Harrods

دیگرا مکان ندارد. بیگ برگر فروشی و رونق - شوبا همیشه آنجا بود - طبع خوشش را زایل کرده بود.

اما به من چه مربوط که او وسایرین را محکوم کنم. من هم مثل همه آنها، من هم می خواستم موقعیتم را حفظ کنم، من هم از فکر اینکه ممکن است گیر بیفتم نفرت داشتم. اما برخلاف آنها نمی توانستم بگویم از آن بهتر امکانش نیست. اما بهر صورت در عمل کار آنها را می کردم. این واقعیت محض که رونق به سرایشی افتاده و اعتماد و اطمینان مردم متزلزل شده، برایم دلیل قانع کننده ای شد که دست از هر کاری بکشم. به همین دلیل وقتی نامه نصرالدین از اوگاندا رسید، اوضاع را همان طور که بود برایش شرح دادم.

نصرالدین به ندرت نامه می نوشت. اما هنوز در حال کسب تجربه بود. ذهنش هنوز کار می کرد. گرچه نامه هایش هنوز باز نکرده عصبی ام می کردند، همیشه آنها را با اشتیاق می خواندم زیرا صرف نظر از اخبار احوال شخصیش، همیشه حاوی نکات تازه بود. هنوز آنقدر تحت تاثیر ضربه ناشی از رفتن نویمان بودیم که وقتی متی نامه را از اداره پست آورد فکر کردم نامه درباره نویمان و آینده مس است. اما درباره اوگاندا بود. آنها هم مشکلات خودشان را داشتند.

نصرالدین نوشته بود که اوضاع اوگاندا خوب نیست. ارتشیهایی که قدرت را قبضه کرده بودند، اولش به نظر می رسید که آدمهای خوبی هستند، اما حالا نشانه های بارزی از مشکلات قبیله ای و نژادی در بینشان مشاهده می شد. و این مشکلات به سادگی از بین رفتنی نبودند. اوگاندا کشوری بود زیبا، حاصلخیز، راحت، بدون فقر و پراز سنتهای عالی آفریقایی، می بایستی که آینده خوبی می داشت. اما مشکل اوگاندا این بود که به قدر کافی بزرگ نبود. حالا دیگر برای منازعات قبیله ای خیلی کوچک بود. اتومبیل و جاده های امروزی کشور را بیش از اندازه کوچک کرده بود، مشکلاتش

از بین رفتنی نبود. حالا تمام قبایل در مقایسه با آن ایامی که همه و از جمله بازرگانان ساحل، مثل پدربزرگهایمان پیاده به آنجا می‌رفتند و هر سفر یک سال به طول می‌انجامید، بیشتر احساس خطر می‌کردند. آفریقا با ابزار نوین و سنتهای دیرین باید مدتی را با مشکل سر می‌کرد. بهتر بود به جای دل بستن به درست شدن اوضاع نشانه‌ها را درست درمی‌یافتی. نصرالدین برای سومین بار در طول عمرش به فکر مهاجرت افتاده بود. می‌خواست دوباره از نو شروع کند. این بار از آفریقا راهی کانادا بود: "در کف دستم می‌بینم بخت دارد از من می‌گریزد".

نامه، علیرغم اخبار ناراحت کننده‌اش، همان سبک آرامش بخش قدیم نصرالدین را داشت. نه نصیحت صریحی در آن بود و نه درخواست صریحی داشت. اما به هر حال، به خصوص در این دوران پر آشوبی که او از سر می‌گذراند، عهدی را که با نصرالدین بسته بودم و وظیفه‌ای را که در قبال او و خانواده‌اش پذیرفته بودم یادآوری می‌کرد. وحشتم عمیقتر شد. با این حال عزم جزم کردم که همانجا بمانم، دست روی دست بگذارم و کاری نکنم.

به همان شکلی که گفتم به نامه‌اش جواب دادم، یعنی مشکلات جدید شهرمان را برایش مطرح کردم. مدتی طول کشید تا جوابش را دادم. بعداً متوجه شدم که به هنگام نوشتن دچار احساسات شدید شده‌ام و از خود تصویر آدمی درمانده و بی‌چاره به نصرالدین ارائه داده‌ام، تصویر یکی از همان "ریاضی دانهایش" را. البته هیچیک از مطالبی که نوشته بودم نادرست نبود. به همان درماندگی بودم که نوشته بودم، فکر نمی‌کردم استعداد و مهارت زندگی کردن در کشوری دیگر را داشته باشم.

به نظرمی‌رسید که با نوشتن نامه‌دستی دستی خودم را گرفتار کرده‌ام. ترسم بیشتر شد. احساس کردم دارم نابودی خودم را تسریع می‌کنم. و در این احوال که حس می‌کردم زندگی در سرآشویی سقوط قرار دارد و در حالی که ذهنم را فکر این سقوط اشغال کرده بود شروع کردم از خود سوال کردن.

آیا گرفتار ایوت بودم؟ یا آنکه - مثل ماهش با آن تصور جدیدی که از خودش داشت - گرفتار خودم بودم، گرفتار مردی که فکر می‌کردم با ایوت است؟ به آن ترتیبی که من به او خدمت می‌کردم لازم بود از بیرون به خودم نگاه کنم. با وجود این ارضای من در این از خود بیخود شدن هفت هفته بود. بعد از آن زندگی روسپی خانهای تردید داشتم که بتوانم مردی باشم که به همان طریق با زن دیگری باشد. ایوت تصویری از مردانگیم به دست داد که به آن احتیاج داشتم. آیا دل بستگی به او دل بستگی به این تصویر نبود؟

اما از غریب روزگار شهر نیز در پیدایش این فکر از خودم و از خودم و ایوت، دخیل بود - آپارتمان، منزل او در دمین، وضع زندگی هردویمان نبودن اجتماع محلی و انزوای هردو نفرمان؛ در هیچ جای دیگر درست چنین چیزی روی نمی‌داد، و شاید در هیچ نقطه دیگری به وجود آمدن چنین رابطهای امکان پذیر نبود. مسئله ادامه این رابطه در جای دیگر هرگز به ذهنم خطور نکرد. مسئله جای دیگر مسئله‌ای بود که ترجیح می‌دادم اصلاً در باره‌اش فکر نکنم.

نخستین بار که بعد از صرف شام به آپارتمانم آمد حس کردم تصویری از نیازهایم به دست داده‌ام. نیازهای زن جاه‌طلبی که در جوانی ازدواج کرده و به کشور ناجوری آمده بود تا گرفتار محرومیت شود. هرگز از خودم نمی‌دیدم که بتوانم نیازهایم را برآورم. این فکر را پذیرفته بودم و از آن به هیجان می‌آمدم که اسباب زحمتی هستم که عادی شده‌ام. شاید او هم برای من چنین بود. اما این را از کجا بدانم، و اصلاً "علاقه‌ای هم به دانستنش نداشتم. انزوایی که اسباب مشغولیت ذهنیم را فراهم می‌آورد کم‌کم به نظرم چیز لازمی آمد.

به موقع همه چیز تمام می‌شود، هر دو نفرمان به زندگی گسیخته خود باز خواهیم گشت. این تراژدی نبود. اطمینان از عاقبت کار - حتی وقتی که رونق کمتر شد و پانزده من به چهارده تنزل کرد و نصرالدین و خانواده

خانه به دوشش سعی می کردند در کانا دا مستقر شوند - به من امنیت می بخشید .

شوبا بیخبر برای دیدن خانواده اش به شرق رفت . پدرش فوت کرده بود . رفته بود تا در مراسم مرده سوزانی شرکت کند .

وقتی موضوع را از ماهش شنیدم تعجب کردم ، نه از بابت فوت پدر ، از اینکه شوبا توانسته بود به طرف خانواده اش برگردد . خلاف حرفهایی بود که به من زده بودند . شوبا خودش را فراری معرفی کرده بود ، گفته بود چون برخلاف اعتقادات جامعه اش با ماهش ازدواج کرده باید در این مکان دور افتاده زندگی کند تا از انتقام خانواده اش در امان بماند .

نخستین بار که موضوع را مطرح کرد - سرناهار در یکی از روزهای ساکت و آرام در دوران شورش ، - گفته بود که باید مواظب خارجیها باشد . فکر می کردم ممکن است خانواده اش کسی را ، از هر نژادی که شده ، اجیرکنند و تهدیدشان را عملی سازند . یاب صورتش اسید بپاشند یا ماهش را بکشند . پاشیدن اسید به صورت زن یا کشتن مرد ، تهدیدهای متعارف خانوادگی در این گونه مواقع بود ، و شوبا هم که از بسیاری جهات به آداب و رسوم پایبند بود ، از گفتن اینکه او را هم تهدید کرده اند بدش نمی آمد . این تهدیدها اغلب تو خالی و فقط برای رعایت آداب و رسوم بودند ، اما امکانش بود که گهگاه به مرحله عمل درآیند . اما به مرور که شوبا جزئیات داستان اولیه را فراموش کرد ، من هم دیگر به موضوع اجیر کردن غریبه باور نداشتم . با این حال قبول کردم که شوبا دیگر در خانواده اش جایی ندارد .

موضوع شوبا همیشه در خاطر من بود و حالا که می دیدم باب ارتباط را با خانواده اش باز گذاشته بوده ، احساس یاس می کردم . اما از ماهش بگویم که در سوگ فوت پدرزنش عزا گرفت . شاید می خواست ترحم دیگران را جلب کند و بدین وسیله سفارش قهوه و آبجو و بیگ برگر بیشتر (که این روزها قیمتش خیلی بالا رفته بود) دریافت کند . شاید راهی بود برای ابراز همدردی با شوبا و احترام به متوفی . اما می شد گفت که رفتارش تا اندازه ای

شبهه به مردی بود که فکر می‌کرد سرانجام به جا و مقام خود دست یافته است. خب!

اوضاع خراب شد. شویا به سفر دوماهه رفته بود، بعد از سه هفته برگشت و از آن پس به نظر می‌رسید که خود را از انتظار پنهان می‌کند. دیگر برای صرف ناهار دعوت نشدم، برنامه - که تقریباً "سنت شده بود - بالاخره به پایان رسید. ماهش می‌گفت شویا از اوضاع سیاسی شرق متنفر شده است. او هرگز از آفریقایبها خوشش نیامده بود و حالا با دلی پرخون از سیاستمداران دزد و شارلاتان، از دروغ‌پردازیهای رادیو و روزنامه‌ها و جیب‌بری در روز روشن و تجاوز در شب برگشته بود. از وضع خانواده‌اش، که همیشه فکر می‌کرده که وضع با ثبات و مطمئنی دارند وحشت کرده بود. همه اینها، به‌اضافه اندوه از دست دادن پدر، او را آدم عجیب و غریبی کرده بود. ماهش می‌گفت بهتر است برای مدتی دور از این جریان باشم.

اما این توضیح به هیچ وجه کافی به نظر نمی‌رسید. آیا چیزی بیش از نفرت سیاسی و نژادی و سوگواری برای پدری که روزگاری اسباب خجالتش بود وجود داشت؟ آیا می‌شد گفت که نسبت به مردی که انتخاب کرده بود و زندگی که داشت نظرتازه‌ای پیدا کرده است؟ آیا برای زندگی خانوادگی که حالا آن را از دست رفته می‌دید افسوس می‌خورد یا برای خیانت‌های بزرگتری که مرتکب شده بود ناراحت بود؟

آن حال و هوای سوگواری که ماهش، در غیاب شویا، با خوشحالی تمام ایجاد کرده بود حالا با بازگشت شویا به اندوهی عمیق و واقعی مبدل شده و خشم و نفرت هم به آن دامن زده بود. کم‌کم سنش را نشان می‌داد. اطمینانش، که آن‌همه ناراحت می‌کرد از دست رفت. از اینکه دوران شادگامیش این اندازه کوتاه بود ناراحت شدم و او، که آن همه درباره‌ی نویمان تند رفته و با افتخار از زندگی کردن در اینجا حرفها زده بود، حالا می‌گفت: "مزخرف است سلیم. همه چیز دوباره دارد خراب می‌شود."

حالا که دیگر نمی‌توانستم برای صرف ناهار به منزلشان بروم، گهگاه

دم شب به بیگ برگر فروشیشان می رفتم تا با ماهش گپی بزنم . یک شب شوبا را آنجا دیدم .

پشت دخل ، پشت به دیوار ، نشسته بود و ماهش هم روی چهارپایه ای کنار او بود . تو مغازه خودشان شبیه مشتری بودند .

با شوبا سلام و احوالپرسی کردم ، اما او چندان استقبال گرمی از من نکرد . مثل غربیه یا کسی که چندان آشنایی با او ندارد با من برخورد کرد ، و حتی وقتی کنار ماهش نشستم ، همچنان فاصله را حفظ کرد . به نظر می رسید که مرا نمی بیند . و ماهش هم ظاهراً " به موضوع توجه نداشت . آیا مرا به خاطر چیزهایی که باید در درون خودش محکوم می کرد سرزنش می کرد ؟

هردویشان رامدتها بود که می شناختم . بخشی از زندگی من بودند ، اما برداشتم از آنها خیلی فرق کرده بود . در چشمان شوبا ناراحتی و درد و چیزی شبیه بیماری را می دیدم . در عین حال حس می کردم که کمی هم ادا درمی آورد . با وجود این ، ناراحت شدم . و موقعی که ترگشان کردم بدون آنکه هیچکدامشان مثل گذشته فریاد بزنند : " حالا بمان کجا می روی ! " احساس کردم که رفع زحمت کرده ام و کمی گیج شدم . و همه جزئیات آشنایی زندگی شبانه خیابان - آتش پخت و پز که چهره های تکیده و خسته مردمی را که در اطرافش نشسته بودند به رنگ طلا درمی آورد آدمهایی که دسته دسته در دل تاریکی زیر سایبان مغازه ها نشسته بودند ، به خواب رفتگان و حریمهایی که برای خود برپا داشته بودند ، از گداهایی که دیگر از دیوانگی روزانه درشان اثری نبود ، نور چراغ میخانه که به راهرو چوبی می تابید - کیفیتی متفاوت داشت .

از داخل آپارتمان صدای رادیومی آمد . صدایش از حد معمولی بلندتر بود و همینطور که از پله ها بالا می رفتم به خود گفتم که حتماً " متی دارد به پخش مستقیم یکی از مسابقات فوتبال پایتخت گوش می کند . صدا کم و زیاد می شد و غرش جمعیت به گوش می رسید . در اتاق متی باز بود ، با زیرشلواری

وزیرپیراهنی لب تختخوابش نشسته بود. نور چراغی که از سقف اتاقش آویزان بود زرد و کم‌جان بود. رادیو گوش آدم را گرمی کرد. متی درحالی‌که حواسش متوجه رادیو بود، سرش را بالا آورد، لحظه‌ای نگاه کرد و بعد دوباره سرش را پایین انداخت و گفت: " رئیس جمهور است."

دقت که کردم متوجه حرفها شدم. فهمیدم چرا متی احساس کرده که لزومی ندارد صدای رادیو را کم کند. پخش سخنرانی اعلام شده بود، من فراموش کرده بودم.

رئیس جمهور به زبان آفریقایی حرف می‌زد که اغلب ساکنان کناره رودخانه آن را می‌فهمیدند. یک دوره به زبان فرانسه نطق می‌کرد. اما در سخنرانی امشب فقط کلمه همشهری را به زبان فرانسه می‌گفت و بارها و بارها آن را به خاطر نین آهنگش به کار می‌برد، گاه برای زیبا شدن جمله در وسط آن و گاه به‌طور مجزا، هر جا را می‌کشید تا اثر صدای طبل را داشته باشد. زبان آفریقایی که رئیس جمهور برای سخنرانی انتخاب کرده بود، زبانی مخلوط و ساده بود، و ساده‌تر شدن این زبان آن را زبان دهکده‌های مشروب فروشی و عربده‌کشهای خیابانی می‌کرد. و با این طرز صحبت کردن، این مرد که همه را منتر خودش کرده بود و از اشراف منشی و وقار دوگلد تقلید می‌کرد، خودش راسکۀ یک‌پول می‌کرد. و این جذابیت زبان آفریقایی از دهان رئیس جمهور بود. کاربرد شاهوار و موسیقایی مبتذلترین زبان و بی‌ادبانه‌ترین طرزبیان، چیزی بود که متی چهاردانگ حواسش به آن بود. مجذوب شده بود. چشمانش زیر نور زردی که بر پیشانی‌اش می‌تابید، بیحرکت، کوچک و مشتاق بود. درحالی‌که تمام حواسش متوجه سخنرانی بود، لبهایش رامی‌جوید. وقتی سخنان وقیحانه و فریاد جمعیت رامی‌شنید بدون باز کردن دهان می‌خندید.

سخنرانی تا اینجا شبیه بسیاری از سخنرانیهای قبلی رئیس جمهور بود، چیز تازه‌ای نداشت. از خودگذشتگی و آینده درخشان، مقام والای

زن آفریقایی، ضرورت تحکیم انقلاب، که با اندیشه آن دسته از سیاهان مقیم شهرها که خواب روزی را می دیدند که چشم باز کنند و ببینند که سفید پوست شده اند، هماهنگی نداشت، ضرورت آفریقایی ماندن آفریقاییها، بازگشت بی خجالت به شیوه های سیوسالیستی و دمکراتیک خودشان، توجه دوباره به غذاها و داروهای اجدادی، به جای اینکه مثل بچه ها دنبال قوطیها و بطریهای وارداتی باشند، لزوم مراقبت و هوشیاری، کار و از همه مهمتر نظم و انضباط.

به این شکل بود که رئیس جمهور، ضمن بازگو کردن اصول قدیم، ضمن بازگو کردن انتقادهایی که درباره آیین مریم مقدس یا کمبود غذا و دارو می شد، آنها را به باد استهزاء می گرفت. او همیشه انتقادها را بازگویی کرد و اغلب آن را پیش بینی می کرد. هر کارش را توجیه می کرد. می توانست وانمود کند که همه چیز را می داند. می توانست وانمود کند هراتفاقی که در کشور می افتد، خوب، بد، یا معمولی، بخشی از یک برنامه بزرگتر است. مردم از سخنرانیهای رئیس جمهور استقبال می کردند، برایشان کلام آشنایی بود و مثل همین حالای منسی، به انتظار لطفه های قدیمی صبر می کردند. اما هر سخنرانی در عین حال اجرای نمایش جدید هم بود که برای خود تمهیدات نمایشی خاصی داشت، و در هر سخنرانی منظور خاصی نهفته بود. این سخنرانی برای شهر و منطقه اهمیت خاصی داشت. این مطلب را رئیس جمهور هم گفت و زمینه اصلی بخش پایانی سخنرانی شد. بارها و بارها سخنش را قطع کرد تا بگوید که برای مردم شهر و منطقه ما پیامی دارد. باید برای شنیدنش صبر می کردیم. جمعیت پایتخت که با ساق صحبت رئیس جمهور آشنا بودند هلهله می کردند.

رئیس جمهور می گفت ما مردم منطقه آجگو دوست داریم و او بیش از ما به آن علاقه مند است و می تواند با هر کس که مایل باشد هر وقت که او بگوید مسابقه آجگو خوری بگذارد. اما نباید خیلی زود تنگمان بگیرد، می خواست درباره موضوعی با ما صحبت کند. و معلوم بود که رئیس جمهور

می‌خواهد دربارهٔ گارد جوان حرف بزند. حدود دو هفته یا کمی بیشتر به امید شنیدن این صحبت صبر کرده بودیم، دو هفته همه اهالی شهر را منتظر گذاشته بود.

گارد جوان بعد از ناکامی رژه با کتاب دیگر حیثیتش را باز نیافته بود. بچه‌های شرکت کننده در رژه‌های یکشنبه بعد از ظهر مرتب تحلیل رفته بودند و افسران متوجه شده بودند که به هیچ وجه نمی‌توانند کودکان را به شرکت در راهپیمایی مجبور کنند. اما به گشت‌زنی اخلاقی ادامه داده بودند. اما جمعیت شبگرد حالا خطرناکتر شده بود، و یک شب یکی از افسران گارد به قتل رسید.

مرافعه با بهم ریختن بساط کسانی که در پیاده‌رو خوابیده و سد معبر کرده بودند و پیاده‌رو را تقریباً "با سنگ و آجر بسته بودند شروع شد. قضیه می‌توانست خیلی راحت با داد و بیداد طرفین فیصله پیدا کند. اما افسر سرخورده و به‌زمین افتاده بود. این زمین خوردن و آن لحظه درماندگی همان و پرتاب نخستین آجر همان. و سپس، دیدن خون همان و تحریک شدن و بالا رفتن ناگهانی دهها دست و به قتل رساندن افسر همان.

کسی دستگیر نشده بود، پلیس عصبانی بود، گارد جوان عصبانی بود، و مردم خیابانها عصبی بودند. چند روز بعد صحبت‌هایی شنیده می‌شد که می‌خواهند ارتش را برای درهم کوبیدن برخی از حلقه‌های آب‌داها بفرستند. در نتیجه، عده‌ای به دهکده‌ها گریخته بودند، کرجیها دائما " در حال رفت و آمد بودند. اما انفاقی نیفتاده بود، همه منتظر اقدام رئیس جمهور بودند. اما باگذشت بیش از دو هفته، رئیس جمهور نه حرفی زده و نه کاری کرده بود.

و حالا، حرفهای رئیس جمهور آدم را گیج می‌کرد. قرار شد گارد جوان در منطقه ما منحل شود. وظیفه‌شان را در قبال مردم فراموش کرده بودند، پیمان‌شان را با رئیس جمهور شکسته بودند، بیش از اندازه حرف زده بودند. حقوق افسران می‌بایستی قطع می‌شد. دیگر هیچ کدامشان

به مشاغل دولتی گمارده نخواهند شد. می‌بایستی از شهر تبعید می‌شدند و به‌بیش‌زار برگردانده می‌شدند تا در آنجا عملگی کنند. در بیش‌زار بایستی از میمون‌ها فهم و شعور یاد می‌گرفتند.

"همشهریها، صد رحمت به میمون‌های باهوش، میمون‌های باهوش شرف‌دارند به این‌که‌ها. میمون می‌تواند صحبت کند. نمی‌دانستید؟ بسیار خوب حالا من به شما می‌گویم. میمون می‌تواند صحبت کند اما سکوت می‌کند. میمون می‌داند اگر جلو آدم صحبت کند، آدم او را می‌گیرد و می‌زند و به کار مجبورش می‌کند. مجبورش می‌کند تا زیر آفتاب داغ بار بکشد، در قایق پارو بزند. همشهریها، ما به اینها یاد می‌دهیم که مثل میمون باشند. آنها را به بیش‌زار می‌فرستیم تا آنقدر کار کنند که جان از کوشان درآد."

۱۴

روش شخصیت برجسته این‌طور بود. زمانش را انتخاب کرد، و آنچه به نظر می‌رسید پایه‌های حکومتش را لرزانده، دست آخر تحکیم بخش قدرتش شد. بار دیگر خود را دوستدار مردم معرفی کرد، مردمی که آنها را "مردم کوچک" می‌نامید و سرکوبگران آنها را تنبیه کرد.

اما شخصیت برجسته از شهر ما دیدن نکرده بود. شاید همان‌طور که ریموند می‌گفت گزارشهای دقیق و کاملی دریافت نکرده بود. و این بار برحسب اتفاق خبری که گزارش شده بود نادرست بود. همه ما گارد جوان را خطری که تهدیدمان می‌کند می‌دانستیم و حالا از رفتنش خوشحال بودیم. پس از خلع ید از گارد جوان اوضاع شهر کم‌کم خراب شد.

پلیس و سایر مقامات سختگیر شدند. هر وقت متی اتومبیل را بیرون می‌برد، ولو طی مسافت کوتاه تا ادارهٔ کمرک، عذابش می‌دادند. بارها وسط راه نگهش می‌داشتند؛ گاهی اوقات توسط کسانی که می‌شناختشان، و گاهی اوقات توسط افرادی که قبلاً هم جلوییش را گرفته بودند، اسناد

اتومبیل و مدارک شخصیش را بارها مطالبه کرده بودند. گاه مجبور می شد اتومبیل را همان جا بگذارد و پیاده به مغازه بیاید تا گواهینامه یا مدرکی را ببرد. اگر همه اسناد و مدارک هم کامل بود باز فرقی نمی کرد.

یک بار، اصلاً بدون اینکه علتی داشته باشد به اداره پلیس بردندش و پس از انگشتنگاری مجبورش کردند - به اتفاق عده دیگری که آنها هم دستگیر شده بودند - تمام بعد از ظهر را با دستهای جوهری در اتاقی که نیمکتهای چوبی بدون پشتی داشت و کف آجریش پر از ترک و دیوارهای آبی رنگ ناخوشایندش از تماس سر و شانه چرک و براق شده بود سر کند.

اتاقی که دم غروب، پس از کلی پرس و جو، از آن نجاتش دادم در واقع یک انباری بی ریخت و بد قواره بود که پشت ساختمان اصلی یک بنای استعماری قرار داشت و با ورقه های آهنی کرکره مانند محصور شده بود. کف آنجا چند سانتیمتری از سطح زمین بلندتر بود، درش باز بود و مرغها در حیاط خلوت رفت و آمد می کردند. از آن اتاق کج و کوله به عنوان زندان استفاده می شد. تنها میز و صندلیش متعلق به افسر مسئول بود، و این اثاثه قراضه محرومیت همه را نشان می داد.

افسرونیفورم بیش از اندازه آهارخوردهای پوشیده بود، زیربغلهايش خیس عرق بود. به کندی دفتري را پرمی کرد. ظاهراً "داشت جزئیات انگشت نگاری رایادداشت می کرد. هفت تیری به کمر بسته بود. عکسی از رئیس جمهور با عصای ریاست روی دیوار کوبیده شده بود و بالای عکس، خیلی بالاتر، روی دیوار آبی رنگ که نه چرک بلکه خاک گرفته بود نوشته بودند "انضباط مقدم بر همه چیز است."

از آن اتاق حامل به هم خورد. فکر کردم بهتر است من بعد متی ماشین را بیرون نبرد و خودم کارهای اداری و آمد و رفت گمرک را انجام دهم. اما بعداً "نوبت خودم شد. مقامات متوجه من شدند.

اظهار نامه های گمرکی سنوات گذشته را که طبق مقررات قبلاً "مهر و موم شده بود بیرون می کشیدند و به مغازه ام می آوردند و مثل برات وخواست

شده مقابل چشمانم تکان می دادند. می گفتند زیر فشار مقامات ارشد باید بعضی از جزئیات را مجدداً " بررسی کنند. اوایل مثل بچه مدرسه‌ای‌های شیطان خجالتی بودند، بعد حالتشان تغییر کرد. دنبال ساخت و پاخت بودند، می گفتند می خواهند دوستانه در حقم خدمت کنند و بعد، زبل بازی درآوردند و بدجنسی کردند. بعضی‌های آمدند تا موجودی انبارم را با اظهار نامه‌های گمرکی مطابقت دهند؛ اوراق فروش را مطالبه می کردند. دیگران می گفتند می خواهند قیمت‌های فروش مرا بازرسی کنند.

اذیت می کردند و منظور هم فقط پول بود. دلشان می خواست قبل از به هم ریختن اوضاع بارشان را ببندند. این آقایان بو برده بودند که تغییراتی در شرف وقوع است. در منحل کردن گارد جوان نشانه‌های ضعف رئیس‌جمهور را دیده بودند و نه قدرتش را و در این موقعیت کسی نبود که دست به دامنش شوم. هر کدام از مقامات به ملاحظاتی قول می داد که وظیفه‌اش را انجام می دهد، اما هیچکدام یا به قدر کافی مقام بالایی نداشتند و یا جرات نمی کردند رفتار سایر مقامات را تضمین کنند.

شهر مثل سابق بود - ارتش در پادگانها بود و عکسهای رئیس‌جمهور همه جا دیده می شد و کشتی طبق برنامه از پایتخت می رسید. اما مردم، دیگر حکومت را مقتدر نمی دانستند و دوباره، مثل اوایل، همه چیز بی ثبات شده بود. با این تفاوت که حالا، بعد از این همه سال آرامش و وفور کالا در فروشگاهها، همه حریص تر شده بودند.

سایر کسبه خارجی هم وضع مرا داشتند. حتی اگر نویمان هم اینجا بود مشکل پیدا کرده بود. ماه‌ها از هر زمانی گرفته تر بود. می گفت: " همیشه معتقدم که می توانی اجیرشان بکنی، اما نمی توانی بخیرشان" یکی از سخنان حکیمانهاش بود. منظورش این بود که اینجا روابط استوار وجود ندارد. برای هر روز باید قراردادی بست. می گفت در شرایط بحران، صلح را باید هر روز تازه بخری. مضمون نصیحتش این بود که باید با اوضاع سر می کردیم. کار دیگری از دستمان ساخته نبود.

احساس خودم - مایه آرامش درونیم در این زمان - این بود که مقامات اوضاع را اشتباه درک کرده‌اند و ترسشان بیمورد است. من هم مثل ریموند به درایت رئیس‌جمهور اعتقاد داشتم و مطمئن بودم که برای تحکیم پایه‌های حکومتش کاری خواهد کرد. به همین سبب طفره می‌رفتم و از دادن حق حساب امتناع می‌کردم. اگر شروع می‌کردم دیگر نمی‌توانستم جلوی او را بگیرم.

اما مقامات صبورتر از من بودند. عراق نیست اگر بگویم روزی نمی‌گذشت که یکی از آنها زنگ نزد. هر لحظه منتظر زنگ تلفن بودم. به اعصابم فشار می‌آورد. اگر عصر می‌شد و هنوز کسی تلفن نزده بود می‌دیدم که عرق کرده‌ام. کم‌کم از آن چهره‌های متبسم در مانده که پشت سرم به رسم همیشه راه می‌افتادند و التماس دعا داشتند منزجر و بیمناک شده بودم.

و بعد، فشار کمتر شد. نه به خاطر اقدام رئیس‌جمهور که به آن امیدوار بودم، بلکه به این دلیل که قهر و خشونت شهر را فرا گرفته بود. حال دیگر فقط مشکل مرافعه و قیل و قال و کشتارهای شبانه نبود. شبها به طور مرتب به افراد پلیس و کلانتریها و مقامات رسمی و ساختمانهای دولتی در نقاط مختلف شهر حمله می‌شد.

بدون شک این همان چیزی بود که مقامات پیش‌بینی کرده بودند و من نکرده بودم. برای همین بود که حریصانه هر چه را می‌توانستند و زورشان می‌رسید چپاول می‌کردند. یکی از همین شبها، مجسمه مریم مقدس آفریقایی و کودک را در دمین به زیر کشیدند و خرد کردند، همان‌طور که روزگاری مجسمه‌های دوران استعمار و بنای قدیمی بیرون اسکله را خرد کرده بودند. بعد از این حادثه سروکله مقامات تدریجا "کمتر پیدا می‌شد. آنقدر مشغله‌های دیگر داشتند که سراغ مغازه نیابند. درست است که نمی‌شد گفت گناه و وضع بهتر شد اما با وجود این با بالا گرفتن موج خشونت مدتی خیال من و مردم کوچه و بازار آسوده شد. حتی احساس نشاط هم می‌کردیم، همان‌طور که یک آتش‌سوزی مهیب با توفانی سهمگین می‌تواند شادی آور باشد.

در شهر بیش از حد بزرگ و بی‌نظم و پر جمعیت ما شورشهای قهرآمیز

زیاد شده بود سرآب دعوا می کردند و حتی در حلبی آبادها بارها به خاطر زیر ماشین رفتن یک نفر و کشته شدنش آشوبهایی بروز کرد. در حوادث این روزها، هنوز هم عنصر شوریدگی و جنون عمومی دیده می شد. اما معلوم بود که اغتشاش سازمان یافته تر شده و یا دست کم از اصول ریشه دارتری الهام می گیرد. در اطراف سیتها و حلبی آبادها پیشگوییهای شده بود و حالا آن پیشگوییها در رویای انواع آدمها تائید می شد. مقامات هم از آن بو برده بودند.

یک روز صبح که متی برایم قهوه آورد، در حالی که جدی به نظر می رسید، خبر نامه ای به دستم داد که ریز و با دقت تا شده بود. اعلامیای چاپی بود و مسلماً "بارها خوانده شده بود، چون محل تاههای بیرونیش کثیف بود. عنوان اعلامیه "فریاد نیاکان" بود و توسط گروهی به نام ارتش آزادی بخش منتشر شده بود.

نیاکان فریاد بر می آورند. تاکنون خدایان کذاب زیادی به این سرزمین آمده اند، اما هیچ کدام به کذابی خدایان امروز نبوده اند. آیین پرستش بانوی آفریقا تمامی مادران ما را هلاک می کند و چون جنگ بسط سیاست است، تصمیم گرفته ایم که رو در روی دشمن بایستیم و با او مسلحانه نبرد کنیم. در غیر این صورت همه برای همیشه نابود خواهیم شد. نیاکان فریاد می کنند. اگر کر نباشیم می توانیم بشنویم. منظور ما از "دشمن" قدرتهای امپریالیستی، قدرتهای پوشالی چند ملیتی، خدایان کذاب، سرمایه دارها، کشیوها و معلمینی هستند که تفسیرهای دروغین می کنند. قانون مشوون جنایت است. در مدارس جهل می آموزند و مردم این جهالت را به جای فرهنگ اصیل خود به کار می برند. به سربازها و پاسدارها امیال دروغین و حرص بیجا بخشیده اند. و خارجیها، حالا در همه جا ما را دزد می خوانند. ماهیتمان را از دست داده ایم، خودمان را گم کرده ایم. به سوی مرگ و نیستی گام برمی داریم. قوانین حقیقی را فراموش کرده ایم. ما ارتش آزادی بخش آموزشی ندیده ایم. نه کتاب می نویسیم و نه سخنرانی می کنیم،

تنها حقیقت را می‌شناسیم و این کشور را سرزمین مردمی می‌دانیم که نیاکانش حالا بر آن فریاد سر داده‌اند. خلی ما باید مبارزه را درک کند، باید مردن با ما را یاد بگیرد.

متی می‌گفت نمی‌داند که این اعلامیه از کجا آمده. شب قبل کسی آن را به او داده است. فکر کردم باید بیش از این بدانم اما اصراری نکردم. در شهر، چند تا چاپخانه بیشتر نداشتیم و برایم مشخص بود که اعلامیه با آن حروف شکسته و مخلوطش در چاپخانه‌های چاپ شده که سابقاً "هفته نامه" گارد جوان را چاپ می‌کرد. این هفته نامه تا روزی که چاپ می‌شد تنها جریده محلی ما بود. پسر از چرند پرنده. کیفیت نشریه‌های دیواری مدارس را داشت، تمام مطالبش عبارت می‌شد از آگهیهای تجارتن بی محتوا بازرگانان و کسبه و حتی دکه‌دارهای بازار و تعدادی خبر درباره مردمی که مقررات رانندگی را نقض کرده‌اند و یا به هنگام شب از اتومبیل دولتی برای مسافرکشی استفاده غیر مجاز شده و خیرهایی نظیر آن به هم می‌رسید.

با این حال یک موضوع خیلی عجیب بود. افسران گارد جوان مادام که در خدمت رئیس‌جمهور بودند، مورد تنفر مردمی بودند که می‌خواستند وادار به حفظ آرامشان کنند. اما حالا که در سخنرانی رئیس‌جمهور از روی تحقیر به "میمون" تشبیه شده بودند و قدرت و مشاغلشان را از دست داده بودند، خود را دوستدار و پاسدار مردم منطقه معرفی می‌کردند و مدعی بودند که مدافع مردم منطقه‌اند و مردم هم واکنش مثبت نشان می‌دادند.

اوضاع شبیه دوران قبل از شورش بود. اما آن روزها اعلامیه ورهبرانی به این جوانی و تا این اندازه تحصیلکرده وجود نداشت. خب، البته مسائل دیگری هم مطرح بود. در دوران شورش تازه شهر شروع کرده بود به اینکه مجدداً آبادان شود و جز آن نخستین اغتشاشها در فاصلهای دور، در دهکده‌ها به وقوع پیوسته بود. این بار همه چیز در خود شهر اتفاق می‌افتاد. در نتیجه، خون بیشتری به زمین ریخته می‌شد. خشونت، که در آغاز به

نظر می‌رسید تنها متوجه مقامات دولتی است عمومیت بیشتری پیدا کرد. دکمه‌ها و مغازه‌های آفریقاییها در حومه شهر مورد حمله قرار می‌گرفت و غارت می‌شد. مردم به دست شورشیان، پلیس و جنایتکاران حلبی آبادها به طرز فجیعی کشته می‌شدند.

سلسله وقایع به نظرم این طور می‌رسید: اول آفریقاییها و حومه‌ها، بعد خارجیه‌ها و مرکز شهر. بنا بر این، هنوز از شر مقامات باجگیر که نمی‌دانستیم از دست آنها به کی شکایت کنیم خلاص نشده بودم که اسیر این فکر شدم که بی‌پناهم و هیچ کسی هم کمک نمی‌کند. این ترس در خیابانهای آشنا هم با من بود، ترس از اینکه مبادا بلایی سرم بیاید. خیابانها همیشه خطرناک بودند. اما نه برای من. به عنوان یک خارجی تا اینجا خودم را از معرکه دور نگهداشته بودم.

فشار خیلی زیاد بود. همه چیز داشت از هم می‌گسیخت و برای نخستین بار فکر فرار افتادم. فکرمی‌کنم اگر در شهری دوردست خانه امنی انتظارم را می‌کشید حتما "رفته بودم. قبلا" چنین خانهای بود، روزگاری، چندتایش هم بود. اما حالا چنین خانهای وجود نداشت. اخباری که از نصرالدین می‌رسید دل‌سرد کننده بود. سال بدی را در کانادا گذرانده بود و بار دیگر جل و پلاشش را دوش می‌کشید تا راهی انگلستان شود. دنیای خارج دیگر به نظر جای امنی نمی‌آمد، این دنیا، که همچنان در نظرم ناشناخته باقی مانده بود، بیش از پیش خطرناک می‌نمود. کاری از دستم ساخته نبود. باید همانجا که بودم می‌ماندم.

و بی‌هدف همچنان سر می‌کردم. زندگی می‌کردم: این کار را مدت‌ها قبل از ماهش یاد گرفته بودم. سعی کردم ترسم را فراموش کنم. کاری به کار دیگران نداشتم؛ در بحرشان فرو نمی‌رفتم. بدین ترتیب ترس، ترس از اینکه ممکن است همه چیز در یک لحظه تمام شود در وجودم لانه کرد؛ یکی از شروط زندگی‌م شد که باید قبولش می‌کردم. و در یکی از بعدازظهرها در باشگاه هلنیک، با شنیدن حرفهای یک نفر آلمانی ساکن پایتخت که

پنجاه و هشت نه ساله به نظر می‌رسید تقریباً "آرام گرفتم . او گفت: "در این جورمواقع نمی‌شود که هم‌ماش با ترس زندگی کرد . اتفاق است دیگر . کاریش نمی‌توان کرد ؛ فکر کن تو جاده تصادف کردی . همیشه و در همه جا ممکن است اتفاقی بیفتد که خارج از کنترل توست . " زمان گذشت . انفجاری صورت نگرفت . توفانی که در آغاز انتظارش را داشتم در نگرفت در پایتخت آب از آب تکان نخورد . امکانات شورشیان محدود بود . حمله و کشتار را ادامه دادند . پلیس هم مقابل به مثل کرد . موازنمای بوجود آمد . هر شب دو سه نفر به قتل می‌رسیدند . اما عجیب بود که گمان می‌کردی این جریانات از تو خیلی فاصله دارد . وسعت و پراکندگی شهر به قدری بود که فقط حوادث بزرگ جلب نظر می‌کرد . مردم دیگر در خیابانها و معابر منتظر شنیدن اخبار نبودند . درواقع خبرزیادی هم نبود . از سوی رئیس‌جمهور بیانیه‌ای منتشر نشد ، روزنامه‌ها و رادیوها هم در این باره سکوت کرده بودند .

در مرکز شهر زندگی روال گذشته را داشت . بازرگانی که با هواپیما یا کشتی از پایتخت می‌آمدند و در وان دروایدن اطراق می‌کردند و به رستورانهای مشهور و باشگاههای شبانه می‌رفتند و سئوالی نمی‌کردند ، گمان نمی‌بردند که شهر در آستانه قیام باشد ؛ نمی‌دانستند که قیام رهبران و شهدایی دارد — هرچند که اسامیشان فقط در محلات خودشان شناخته بود .

مدتی بود که ریموند مثل آدمهای گیج رفتار می‌کرد . انگار به دلش برات شده بود که دیگر مورد لطف رئیس‌جمهور نیست . دیگر منتظر نبود ، اشارات رانمی‌خواند . دیگر سر میز شام در منزلش حوادث را تحلیل نمی‌کرد و سعی نمی‌کرد اوضاع را به هم ارتباط دهد .

نه درباره تاریخ حرف می‌زد و نه از تئودر مومزن . معلوم نبود که در اتاق کارش چه می‌کند و ایوت هم نمی‌توانست چیزی بگوید ؛ به دانستن این موضوع علاقه زیادی نداشت . زمانی فکر می‌کردم لابد نوشته‌های قدیمیش

را می خواند. گفته بود در سفر اولش به این کشور، وقایع روزانه را یادداشت می کرده. خیلی از چیزها را فراموش کرده بود، می گفت خیلی از چیزها را باید فراموش کرد. سابق بر این این موضوع، یکی از مضامین صحبت های سرشامش بود. به نظر می رسید هنوز هم به این حرفش اعتقاد دارد. بعدها گفت: "خواندن آن یادداشتها برایم عجیب بود؛ آن روزها باید با ناخن پوستت را می خراشیدی تا می دیدی اصلا "توی بدنت خونی هست یا نه."

قیام به پریشانیه پیش افزود و بعد از آنکه مجسمه مریم مقدس دمین را خرد کردند خیلی عصبی شد. رئیس جمهور عادت نداشت که از آن دسته از یارانش که مورد حمله قرار می گرفتند حمایت کند؛ تازه از کار برکنارشان هم می کرد. و حالا ریموند با ترس از انفصال زندگی می کرد. همه چیزش شعل، خانه، زندگی، امنیت و هر چه که داشت - صدقه سری رئیس جمهور بود. شکست خورده بود و منزلشان در دمین مثل خانه ارواح بود.

من هم ضرر می کردم. آن خانه برایم مهم بود؛ و آن طور که حالا می دیدم، به سلامت و خوشبینی دو نفری که در آن خانه زندگی می کردند علاقه زیادی داشتم. یک ریموند شکست خورده شبهای آنجا را ضایع می کرد. سر کردن شبها در آن خانه بخشی از رابطه من و ایوت بود؛ به این سادگیها نمی شد به منزل دیگری منتقلش کرد. این کار یعنی محیطی جدید، شهری از نوع دیگر، رابطهای دیگرگونه، نه آن محیط و شهر و رابطهای که من داشتم.

زندگیم با ایوت به سلامت و خوشبینی هر سه نفرمان بستگی داشت. از کشف این نکته حیرت کردم. نخستین بار، وقتی زیر فشار مقامات بودم، آن را در مورد خودم کشف کرده بودم. می خواستم این موضوع را از ایوت پنهان کنم. احساس می کردم فقط با قدرت است که می توانم پیش او بروم و هر طور که بخواهم با او باشم، همان طور که همیشه به سراغش می رفتم. نباید احساس می کرد که به دست دیگران زجر کشیده ام و توانم را از دست داده ام. او هم برای بیقراریش دلایلی داشت؛ این را می دانستم و نمی توانستم

فکر از دست دادنش را حتی به بهای آسایش تحمل کنم .
 در این زمان بود- انگار مقصود یکدیگر را درک می کردیم - که بین دیدارهایمان فاصله انداختیم . نخستین روزهای سر کردن بی ایوت ، نخستین روزهای تنهایی ، روزهای فروکش کردن هیجان و بینش روشن ، همواره فرج و گشایشی به همراه داشت . حتی می توانستم تظاهر کنم که مرد آزادی هستم و می توانم بدون او سر کنم .

بعد تلفن می زد . دانستن اینکه هنوز به من نیاز دارد خودش رضایت خاطری بود . در آپارتمان به انتظارش می نشستم . در این زمان آزردهی بر وجودم غالب می شد ، احساس می کردم که از خودم نفرت دارم و این حالت درست تا لحظه آمدنش ، درست تا وقتی از پلمها بالا می آمد و وارد اتاق نشیمن می شد و فشار ریموند و رنج روزهای جدایی را در چهره اش می دیدم دوام می آورد . بعد ، خیلی زود در ذهنم روزهای جدایی پرمی شد ؛ زمان کوتاه می شد . حالا جساما " او را خوب می شناختم ؛ لحظات لذت هر بار به لحظات قبل متصل می شد .

اما می دانستم تصور ادامه رباطم با ایوت با آنکه در آن لحظات کوتاه صمیمیت قوت می گرفت ، توهمی بیش نیست . ساعتها و روزهای زندگی در خانه با ریموند مطرح بود ؛ خلوتش و کنکاش مطرح بود . هر روز که می گذشت خبرهای کمتری داشت . حالا حوادثی پیش می آمد که در آن سهیم نبودیم و کمتر موضوعی بدون شرح و تفسیر برایم گفته می شد .

حالا هر ده روز یکبار تلفن می زد . بمنظر می رسید تحملش از ده روز بیشتر نباشد . یکی از این روزها- قبل از برگشتن به دمین ، وقتی که تختخواب بزرگ ابری را مرتب کرده بود و داشت در آینه صورتش را آرایش می کرد درست در چنین لحظه ای بمنظرم رسید که رباطه مان بیروح است . احساس کردم مثل شوهر یا پدری مهربان و یا حتی مثل یکی از دوستان همجنس دارم تماشا می کنم که چطور خودش را برای معشوقش آرایش می کند .
 چنین فکری به رویایی زنده می ماند ، که ترسی ایجاد می کند که نمی خواهیم

تصدیقش کنیم، و اثر مکاشفه را دارد. تصور می‌کنم در اندیشه به ستوه آمدن خویش و شکست ریموند، ایوت راهم شکسته‌خورد‌های می‌دیدم که در این شهر به دام افتاده است. از دست خودش و جسمی که سرمایه‌اش بود بیمار است، همان‌طور که من از دست خود و اضطراب‌هایم بیمارم. حالا که به ایوت، همان‌طور که در مقابل آینه‌میز آرایش بود، نگاه می‌کردم و می‌دیدم که شادیش بیش از آنی است که به او داده‌ام، فهمیدم که چه اشتباهی کرده‌ام. آن روزهایی که یکدیگر را نمی‌دیدیم، آن روزهایی که درباره‌شان تحقیقی نکرده بودم، برایش آکنده از امکانات بوده‌است. منتظر شدم تا نظرم تایید شود. و آنگاه بعد از دو ملاقات دریافتیم که نظرم درست است.

او را خیلی خوب می‌شناختم. با او حتی حالا هم از نگاه کردن به خارج از خودم دست نکشیده بودم. هیچ راه دیگری نمی‌توانست معنا داشته باشد، هیچ راه دیگری نمی‌توانست محتمل باشد. چیزی که او از من بیرون می‌کشید برایم عجیب بود. واکنش‌هایش بخشی از آن موهبتی بود که به آن عادت کرده بودم، یاد گرفته بودم آنها را خوب محک بزنم. در هر فرصت، به آن خاطره شهوانی که از من داشت، به آن خاطره‌های که کار می‌افتاد و حال و گذشته را به هم پیوند می‌زد آگاهی داشتم. اما حالا، یعنی زمانی که از آن صحبت می‌کنم، واکنش‌هایش را مغشوش می‌دیدم. چیزی مداخله کرده بود؛ عادت جدیدی پیدا شده بود که پرده ظریف خاطره قدیم را می‌درید. این همان چیزی بود که انتظارش را داشتم. بالاخره باید روزی چنین می‌شد، اما آن لحظه چه کشنده بود.

بعد آن میان پرده بیروح شروع شد. تشک بزرگ ابری را مرتب کرده بود - باز هم کدبانویی. ایستاده بودم، او هم ایستاده بود و لب‌هایش را در آینه نگاه می‌کرد.

گفت: "تو باعث می‌شوی که شاد و سر حال به نظر بیایم بدون تو چه خواهم کرد." خوب تا اینجا که سخنان متعارف بود. اما سپس گفت: "هر وقت ریموند مرا با این قیافه می‌بیند دلش می‌خواهد با من عشق‌بازی

کند. " و این دیگر سخن متعارف نبود.

گفتم: " از این بابت خوشحالی؟ "

" مردهای مستتر، آن قدرها هم که فکر می‌کنی نفرت‌آور نیستند و من هم هرچه نباشد یک‌زن هستم. اگر مرد کارهای بخصوص بکند من هم واکنش نشان می‌دهم. "

البته قصد جریحه‌دار کردن احساساتم را نداشت. اما چنین کرد و بعد به فکرم رسید: شاید حق با او باشد. ریموند مثل کودک شلاق خورده است. شاید تنها کاری که حالامی‌تواند بکند همین باشد.

گفتم: " فکر می‌کنم ناراحتش کرده‌ایم. "

" ریموند؟ نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم این طور باشد، هرگز نشانه‌ای که دال بر این باشد بروز نداده است. البته حالا ممکن است وضع فرق کرده باشد. "

با او تا دم پله‌ها رفتم: سایه ساختمان در حیاط، درختان بلند خانه‌ها و نمای چوبین ساختمانها، نورطلایی عصر، غبارمعلق هوا، شکوفه‌های خوشرنگ، دود آشپزخانه‌ها، به‌عجله از پله‌های چوبی پایین رفت، نور خورشید از لابلای ساختمانها سراپایش را فراگرفت. آنگاه در میان سروصدای خانه‌های اطراف شنیدم که با اتومبیل دور می‌شود.

و تازه چند روز بعد بود که به فکرم رسید چه صحبت عجیبی درباره ریموند کرده‌ام. زمانی از ناراحتی ریموند صحبت کرده‌بودم که به خودفکر می‌کردم و ایوت هم زمانی صحبت از احتیاجات ریموند کرده‌بود که به‌خودش فکر می‌کرد. حالا راست یا دروغ شروع کردیم به صحبت کردن درباره برخی حقایق؛ یعنی کاری را کردیم که مردم در بعضی موقعیتها لازم می‌بینند آن کار را انجام دهند.

حدود یک هفته بعد روی تختخواب خوابیده بودم و یکی از جزوهای دایره‌المعارف را که باره پیدایش جهان مالتی داشت مطالعه می‌کردم.

موضوع آشنایی بود. ' دوست داشتم نکاتی را که در دایره‌المعارفهای دیگر خوانده‌ام در دایره‌المعارف خودم هم بخوانم. برای اینکه یاد بگیرم نمی‌خواندم. می‌خواستم به شیوه‌ای ساده و لذتبخش تمام مطالب فراموش شده‌را دوباره به یادبیاورم. نوعی دارو بود. در رویای آینده غیرممکنی فرومی‌رفتم که در پناه صلح و آرامش راجع به هر چیز از اول شروع به خواندن کنم و شب و روزم را وقف مطالعه کنم.

صدای بسته شدن در اتومبیلی را شنیدم و قبل از آنکه صدای پایی را روی پله‌ها بشنوم دانستم که ایوت آمده‌است. بدون اطلاع قبلی آمده بود و این خیلی عجیب بود. از پله‌ها به عجله بالا آمد. کفشها و لباسهایش سروصدای عجیبی داشت. در اتاق خواب را باز کرد.

لباس مرتبی پوشیده بود، و صورتش گل انداخته بود. احتمالا " برای انجام دادن کاری رفته بوده. با لباس خود را روی تخت انداخت و مرا در اعوش کشید.

گفت: " شانس آوردم. سر میز غذا هم‌ماش به فکر تو بودم و به محض اینکه توانستم جیم شدم. مجبور بودم مطمئن نبودم که اینجا باشی، اما خواستم بختم را امتحان کنم."

بوی غذا و مشروب با نفسش آمیخته بود. همه چیز سریع روی داداز صدای در اتومبیل تا اینجا: ایوت روی تخت خواب، اتاق خالی تغییر شکل یافته، اودوق زده و خوشحال، مثل دفعه اولی که بعد از صرف شام دردمین به اینجا آمدم اشک در چشمانم جمع شد.

گفت: " نمی‌توانم بمانم. آمدم ببوسمت و بروم." بعد متوجه شد که مواظب لباسهایش نبوده است. جلو آینه ایستاد. دامنش را بالا زد تا بلوزش را پایین بکشد و من به اصرار او در رختخواب باقی ماندم.

در حالی که سرش را به سمتی "ج کرده بود و در آینه نگاه می‌کرد. گفت: " فکر کردم شاید سراغ شکارهای قدیمت رفته باشی."

حالا به نظر می‌رسید که ماشین‌وار صحبت می‌کند. احساسی که او را به اتاق من کشانده بود از بین رفته بود. بالاخره آماده رفتن شد. وقتی از توی آینه نگاهم کرد دیدم یک بار دیگر از خودش و من راضی است و از آن رابطه لذت می‌برد.

گفت: "متاسفم ولی مجبورم که بروم." و چون به نزدیک در رسید برگشت و لبخندی زد و گفت: "زنی را که در گنج پنهان نکردی؟" دون شخصیتش بود. شبیه حرفهایی بود که قبلا "از فاحشه‌ها شنیده بودم، فاحشه‌هایی که برای خوشنود کردن طرف تظاهر به حسادت می‌کردند. با این حرف آن لحظه زیبایی خود را از دست داد. همماش حرفها و حرکات ضد و نقیض: زنی در گنجه؛ شخص دیگری در بیرون. آمدنش از دمین: برگشتنش به آنجا. اظهار محبت، درست قبل از خیانت. و من، اشک در چشم.

از وقتی که شروع به مرتب کردن لباسش کرد گرگرفتم. از تختخواب بیرون آمدم. میان در و او حایل شدم: "فکر می‌کنی من هم ریموندم؟" بیکه خورد.

"فکر می‌کنی من هم ریموندم؟"

این بار فرصت جواب دادن پیدا نکرد. ضربه شدیدی خورده بود. چند سیلی به صورتش زدم؛ دستهایش را بالا آورد؛ باز هم چند سیلی دیگر به او زدم. عقب عقب رفت و روی زمین افتاد. بعد پایم را به کار انداختم، به خاطر زیبایی کفشهایش، قوزکهایش، دامنی که دیدم بالا کشید، برآمدگی باسنش این کار را کردم. صورتش را به کف اتاق چسباندم و لحظه‌ای بیحرکت ماند؛ سپس، شبیه کودکی که می‌خواهد جیغ بکشد نفس عمیقی کشید و شروع به گریه کرد و پس از لحظه‌ای نالیدن زارزار گریه کرد. این وضع چند دقیقه‌ای ادامه یافت.

میان لباسهایی که قبل از رفتن به رختخواب درآورده بودم، روی

صندلی پشت گرد، پشت به دیوار نشسته بودم. کف دستم چون چوبی خشک شده و ورم کرده بود. پشت دستم، از انگشت کوچک تا مچ، درد می کرد. استخوان به استخوان خورده بود. ایوت سرش را بلند کرد. پلک چشمانش خراش برداشته و از اشک واقعی قرمز و متورم شده بود. لبه تشک ابری، در گوشه تخت نشست و به کف اتاق چشم دوخت. دستهایش روی زانوانش بود آدم پست و رذلی بودم.

بعد از لحظهای گفت: "آدم تو را ببینم. فکر می کردم کار خوبی می کنم. اشتباه کردم."

لحظهای هیچیک چیزی نگفتم.

گفتم: "شامت؟"

سرش را به آرامش تکان داد. شبش خراب شده بود؛ از دستش داده بود. اما چه راحت! و آن حرکت سر جنبانیدن مرا به یاد لذت از دست رفتن انداخت. اشتباهم این بود که خیلی زود از دست دادماش تلفی کردم.

با پا کفشهایش را درآورد. بلند شد و ایستاد. دامنش را درآورد و با همان موهای آرایش شده و با بلوز به رختخواب رفت. ملافه را رویش کشید و به یک سمت تختخواب، به جای همیشگیش خزید. سرش را روی بالش جا به جا کرد، پشتش را به من و جزوه های دایره المعارف که آن سوی تختخواب بود کرد. جزوه با صدایی آرام به کف اتاق افتاد و چنین بود که در این لحظه خداحافظی و این حالت زندگی خانوادگی، لحظهای باقی ماندم. آرامش عجیب دیگری بود.

بعد از مدتی پرسید: "نمی آیی؟"

آن قدر عصبی بودم که نه می توانستم حرکتی کنم و نه حرفی بزنم. بعد از لحظهای رو به من کرد و گفت: "نمی توانی همماش روی آن صندلی بنشینی."

رفتم روی تختخواب کنارش نشستم. بدنش نرم بود، نرم و گرم.

تنها یکی دوبار او را این طور دیده بودم . اما در آن لحظه! آنقدر به رویش تف کردم که آب دهانم تمام شد از خشم تمامی آن نـرمی پیکرش محو شد . فریاد کشید: "چطور جرات می کنی!" بار دیگر استخوان به استخوان خورد؛ دستم با هر ضربه درد می گرفت؛ تا آنکه به سمت دیگر تخت خواب غلطید؛ نشست و شروع به شماره گرفتن تلفن کرد . در این ساعت به کی زنگ می زد؟ به کجا می خواست پناه ببرد، به چه کسی چنین اطمینانی داشت؟ گفت: "ریموند، آه ریموند، نه، نه . حال خوب است . متاسفم، همین حالا می آیم ."

دامن و کفشهایش را پوشید و از در بیرون رفت . بدون مکت، بدون تردید . صدای پایین رفتنش از پلهها را شنیدم . حالا چه صدایی داشت! تخت خواب که رویش اتفاقی نیفتاده بود به هم ریخته بود - نخستین بار بود که بعد از رفتنش چنین بود؛ کدبانوییش برایم تمام شده بود . جای سرش بر روی بالش دیده می شد . ملافه بر اثر تکانهایش جمع شده بود؛ چمیادگار ارزشمندی بود، مسلماً "به زودی از بین می رفت . همانجا که دراز کشیده بود دراز کشیدم تا بویش را احساس کنم .

صدای متی از بیرون اتاق شنیده شد: "سلیم؟" . دوباره صدا زد "سلیم . " و بعد با زیر شلواری داخل شد .
گفتم: "آه علی ، علی . امشب اتفاقات وحشتناکی افتاده به او تف کردم . کاری کرد که به او تف کنم ."
" همه مردم باهم دعوا می کنند . بعد از سه سال که این طوری تمام نمی شود ."

" علی مسئله این نیست . هیچ کاری با او نتوانستم بکنم . نمی خواستمش، نمی خواستمش . تحمل این را ندارم . همه چیز تمام شده ."
"نباید در خانه بمانی . باید برویم بیرون . لباسم را می پوشم ، باهم برویم کمی قدم بزنیم . برویم دم رودخانه . بیا ، با هم قدم می زنیم ."

رودخانه، رودخانه آن هم شبانه. نه، نه.
 "من درباره خانواده‌ها چیزهایی می‌دانم که خودت نمی‌دانی.
 بهترین راهش قدم زدن است. بهترین راه است."
 "همینجا می‌مانم."

کمی ایستاد و بعد به اتاقش رفت؛ اما می‌دانستم که چشم به راه است.
 پشت دستم ورم کرده بود و درد می‌کرد. انگشت کوچکم، انگار اصلاً وجود
 نداشت. قسمتهایی از پوست دستم کبود شده بود - خوب این هم یادگاری
 بود.

وقتی تلفن زنگ زد، تروفرز گوشی را برداشتم.
 "سلیم نمی‌خواستم ترکت کنم. حالت چطور است؟"
 "خیلی بد؛ حال تو چطور است؟"
 "از آنجا که رفتم اول آهسته می‌راندم، از پل که گذشتم سرعتم را
 زیاد کردم تا زودتر برسم و بهت تلفن بزنم."
 "منتظر تلفن زدن بودم."

"می‌خواهی برگردم؟ جاده خیلی خلوت است. بیست دقیقه بیشتر
 طول نمی‌کشد. آه سلیم. قیافه‌ام خیلی وحشتناک شده، صورتم باد کرده،
 حالت وحشتناکی پیدا کرده. مجبورم چند روزی در انظار ظاهر نشوم."
 "تو همیشه برای من زیبایی. خودت این را می‌دانی."

"با حالی که تو داشتی باید قرص آرامبخش بهت می‌دادم. اما سوار
 ماشین که شدم یادم افتاد. سعی کن بخوابی. شیر داغ بخور و هر طور که
 شده بخواب نوشیدنی داغ خیلی خوب است. به متی بگو برایت شیر داغ
 کند."

هرگز از این نزدیکتر، و هرگز چنین شبیه به یک همسر نبود. تلفنی
 صحبت کردن راحت‌تر بود. صحبت که تمام شد، تمام شب را به انتظار
 صبح و یک مکالمه تلفنی دیگر بیدار بودم. متی خواب بود. در اتاق راباز
 گذاشته بود و من صدای نفس کشیدنش را می‌شنیدم.

با روشن شدن هوا ، لحظه‌ای فرا رسید که ناگهان شب به گذشته‌ها پیوست . کم‌کم روشنی از پنجره‌های سفید دیده می‌شد و در آن حالت از درد به اشراق رسیدم . به کلام در نمی‌آمد ؛ کلماتی که بتواند وصف حال باشد مغشوش بود و آن حالت اشراقی را زایل می‌کرد . به نظرم رسید انسان صرفاً " به دنیا می‌آید که پیر شود ، عمرش را به سر آورد و تجربه ببیند و زود . انسان زندگی می‌کرد تا تجربه ببیند و زود ؛ کیفیت تجربه مهم نبود ؛ لذت و درد - و از همه مهمتر درد - معنایی نداشت ؛ دردمندی به اندازه لذت جویی بی‌معنا بود . وحتى وقتی که حالت اشراق زایل شد و به رقیقی و مهملی رویا شد ، به یاد آوردم که آن حالت را تجربه کرده بودم و از توهم درد آگاهم .

نوراز میان پنجره سفید می‌تابید . اتاق در هم و بر هم تغییر کرد . به نظر کهنه می‌رسید . تنها یا دگار واقعی درد دستم بود ، هر چند اگر نگاه کرده بودم یکی دو تار مویش را می‌دیدم . لباس پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم . از خیر پیاده روی گذشتم ، در شهری که تازه داشت بیدار می‌شد به رانندگی پرداختم . از رنگها احساس نشاط می‌کردم ؛ با خود گفتم صبحها بیش از این باید رانندگی می‌کردم .

ساعت هنوز هفت نشده در مرکز شهر بودم . به بیگ برگر فروشی رفتم . جعبه‌ها و کیسه‌های زیاله روی پیاده روها دیده می‌شد . هنوز جمعشان نکرده بودند . ایل دوفونس آنجا بود . اونیفورمش حالا شکل دکور پیدا کرده بود . حتی این وقت صبح هم مشروب خورده بود ؛ مثل اغلب آفریقایها با کمی آجگو و الکل محلی شنگول می‌شد . سالها بود که مرا می‌شناخت ؛ اولین مشتری روز بودم ؛ با این حال ، آنقدرها محلم نگذاشت . با چشمان خماریه من و به‌خیابان خیره شده بود . میان یکی از خطوط یا شکافهای لب پابینش ، خلال دندانانی را با ظرافت ودقت هرچه تمامتر جا داده بود ، به طوری که می‌توانستی آنکه خلال دندان از جایش تکان بخورد ، حرف بزند و لبهایش را باز نگاه دارد . نوعی تردستی بود .

از جایی که بود صدایش کردم . فنجان قهوه و نان و پنیر آورد . دو بیست فرانک ، یعنی تقریباً " شش دلار " می شد . این روزها قیمتها حالت مسخرهای پیدا کرده بود .

چند دقیقه قبل از ساعت هشت ماهش آمد . جلو خودش را ول کرده بود . همیشه از جثه کوچک و لاغرش به خود می بالید . اما حالا به لاغری گذشته نبود ، دیگری شد دید که دارد برای خودش مرد چاق کوچکی می شود . با آمدنش مثل اینکه برق ایل دوفونس را گرفت . خماری چشمانش محو شد . تروفوز به هر طرف می پرید و به مشتریهای دم صبح ، که اغلب از وان در و آیدن می آدند ، با لبخند خوشامد می گفت .

امیدوار بودم که ماهش متوجه وضع بشود . اما او به این موضوع هیچ اشارهای نکرد ؛ حتی به نظر نمی رسید که از دیدنم تعجب کرده باشد .

گفت : " سلیم شویا می خواهد تو را ببیند . "

" راستی ، حالش چطور است ؟ "

" بهتر است . فکر می کنم بهتر شده باشد . می خواهد تو را ببیند . "

باید به منزل ما بیایی . بیا با هم غذایی هم می خوریم . برای نهار بیا . فردا برای نهار منتظرت هستیم . "

زابت کمک کرد تا صبح را به پایان برم . روز خریدش بود . با بالا گرفتن آشوبها ، کاروکاسی او هم کساد شده بود ، و خبرهایی که این روزها می آورد خبر وجود ناآرامی در دهکدهها بود . جوانها ، اینجا و آنجا ، به دست مامورین پلیس یا ارتش ربوده می شدند ؛ تاکتیک جدید دولت بود . با آنکه روزنامهها در این باره مطلبی نمی نوشتند . بیشمار بار دیگر درگیر جنگ بود . به نظرمی رسید زابت طرفدار شورشیان باشد ، اما نتوانستم مطمئن بشوم ؛ و سعی کردم تا جایی که بشود بیطرف بمانم .

از فردیناند سراغ گرفتم . دوره دانشجویی خدمات اداری را در پایتخت پشت سر گذاشته بود و قرار بود به زودی مسئولیت بزرگی به او

واگذار شود، و آخرین مطلبی که از زابت شنیده بودم این بود که فرار است به جانشینی فرماندار محلی ما که چند روز بعد از شروع ناآرامیها ربوده شده بود منتصب شود. خون دورگه فردیناند که چند قبيله را به هم پیوند می داد، باعث شده بود که برای تصدی این مسئولیت دشوار مناسب تشخیص داده شود.

زابت که درباره این مسئولیت بزرگ با احتیاط صحبت می کرد (یاد آن دفترچه قدیمی مربوط به ساختمان آموزشگاه عالی فرانسویان و روزهایی افتادم که حکمران ایالتی مثل یک مقام سلطنتی امضایش تمام صفحه را گرفته بود.) می گفت: "تصور می کنم فردیناند فرماندار شود سلیم، البته اگر زنده اش بگذارند."

"اگر زنده اش بگذارند، بت؟"

"اگر نکشندش. نمی دانم اصلا" دلم می خواهد این شغل را قبول کند یا نه، سلیم. از دو طرف قصد جانش را می کنند؛ و رئیس جمهور قبل از دیگران می خواهد او را بکشد؛ می خواهد قربانی اش کند. آدم حسودی است، سلیم. اجازه نمی دهد که در منطقه کسی اسم و رسمی پیدا کند. تنها عکسهای اوست که همه جا هست. به روزنامهها نگاه کن. هر روز عکس از همه بزرگتر است. نگاه کن."

روزنامه دو روز پیش روی میزم بود و عکسی را که زابت به آن اشاره می کرد رئیس جمهور را در حالی که داشت مقامات حکومتی استان جنوبی را مورد خطاب قرار می داد، نشان می داد.

" نگاه کن سلیم. خیلی بزرگ است. سایرین آنقدر کوچکند که به زور می توانی ببینیشان. اصلا" قیافه هاشان شناخته نمی شود."

مقامات لباس رسمی انتخابی رئیس جمهور را پوشیده بودند - ژاکت آستین کوتاه و کراوات به جای پیراهن و کراوات. در چند ردیف، تنگ هم نشسته بودند و در عکس همه شان شبیه به هم به نظر می رسیدند، اما اشاره زابت به چیز دیگری بود. منظورش خود عکس نبود به فاصله چشم انداز

آن کاری نداشت. اشاره‌اش به فضایی بود که هرکدام از مقامات در آن عکس اشغال کرده بودند. در واقع به‌نکنای اشاره می‌کرد که هرگز متوجه‌اش نشده بودم؛ در تصاویر روزنامه‌ها فقط به مهمانان خارجی فضایی برابر با فضای رئیس‌جمهور اختصاص داده می‌شد. در مقایسه با مردم محلی رئیس‌جمهور همیشه آدمی بلندبالا بود. حتی اگر اندازه عکسها هم برابر بود، عکس رئیس‌جمهور فقط عکس صورتش بود، درحالی‌که عکس سایرین را تمام قد نشان می‌دادند. به همین علت در عکسی که رئیس‌جمهور داشت مقامات جنوبی را مورد خطاب قرار می‌داد عکس را از پشت شانه‌های رئیس‌جمهور گرفته بودند، به طوری‌که شانه‌ها، سر و کلاه رئیس‌جمهور بخش اعظم فضای عکس را گرفته بود و مقامات دولتی چون نقطه‌هایی در کنار هم بالباسهای مشابه دیده می‌شدند.

"دارد آنها را می‌کشد، سلیم. در دلشان دارند فریاد می‌کشند و او می‌داند که فریاد می‌کشند. و تو می‌دانی، سلیم، او طلسمی ندارد؛ هیچ چیز ندارد."

به عکس بزرگی که به دیوار مغازه آویزان بود نگاه می‌کرد. عکس رئیس‌جمهور را درحالی‌که عصای کنده‌کاری شده روسا را در دست داشت نشان می‌داد. گویی منظور این بود که طلسم جادویی در شکم برآمده تصویری است که وسط عصا دیده می‌شد.

زابت گفت: "هیچی نیست. بگذار از رئیس‌جمهور برایت تعریف کنم. او مردی را اجیر کرده است و هر جا می‌رود این مرد جلوی او راه می‌رود. قبل از اینکه اتومبیل بایستد از آن بیرون می‌پرد، و هر بلایی که قرار است سر رئیس‌جمهور بیاید باید سر او بیاید و رئیس‌جمهور صحیح و سالم بماند. این را خودم دیدم، سلیم. یک چیزی بهت بگویم، مردی که از ماشین بیرون می‌پرد و در میان جمعیت گم می‌شود سفید پوست است."

"اما بت! رئیس‌جمهور که اینجا نیامده."

"خودم دیدم سلیم. خودم او را دیدم. و تو به من نگو که خبر

نداری".

تمام مدت آن روز لطف متی شامل حال من بود. بدون آنکه به حوادثی که اتفاق افتاده بود اشاره‌ای کند، با ترسی آمیخته به احترام (ترسی آمیخته به احترام به خاطر اینکه زورگو و زخم خورده بودم) تر و خشکم می‌کرد. به یاد لحظات مشابه این در ساحل افتادم که به دنبال منازعات شدید خانوادگی به وجود می‌آمد. فکر می‌کنم او هم آن لحظات را به یاد داشت و داشت از روشهای قدیمی استفاده می‌کرد. دست آخر هرچه گفت انجام دادم و موثر هم واقع شد.

عصر نشده مرا به آپارتمان فرستاد؛ گفت خودش در مغازه را قفل می‌کند. برخلاف معمول سراغ خانواده‌هاش نرفت. به آپارتمان آمد و به من فهماند که آنجاست و پیش من می‌ماند. نوک پا نوک پا راه می‌رفت. احتیاجی به این کار نبود، با این حال، توجه داشتندش به من آرامش می‌داد؛ و روی آن تخت، جایی که در آن گهگاه تصویر کم‌رنگ روز پیش (نه خود همان روز) در ذهنم زنده می‌شد به خواب فرو رفتم.

حالم خوب نبود، از خواب می‌پریدم. هر وقت چشم باز می‌کردم گیج و منگ بودم. نه روشنایی عصر را درست می‌دیدم و نه تاریکی پرهیاهوی شب. رابدین ترتیب، شب دوم هم سیری شد. و تلفن زنگ نزد و من هم تلفن نزدم. صبح که شد متی برایم قهوه آورد.

برای خوردن ناهار نزد ماهش و شوبا رفتم. به نظر من می‌رسید که رفتن به بیگ برگرفروشی و دعوت شدنم به آنجا به زمانهای خیلی دور برمی‌گردد. آپارتمان، که برای جلوگیری از تابش نور خیره کننده پرده‌هایش را کشیده بودند، با قبل هیچ فرقی نکرده بود. سر ناهار حرف زیادی نزدیم. نمی‌شد گفت که ناهار آشتی‌کنان است. درباره حوادث اخیر صحبتی نکردیم. موضوع ارزش ملک و املاک هم – که زمانی موضوع مورد علاقه ماهش بود و حالا برای همه کسل کننده شده بود –، به میان نیامد. اگر صحبتی شد

درباره غذایی بود که داشتیم می خوردیم .
 نزدیکیهای رفتن ، شوبا حال ایوت را پرسید . اولین بار بود که چنین چیزی را می پرسید . موضوع را سر بسته برایش تعریف کردم . گفت : "متاسفم ، ممکن است چنین فرصتی تا بیست سال دیگر هم برایت دست ندهد ." و بعد از آن همه فکرها که درباره شوبا کرده بودم ، از ابراز همدردی و درایتش تعجب کردم .

ماهش میز را تمیز کرد و قهوه آورد - مدت ها پیش خدمتی ندیده بودم ، شوبا پرده را کنار زد تا نور بیشتری به اتاق بتابد . روی راحتی جدیدش که قاب فلزی لوله های براق و دسته های پهن پنبه دوزی شده ای داشت - در قسمتی که بر آن نور تابیده بود نشست . خواست من هم کنارش بنشینم .
 "اینجا سلیم ."

درحالی که می نشستم به دقت نگاهم کرد . بعد ، درحالی که سرش را کمی بالا آورد ، نیمرخش را نشانم داد و گفت : " آیا چیزی روی صورتم می بینی ؟"
 متوجه سوال نشدم .

گفت : " سلیم ! " و صورتش را به طور کامل به طرف من برگرداند سرش را بالا نگهداشت و نگاهش را به من دوخت . " سلیم آیا صورتم هنوز بد ریخت است ؟ دور چشمها و گونه چیم را هم نگاه کن . مخصوصا " گونه " چپ را خوب ، چه می بینی ؟ "

ماهش که فنجانهای قهوه را روی میز کم ارتفاعی گذاشته بود ، کنارم ایستاده بود و همراه من نگاه می کرد . او گفت : " سلیم چیزی نمی بیند " .
 شوبا گفت : " بگذار خودش حرف بزند . به چشم چیم نگاه کن : به پوست زیر چشم و استخوان گونه ام نگاه کن . " و صورتش را بالا گرفت . با چنان پزی که انگار می خواهند عکس سرش را روی سکهای ضرب کنند .

خوب که نگاه کردم متوجه شدم که رنگی را که در پایین چشمانش دیده بودم و آن را حمل بر خستگی یا بیماری کرده بودم ، در واقع لکه ای است که

روی پوستش نشسته است. یک کبودی کم‌رنگ که درست روی برآمدگی گونه‌
چپش دیده می‌شد. در نگاه اول اصلاً "متوجه نشده بودم، اما حالا که آن
را دیدم نمی‌توانستم چشم از آن برگیرم. به‌نظر من هم رسید که صورتنش
را معیوب کرده است. دید که متوجه شدم. قیافه‌اش درهم رفت و دیگر
حرفی نزد.

ماهش گفت: "حالا آنقدرها هم بد نیست. تو به‌زور مجبورش کردی
ببیند."

شوبا گفت: "وقتی به خانواده‌ام گفتم می‌خواهم با ماهش زندگی

کنم برادرانم تهدید کردند که به صورتم اسید می‌پاشند. ممکن است بگویی
که این موضوع مربوط به‌گذشته‌است. وقتی پدرم مرد برایم تلگراف فرستادند.
فکر کردم این نشانه‌ آن است که می‌خواهند برای مراسم تدفین به خانه
برگردم. چه برگشتن وحشتناکی - پدرم مرده، کشور گرفتار چنین وضعی و
آفریقاییها اینچنین مخوف. همه را برلبه‌ پرتگاه دیدم. اما نمی‌توانستم
موضوع را به‌آنها بگویم. وقتی از آنها می‌پرسیدی که می‌خواهند چکار میکنند
و انمود می‌کردند که همه‌چیز روبه‌راه است، جای هیچ نگرانی نیست و توهم
مجبور می‌شدی به همراه آنها وانمود کنی که همه‌چیز روبه‌راه است. چرا ما
این‌طوری هستیم؟

"یک روز صبح نمی‌دانم چه‌ام شد. با دختری از اهالی سند که آن‌طور
که خودش می‌گفت تحصیل‌کرده انگلیس بود و آرایشگاهی باز کرده بود آشنا
شدم. در مناطق مرتفع خورشید نور خیره‌کننده‌ای دارد، و من هم برای
دیدن دوستان قدیم کلی رانندگی کرده بودم. خب، ترجیح می‌دادم به
جای ماندن در خانه با اتومبیل به‌این‌طرف و آن‌طرف بروم. به هرجا که
سابقاً خوشم می‌آمد رفتم دیدم که از آنجا بدم می‌آید. از خیر این‌کار هم
گذشتم. فکر می‌کنم به‌خاطر آن رانندگی کردنها بود که پوست صورتم سیاه
شد و لک انداخت. از آن دختر سندی پرسیدم گرمی چیزی هست که به

پوستم بمالم . گفت چیزی دارد . و آن را روی صورتم مالید . داد زدم که بس است . از پراکسید استفاده کرده بود . درحالی که صورتم می سوخت به عجله به خانه رفتم و آن خانه مرگ به راستی برایم ماتم سرا شد .

دیگر نتوانستم بمانم . باید صورتم را از همه پنهان می کردم . و بعد به اینجا آمدم تا مثل قبل پنهان شوم . حالا هیچ جا نمی توانم بروم . فقط گاهی شبها بیرون می روم . بهتر شده ، اما هنوز باید مراقب باشم . لازم نیست حرفی بزنی ، سلیم : حقیقت را از چشمانت خواندم . حالا نمی توانم به خارج بروم . خیلی دلم می خواست بروم ، خیلی دلم می خواست فرارکنم . پولش را هم داشتیم . نیویورک ، لندن ، پاریس راستی هیچوقت پاریس رفته ای ؟ می گویند در آنجا متخصص پوستی هست که بهتر از هرکس پوست صورت را برمی دارد . اگر می توانستم بروم آنجا خیلی خوب می شد . بعد می توانستم هر جا که دلم می خواهد بروم - سوئیس - راستی به انگلیسی سوئیس را چگونه تلفظ می کنند ؟

"سوئیزرلند"

"می دانی ، زندگی در این خانه حتی انگلیسی را هم از یادم برده . اگر می شد ویزا بگیرم خیلی خوب می شد . جای جالبی باید باشد ."

در همه این مدت ماهش به صورتش نگاه می کرد . هم تشویق کننده و هم نگران از دست او . پیراهن نخی قرمز گران قیمتی پوشیده بود . یقه خوش دوختی داشت که تکه هایش تا روی سینه باز بود - شیک پوشی را از شوبا یاد گرفته بود .

وقتی از نزدشان رفتم از اینکما زیر بار آن همه فشار خلاص شده بودم خوشحال بودم . چقدر حرص خوردم . پوست برداری ، چه حرفها - حتی مدتها پس از ترک منزلشان هم حرص می خوردم .

علت اصلی ناراحتیشان ککه مک صورت نبود . آنها خودشان را از سایرین سوا کرده بودند . زمانی بود که به سنتهای والایشان می نازیدند (که مردمی دیگر درجایی دیگر پاسدارش بودند) ؛ حالا در آفریقا تهی شده بودند ،

بدون حامی و تکیه‌گاه بودند. کم‌کم می‌پوسیدند من هم مثل آنها بودم، اگرهم اکنون دست‌به‌کار نمی‌شدم سرنوشتی مثل آنها درانتظارم بود - پرسش مداوم از آینده و چشمها، مجبور کردن دیگران به دیدن لکی که ترا به پنهان شدن کشانده؛ جنون در اتاقی کوچک.

تصمیم گرفتم دوباره به دنیا ملحق شوم؛ تصمیم گرفتم از جغرافیای باریک شهردست‌بکشم و وظیفه‌ام را در قبال کسانی که به من متکی‌اند انجام دهم. به نصرالدین نوشتم که برای دیدارشان راهی لندنم، و تفسیر این پیام را هم به خودش واگذار کردم. راستی هم که چه تصمیمی! وقتی که راه دیگری برایم نمانده بود، وقتی که خانواده و جامعه دیگر تقریباً "وجود خارجی نداشت، وقتی وظیفه تقریباً "بیمعنا بود و خانه امنی انتظارم را نمی‌کشید.

بالاخره با هواپیمایی که قبل از رفتن به شمال در شرق توقفی داشت پرواز کردم. هواپیما در فرودگاه شهرتوقف کرد. برای سوار شدن به هواپیما احتیاجی به رفتن به پایتخت نبود. بنابراین، حتی در این هنگام هم پایتخت برایم ناشناخته باقی ماند.

در راه سفر شبانه به اروپا خوابم برد. زنی که روی صندلی کنار پنجره نشسته بود، هنگام رفتن به راه‌رو به پاهایم خورد و بیدارم کرد. فکر کردم ایوت است که با من سفر می‌کند؛ منتظر ماندم تا برگردد. حتی در حالت بیداری هم ده پانزده ثانیه منتظر بودم بیاید. بعد فهمیدم که در عالم بیداری خواب دیده‌ام. فهمیدن اینکه تنها هستم و سرنوشتی دیگر درپیش دارم دردآور بود.

۱۵

قبلاً "یک بار هم سوار هواپیما نشده بودم. یاد حرفهایی که ایندار دربارهٔ مسافرت هوایی زده بود افتادم. کم و بیش گفته بود که به کمک هواپیما توانسته بی‌خانمانیش را تعدیل کند. کم‌کم منظورش را می‌فهمیدم. یک روز در آفریقا بودم و صبح روز بعد در اروپا. بیش از یک مسافرت سریع بود. مثل این بود که در آن واحد دوجا باشی. در لندن از خواب بیدار شدم. هنوز از آفریقا یادگارهای کوچکی داشتم مثل رسید مالیات فرودگاه که یکی از مامورینی که می‌شناختم به من داده بود. اینجا میان‌نوع دیگر جمعیت، نوع دیگر ساختمان و حال و هوایی دیگر بودم. هر دو جاهم حقیقی بودند و هم غیر حقیقی. می‌شد یکی را به جای دیگری بگیری و هیچ احساسی در این مورد نداشتی که مجبور بوده‌ای تصمیم نهایی را بگیری، مجبور بوده‌ای دربارهٔ آخرین سفر بزرگ تصمیم بگیری. با وجود این، بلیط دوسره و ویزای توریستی داشتم. باید ظرف شش هفته برمی‌گشتم.

اروپایی که هواپیما به آنجا می‌برد، با آن اروپایی که همهٔ عمر شناخته بودم فرق داشت. در دوران کودکی اروپا بر دنیای من حکومت می‌کرد. عربهای آفریقا را شکست داده بود و قاره را در اختیار داشت. بر ساحل و تمامی کشورهای اقیانوس هند که با آن تجارت داشتیم حکومت می‌کرد. ما محتاجان را تأمین می‌کرد. می‌دانستیم کی هستیم و از کجا آمدیم، اما این اروپا بود که برایمان تمبر پستی درست می‌کرد تا تصویری از خودمان داشته باشیم. اروپا به ما زبانی تازه بخشید.

اروپا دیگر حاکم نبود. با وجود این، از صدها راه مختلف با زبانش ما را تغذیه می‌کرد و کالاهای هرچه اعجاب انگیزترش را برایمان می‌فرستاد. چیزهایی که در بیشه‌زار آفریقا سال به سال بردانتمان می‌افزود که کی هستیم. در ذهنمان فرو کرد که امروزی و مترقی هستیم، و از وجود اروپای

دیگری هم با خیرمان کرد. اروپایی با شهرهای عظیم، مغازه‌های بزرگ، ساختمانهای رفیع، دانشگاههای معظم. از میان ما تنها افراد صاحب امتیاز و استعداد می‌توانستند به این اروپاسفر کنند. همان اروپایی که ایندار برای ادامه تحصیل در دانشگاه کذایش به آنجا رفته بود، همان اروپایی که وقتی آدمی مثل شوبا از مسافرت صحبت می‌کرد، آن را در ذهن داشت.

اما اروپایی که به آن آمده بودم — از همان اول هم می‌دانستم که خواهم آمد — نه اروپای قدیم بود و نه جدید. چیزی بود درهم و بیمنا، توی ذوق آدم می‌زد. اروپایی بود که ایندار بعد از اتمام دوره یکی از دانشگاههای معروفش در آن متحمل سختیها شده بود و کوشیده بود تا جایش را در آن پیدا کند؛ جایی بود که نصرالدین و خانوادهاش به آن پناه برده بودند؛ جایی بود که صدها هزار نفر مثل من، از همهجای دنیا، از قسمتهای مختلف دنیایی مثل دنیای من به آنجا می‌رفتند تا کار و زندگی کنند.

از این اروپا تصویری ذهنی نداشتم. اما بهر صورت در لندن آن را می‌دیدم، نمی‌توانستی بگویی که نیست، راز سر به مهری وجود نداشت. مسیب آن دکه‌ها و غرفه‌ها، کیوسکهای کوچک و بقالیهای خفم‌ای بود که به دست مردمی مثل من اداره می‌شد، درواقع مردمی که هرطور شده خودشان را به اینجا کشانده بودند. در لندن چنان کاسبی می‌کردند که انگار در قلب آفریقا هستند. کالا مسافت کمتری طی می‌کرد، اما رابطه کاسب با کلایش به همان شکل باقی مانده بود. در خیابانهای لندن، این مردم را می‌دیدم. آنها هم مثل من از راه دوری آمده بودند. دختران جوان را می‌دیدم که نیمه‌شب سیگار می‌فروشدند؛ در کیوسکهایشان، شبیه عروسکهای زندانی خیمه‌شب بازی بودند. از زندگی شهر عظیمی که برای زندگی کردن واردش شده بودند جدا شده بودند. و من از زندگی پر ملال و بیهدفشان و بیمنا بودن مسافرت دشوارشان تعجب می‌کردم.

اما خارجیهایی که به آفریقای آمدند از آنجا چه تصویری پیدامی کردند؟

در آفریقا درباره فراست و ظرفیت کارکردنمان فکر کرده بودم، حتی در سخت‌ترین شرایط شجاع و خلاق بودیم. از این لحاظ با آفریقاییهایی که در روستاها زندگی می‌کردند فرق داشتیم. اما حالا در لندن با آن تجربه‌ای که از کاسپی داشتم، دیدم که این فراست صرفاً "غریزی است، بیهدف است و فایده‌ای ندارد. احساس طغیان سراپای وجودم را فرا گرفت؛ طغیانی قویتر از آنچه در دوران کودکی شناخته بودم. به این طغیان همدردی جدید نسبت به طغیانی که ایندار از آن با من سخن گفته بود اضافه شد، همان طغیانی که هنگام پیاده‌روی در کنار رودخانه لندن کشف کرده بود و تصمیم گرفته بود که فکر میهن و پرهیزگاری اجدادی را کناری بگذارد، پرستش ناآگاهانه مردان نامی و سرکوبی نفس را که لازمه آن پرستش و آن افکار بود از ذهن بزداید و به جای آن خود را آگاهانه به دنیای بزرگتر و پیچیده‌تر بیفکند. اگر مجبور می‌شدم اینجا زندگی کنم تنها راهش همین بود.

با وجود این دوران طغیان را در آفریقا گذرانده و آن را تا حد توان تحمل کرده بودم. حالا در لندن می‌خواستم استراحت بکنم و به آنچه از زندگی بسامانمان باقی بود دودستی بچسبم.

نصرالدین از نامزدی من و دخترش، کاریشا، تعجب نکرد. با ترس متوجه شدم که همیشه به وفاداری که سالها پیش در کف دستم خوانده بود مطمئن بوده است. خود کاریشا هم تعجب نکرد. در واقع، تنها کسی که به نظر می‌رسید با تعجب این ماجرا نگاه می‌کند خود من بودم که شگفت زده می‌دیدم که تحول زندگی چه راحت انجام می‌گیرد.

تقریباً "آخرین روزهایی که در لندن بودم نامزد شدیم. اما چنین به نظر می‌رسید که از همان آغاز محرز بوده است. و در واقع برایم آرامشی بود که در آن شهر غریب بزرگ، بعد از آن مسافرت عجولانه، تسلیم کاریشا شوم که مرا همیشه به اسم صدا کند و دور لندن بگرداند؛ او کاریشای دانا، که تجربه اوگاندا و کانادا را پشت سر داشت، و من بدوی که ادای داناها را درمی‌آوردم.

کاریشا داروساز بود. این تا اندازه‌ای خواست نصرالدین بود. او با تجربه‌ای که از تغییر و تحولات ناگهانی داشت، از مدتها پیش ایمانش را به قدرت ثروت و تجارت از دست داده بود. بنابراین فرزندانش را به کسب مهارت‌هایی تشویق کرده بود که هم‌جا به دردشان بخورد. شاید به خاطر همین شغل بود که کاریشا چنان آرامش باطنی داشت که از زن سی‌ساله ازدواج نکرده، جامعه ما عجیب می‌نمود و شاید هم به خاطر داشتن یک زندگی کامل خانوادگی و سرمشق قرار دادن نصرالدین که هنوز با بهره‌گرفتن از تجاریش دنبال چشم‌اندازهای تازه می‌گشت به این موقعیت رسیده بود. اما هر روز که می‌گذشت بیشتر احساس می‌کردم که در مرحله‌ای از سرگردانی کاریشا باید ماجرای عاشقانه‌ای اتفاق افتاده باشد. شاید روزگاری حتی فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم. اما حالا اهمیت نمی‌دادم. و حتما "مرد خوبی بوده، زیرا محبت به مردان را در وجود کاریشا کاشته است. این موضوع برایم تازگی داشت؛ از زنها تجربه بسیار محدودی داشتم. در دریای محبت کاریشا غوطه می‌خوردم و بفهمی نفهمی نقش خود را به عنوان یک مرد بازی می‌کردم. چه آرامش اعجاب انگیزی داشتم.

ایفای نقش - در این زمان باید چنین می‌کردم. زیرا همیشه مجبور بودم به هتل برگردم (که فاصله زیادی با آپارتمان‌شان نداشت)، و آنجا مجبور بودم با خودم، با مرد دیگری که خودم باشم خلوت کنم. از اتاق هتل نفرت داشتم. حس می‌کردم که هیچ جا نیستم. اضطرابهای گذشته را در من زنده می‌کرد و بر آن اضطرابهای تازه‌ای، از لندن، از دنیای بزرگتری که باید در آن راه خودم را بروم می‌افزود. از کجا باید شروع می‌کردم؟ وقتی تلویزیون را روشن می‌کردم، برای این نبود که چیزهای عجیب ببینم و تعجب کنم؛ برای این بود که از غرابت عظیم بیرون آگاه شوم؛ می‌خواستم بدانم که چگونه بازیگران صحنه خودشان را از جمعیت جدا کرده‌اند. آنگاه فکر تسلی بخش مراجعت، سوار شدن بر هواپیمایی دیگر، و نبودن در اینجا به سراغم می‌آمد. تصمیمها و لذتهای روز و سرشب را اغلب شب هنگام به

دست فراموشی می سپاردم .

این‌دار دربارهٔ مردمی مثل من گفته بود که وقتی به شهر بزرگی می‌رویم چشمانمان را می‌بندیم؛ تنها فکر و ذکرمان این است که بگوییم تعجب نکردیم . کمی این‌طوری بودم؛ حتی با کارشاهم که راهنمایم بود همین کار را می‌کردم . می‌توانستم بگویم در لندن هستم ، اما واقعا " نمی‌دانستم کجا هستم . وسیله‌ای برای درک شهر نداشتم . تنها می‌دانستم که در گلاستر ردا هستم . هتلم آنجا بود؛ آپارتمان نصرالدین آنجا بود . با قطار زیر زمینی به همه‌جا می‌رفتم . اینجا و آنجا از قطار پیاده می‌شدم ، اما از ربط دادن یک مکان به مکان دیگر عاجز بودم ؛ و گاهی اوقات برای طی یک مسافت کوتاه ، چندبار خط عوض می‌کردم که بسیار پیچیده می‌نمود .

تنها خیابانی را که خوب می‌شناختم گلاستر رد بود . در یک جهت که راه می‌رفتم به ساختمانها و خیابانهای تو در تو می‌رسیدم و گم می‌شدم . و در جهت دیگر که حرکت می‌کردم از کنار بسیاری از اغذیه‌فروشیهای توریستی و از جمله چند رستوران عربی می‌گذشتم و به پارک می‌رسیدم . در داخل پارک خیابان شب‌دار طولی بود و تعدادی پسر که اسکیت بازی می‌کردند . در بالای شیب حوض بزرگی بود که دورش را سنگفرش کرده بودند . مصنوعی به نظر می‌رسید ، اما پر از پرندگان واقعی بود ، پر از قو و انواع مرغابی بود . همیشه تعجب می‌کردم که چرا پرندگانهایی که آنجا هستند اهمیتی نمی‌دهند . احساس غریبی نمی‌کردند . آن دورترها ، پشت درختها ، هم‌اکنون ساختمان بود . آنجا به راستی شهری را می‌دید که ساخته دست انسان است . هم‌سطوری و خودبه‌خود ساخته نشده بود . این‌دار هم همین‌را گفته بود و حق با او بود . بین ما خلیجها تصور می‌کنند که شهرهای عظیم خودبه‌خود ساخته شده‌اند ، طبیعی هستند . ما را یاد حلی‌آبادهای خودمان می‌انداخت . ما را به این فکر سوق می‌داد که هرچا برای خودش یک چیز است .

بعد از ظهرها ، وقتی هوا خوب بود ، مردم در پارک بادبادک هوا می کردند و بعضی وقتها هم کارمندان عرب سفارتخانه ها را می دیدی که زیر درختها دارند فوتبال بازی می کنند . دور و برمان پر از عرب بود . و آنها برخلاف عربهای نیمه آفریقایی ساحل ما ، عربهای واقعی ، عربهای پوست روشن بودند . یکی از دکه های روزنامه فروشی ایستگاه گلاستررد پر از مجلات و روزنامه های عربی بود . البته همه عربها ثروتمند و تر و تمیز نبودند . گاهی اوقات گروههای کوچکی از اعراب فقیر را می دیدم که با لباسهای مندرس ، روی چمنهای پارک یا روی پیاده رو خیابانهای اطراف ولو شده اند . فکر می کردم باید نوکر باشند ، و به نظرم خجالت آور بود . اما یک روز زن عربی را همراه برده اش دیدم .

با یک نگاه فهمیدم که برده است . کلاه سفید کوچکی سرش بود و لباس گشاد سفیدی بر تن داشت . قیافه اش داد می زد که برده است ، و داشت دو کیسه حیوانات را که از سوپر مارکت ویترز^۱ در گلاستررد خریده شده بود حمل می کرد . طبق معمول ده قدم جلوتر از اربابش ، که زن چاقی متناسب میل زنهای عرب بود راه می رفت . از زیر تور نازک سیاه رنگی که روی صورتش انداخته بود ، آرایش آبی رنگش دیده می شد . از خود راضی بود ؛ معلوم بود از اینکه در لندن زندگی می کند و مثل سایر خانمهای خانه دار از سوپر مارکت ویترز خرید می کند خیلی خوشحال است . برای لحظه ای گمان کرد که عرب هستم . از زیر تور نازکش نگاهی کرد و انتظار داشت که من هم با نگاه تائید و تحسینش کنم .

اما کسی که کیسه حیوانات را حمل می کرد ، جوانی باریک و سبزه رو بود و به نظرم رسید که باید در خانه آن زن متولد شده باشد . آثار حرکات و سکنات برده های خانگی را درش می دیدی . از شمار آنها بی بود که وقتی با اربابشان به اماکن عمومی می روند دوست دارند پیشاپیش او حرکت کنند

1. Waitrose

و کار ساده‌ای انجام دهند. این یکی وانمود می‌کرد که حیوانات ویترز وزن بسیار سنگینی دارد. اما داشت نمایش می‌داد. می‌خواست توجه مردم را به خود و اربابش جلب کند. او هم به اشتباه فکر کرد که عرب هستم و چون از کنار هم گذشتیم وانمود کرد که می‌خواهد محموله‌اش را زمین بگذارد و در این حال مشتاقانه و کنجکاوانه نگاهم کرد. حالت سگی را داشت که دوست دارد بازی کند، اما درست چند لحظه پیش به او فهمانده‌اند که وقت بازی نیست.

داشتم به ویترز می‌رفتم تا برای نصرالدین یک بطر شراب بخرم. شراب و غذای خوب را هنوز دوست داشت و با خوشحالی در این کار هم راهنمایی‌ام می‌کرد و راستی هم پس از سالها سرکردن با شرابه‌های یرتقالی سفید و بیمزه، یا قرمز و گس در آفریقا، شرابه‌های لندن هر روز برای مدت کوتاهی هم که شده به هیجانم می‌آورد. در منزل به هنگام صرف شام و در حالی که مقابل تلویزیون نشسته بودیم (نصرالدین همه شب چند ساعی را به تماشای تلویزیون می‌گذراند) موضوع برده سفیدپوش را برایش تعریف کردم. گفت تعجب ندارد. در واقع تازکیها در گلاستر رد خیلیها اینجوری زندگی می‌کنند و خودش هم چند هفته پیش یکی از همین برده‌های کثیف را با لباس قهوه‌ای دیده است.

نصرالدین گفت: "قدیما، اگر موقعی که داشتی چند نفر از اینها را سوار دویه می‌کردی و به عربستان می‌فرستادی مچت را می‌گرفتند کلی سرو صدا راه می‌انداختند. اما حالا مثل سایرین گذرنامه و ویزا دارند، مثل همه به اینجا مهاجرت می‌کنند و کسی هم اهمیتی نمی‌دهد.

"من در مورد عربها خرافاتی هستم. به ما و نیمی از دنیا مذهب داده‌اند، اما احساس می‌کنم وقتی عربستان را ترک می‌کنند اتفاقات وحشتناکی در دنیا در شرف وقوع است. فقط کافی است فکر کنی ما از کجا آمده‌ایم، ایران، هند، آفریقا. فکر کن در آنجا چه اتفاقاتی افتاد. حالا نوبت اروپاست. با تلمبه نفت می‌کشند و پول می‌مکند. نفت می‌کشند تا نظام

بچرخد ، پولها را می‌مکند تا آن را به ورطه سقوط بکشانند . به اروپا احتیاج دارند . کالا و ثروت می‌خواهند و درعین حال جای امنی برای سپردن پولهایشان . وضع کشورهای خودشان وحشتناک است . اما پولهایشان را هدر می‌دهند . دارند مرغی را که برایشان تخم طلائی می‌گذارد سر می‌برند .

" و تنها اینها نیستند . برفراز تمام دنیا پول در پرواز است . مردم دنیا را جارو کرده‌اند ، به همان پاکی که یک آفریقایی حیاط منزلش را جارو می‌کند ، و حالا می‌خواهند از آن مکانهای وحشتناکی ، که از آنجا پول در آورده‌اند فرار کنند . و به یک کشور امن و زیبا بروند . یکی از اینها خود من . کره‌ای‌ها ، فیلیپینی‌ها ، هنگ‌کنگی‌ها و تایوانی‌ها ، آفریقای جنوبی‌ها ، ایتالیایی‌ها ، یونانی‌ها ، آمریکای جنوبی‌ها ، آرژانتینی‌ها ، کلمبیایی‌ها ، ونزوئلایی‌ها ، بولیویایی‌ها ، و تعداد کثیری از سیاه پوستها که همه‌شان جاهایی را جارو کرده‌اند که اسمش را هم نشنیده‌ام و چینی‌ها و خلاصه از همه‌جا ، همه‌شان در حال فرارند . از آتش می‌ترسند . فکر نکن که تنها از آفریقا دارند فرار می‌کنند .

" این روزها اغلب ، چون درهای سوئیس بسته است ، به آمریکا و کانادا می‌روند و در آنجا منتظرشان هستند تا حسابی خدمتشان برسند . در آنجا با خبره‌هایی آشنا می‌شوند . آمریکای جنوبی‌ها منتظر آمریکای جنوبی‌ها هستند ، آسیایی‌ها منتظر آسیایی‌ها و یونانی‌ها ، منتظر یونانی‌ها . و حسابی خدمتشان می‌رسند . در تورنتو ، ون‌کوور ، کالیفرنیا ، از میامی بگویم که برای این کار تشکیلات عظیمی دارد .

" قبل از اینکه به کانادا بروم این را می‌دانستم . به احدی اجازه ندادم که یک ویلای یک میلیون دلاری در کالیفرنیا ، یا یک باغ پرتقال در آمریکای مرکزی و یا قطعه زمینی باتلاقی را در فلوریدا به من بفروشد . می‌دانی در عوض چه خریدم ؟ باور نمی‌کنی . چاه نفت خریدم ؛ بخشی از یک چاه نفت را . طرف زمین‌شناس بود . کسی او را به من معرفی کرد .

می‌گفتند با ده نفر مثل من می‌توان یک شرکت کوچک نفتی راه انداخت . می‌خواستند یکصد هزار دلار سرمایه‌گذاری کنند ، هر نفر ده هزار دلار . اما سرمایه اعلان شده بیش از این مبلغ بود و قرار بود اگر به نفت برسیم ، زمین شناس باقیمانده سهام را به قیمت اسمی خریداری کند . منصفانه بود . این شرط بندی او ، کار او بود .

" ترتیب کار داده شد ، زمین هم که حی و حاضر بود . در کانادا می‌توانی همینطوری حفاری را شروع کنی . می‌توانی وسایل کار را کرایه کنی ، آنقدرها هم گران نیست ، البته بستگی به این دارد که در کجا بخواهی حفاری کنی . ولی می‌شود گفت که سی هزار دلار کافی است . و قانونی هم در کار نیست که حتما " باید در زمین خودت کار کنی . همه جوانب کار را بررسی کردم . خطرش زیاد بود ، اما به فکرم رسید که خطرش خطر زمین‌شناسانه است . من ده هزار دلار خودم را گذاشتم وسط . و حدس بزن چه شد ؟ به نفت رسیدیم . یکشنبه ده هزار دلار من دویست هزار دلار شد . خب دویست نه ، صد هزار دلار . اما چون شرکتان خصوصی بود ، سودمان تنها سود روی کاغذ بود ، تنها می‌توانستیم میان خودمان خرید و فروش کنیم هیچکدامان هم از این پولها نداشتیم .

" زمین شناس با استفاده از اختیاراتش باقیمانده سهام را در واقع مفت خرید . بنابراین ، اداره امور شرکت را به دست گرفت . خب ، این هم در قرارداد پیش‌بینی شده بود . بعد ، یک شرکت استخراج معدن نیمه ورشکسته را خرید . از کارش تعجب کردیم ، اما کسی به کاردانش شک نداشت . بعد غیبش زده به یکی از جزایر سیاه رفت . به شکلی دو شرکت را به هم مرتبط کرده بود ، و به اعتبار نفتی که داشتیم ، به حساب شرکت ما یک میلیون دلار وام گرفته بود و آن را به شرکت خودش منتقل کرده بود .

ما ماندیم و یک میلیون دلار بدهکاری. قدیمترین حقه گرفته بود و موقعی که این اتفاق داشت می افتاد، نه نفری ایستاده بودیم و تماشا می کردیم. انگار داشتیم آدمی را که در جاده مشغول سوراخ کردن است تماشا می کنیم. وقتی بیشتر سوختیم که فهمیدیم او حتی ده سهم خودش را هم نگذاشته است. همه کارها را با پول ما کرده بود. حتما "خالادارزمین و زمان را زیر و رو می کند تا یک میلیون دلارش را به جای امنی ببرد. باری به این شکل بود که به بن بست رسیدم، و ده هزار دلارم به صد هزار دلار بدهی تبدیل شد.

"البته بدهی سر وقت تسویه می شود. بالاخره چاه نفت که سرچایش هست. حتی ممکن است ده هزار دلار خودم را هم پس بگیرم. اشکال امثال ما که در دنیا به هر دری می زنیم تا پولهایمان را مخفی کنیم این است که تنها در محل خودمان می توانیم کاسب موفقی باشیم. باری نفت یک کارجنبی بود. تصمیم گرفتیم که سینما داری کنیم. آن هم یک سینمای قومی. معنی کلمه قومی را می دانی؟ منظور تمام گروههای خارجی مقیم یک محل است. جایی که بودم خیلی حالت قومی داشت اما فکر می کنم برای این به فکر سینماداری افتادم که یک نفر سینمایی داشت و می خواست آن را بفروشد. ظاهرا "محلش هم بد نبود. درست وسط شهر بود.

"ظاهرا که همه چیزش مرتب بود. اما پس از خرید معلوم شد تصویر روی پرده واضح نیست. اولش فکر کردم که چیزی نیست باید اشکال از لنزها باشد اما بعد فهمیدم که فروشنده تجهیزات را عوض کرده است. پیشش رفتم و گفتم: "نمی توانی چنین کاری بکنی." گفت: "جنابعالی؟ شما را به جا نمی آورم." چکار می شد کرد، مجبور شدیم پروژکتورها را عوض کنیم، به وضع صندلیها برسیم و کارهای از این قبیل. کارو کاسبی آنقدرها تعریفی نداشت. اصلا "معلوم شد دایر کردن سینمای قومی در مرکز شهر کار درستی نبوده. مسئله این است که برخی از گروههای قومی آنجا اهل گردش و تفریح

نیستند. دوست دارند تا کارشان تمام شد بروند منزل و همانجا بمانند. در آنجا فقط فیلمهای هندی خوب فروش می‌کرد. خیلی از مشتریهایمان یونانی بودند. یونانیها عاشق فیلمهای هندی هستند. این را می‌دانستی؟ بگذریم. همه مدت تابستان را کار کردیم. هوا سرد شد. کلید دستگاههای گرم کننده-هوا را زدیم، نخیر، از گرما خبری نبود. اصلاً "تاسیسات حرارتی در کار نبود. اگر هم قبلاً" بود، آن را برده بودند.

"بار دیگر سراغ فروشنده رفتم. گفتم: "شما سینما را به شرط آن فروختید که همه چیزش کار کند." گفت: "جنابعالی؟". گفتم: "خانواده‌ام قرنها در اقیانوس هند زیر پرچم انواع دولتها تجارت و بازرگانی کرده‌اند. دلیلی داشته که این همه مدت دوام آورده‌ایم. چانه می‌زنیم اما سرحرفمان می‌مانیم. قول و قرارهایمان شفاهی است، اما به آنچه قول داده‌ایم عمل می‌کنیم. نه به این دلیل که مقدس هستیم. بلکه به این دلیل که اگر غیر از این باشد همه چیز از هم می‌پاشد." گفت: "بهتر است به اقیانوس هند برگردید."

"وقتی او را ترک کردم به سرعت راه می‌رفتم. پیاده‌رو ناصاف بود، پایم گیر کرد و مچ پایم پیچ خورد. آن را به فال بد گرفتم. بخت از من برگشته بود. می‌دانستم حکم تقدیر است. دیدم جای مناسبی برای ماندن نیست. به ذهنم رسید که همه‌اش حقه‌بازی است. خودشان را غربی می‌دانستند اما به واقع مثل بقیه ماه‌ها که برای پیدا کردن امنیت به آنها پناه آورده بودیم شده بودند. مثل مردم سرزمینهای دور، می‌خواستند از قبل دیگران نان بخورند و این همه کاری بود که فکر می‌کردند باید بکنند، برای همین بود که این همه کسل کننده بودند. فکر کردم اگر میان آنها بمانم حتماً" خواهم مرد.

"وقتی به انگلستان آمدم همه فکر و ذکرم این بود که یک کار سبک مهندسی راه‌بیاندازم. دیدم کشور کوچکی است که راه آهن و جاده‌های خوب و برق و همه‌چیز تسهیلات صنعتی دارد. فکر کردم اگر جای مناسبی گیرم

باید و اگر بتوانم وسایل لازم را تهیه کنم و آسیائیهها را استخدام کنم ، امکان ضرر وجود ندارد. ماشین و کارخانه دل اروپاییها را زده ، اما آسیاییها عاشق این چیزها هستند ، پیش خودمان بماند کارخانه رابه زندگی خانوادگیشان ترجیح می دهند. اما بعد از کانادا اعصاب مختل شده بود. تصمیم گرفته بودم تا از نتیجه کاری مطمئن نباشم سراغش نروم . فکر کردم خرید ملک و املاک باید خوب باشد . برای همین کارم به گلاستر رد کشید .

" همان طور که می دانی ، اینجا یکی از مراکز توریستی لندن است . لندن به خاطر این نجارت توریستیش دارد خودش را نابود می کند. صدها خانه و هزاران آپارتمان تخلیه شده اند تا برای توریستها هتل و مهمانخانه و رستوران آماده کنند . منزل خصوصی کم و کمتر می شود . گفتم امکان ضرر ندارم . شش آپارتمان یک مجموعه مسکونی را خریدم . اوج ترقی قیمتها بود . حالا قیمتها ۲۵ درصد کاهش یافته اند و نرخ بهره از دوازده درصد به بیست درصد و حتی بیست و چهار درصد رسیده است . یادت می آید وقتی در ساحل فهمیدند که خانواده ایندار به نرخ ده دوازده درصد قرض می دهند چه سروصدایی بلند شد ؟ مثل اینکه دیگر سر از کار پول در نمی آورم . عربها میدان دار شده اند .

" برای اینکه ضرر نکنم باید اجارهها را بالا ببرم و وقتی اجاره را خیلی بالا بردی ، غریبهها را جلب می کنی . این یکی از یادگاریهای من است . برگه شرطبندی یکی از مغازههای شرطبندی گلاستر رد است . آنرا نگه داشتم تا خاطر دختر سادهای را که از شمال آمده بود زنده نگهدارم . با عربها جور شد . بایک الجزایری فقیر روی هم ریخت . دختره عادت داشت خاکروبههایش را بیرون در آپارتمانش بریزد . الجزایری روی اسبها شرطبندی می کرد . اینطوری می خواستند به روزهای بزرگ برسند .

" می بردند و می باختند . نمی توانستند اجاره شان را بپردازند . اجاره را کم کردم باز هم نتوانستند بپردازند . همسایهها از خاکروبه و یکی بدو

کردنهايشان شکايت داشتند ، و الجزايری عادت داشت که در آسانسور بشاشد . از آنها خواستم که آپارتمان را تخلیه کنند . قبول نکردند و قانون هم از آنها حمايت می کرد . یکی از روزها که از آپارتمان بیرون رفته بودند قفلی تهیه کردم و بر درشان زدم . وقتی برگشتند ، خیلی راحت پلیس را صدا زدند و پلیس در راهرویشان باز کرد . برای اینکه نتوانم به آپارتمانشان بروم قفل دیگری روی آپارتمان گذاشتند . سوراخهای کلید و دوره های فلزی آن ، مثل دگمه های جلو یک پیراهن بود . تسلیم شدم .

" هیچ صورت حسابی رانمی پرداختند . صبح یکی از روزها سراغشان رفتم و در زدم . از داخل آپارتمان صدای خیلپها می آمد . اما کسی در را باز نکرد . آسانسور نزدیک در بود . در آسانسور را باز و بسته کردم . فکر کردند که پایین رفته ام و برای اینکه خیالشان از بابت رفتن من جمع شود در آپارتمان را باز کردند . پایم را میان در گذاشتم و به داخل رفتم . آپارتمان یک وجبی پر از عرب فقیر بود که زیر پیراهنی و زیر شلوارهای رنگی زشتی برتن داشتند . هر جای اتاق را که نگاه می کردمی رختخوابی پهن بود . از دختره خبری نبود . جاییش فرستاده بودند یا رفته بود . به این صورت مدت دوماه بیست درصد بهره و سایر مخارج را می پرداختم تا برای دهها عرب مسکن مجانی تامین کنم . نژاد عجیبی هستند . یکی از آنها موهای قرمز روشنی داشت . درلندن چکار می کردند؟ انتظار داشتند که چکارکنند؟ چطوری می توانند زندگی کنند؟ برای یک چنین آدمهایی کجای دنیا جا پیدا می شود؟ از این آدمها خیلی هستند .

" دختر دیگری هم بود که پدرم را در آورد . به خاطرش هفتصد پوند از دست دادم . اصل اروپای شرقی بود . نمی دانم پناهنده بود چی بود . فقط می دانم که زن بود . حتما " برای چاپ این عکسها خیلی پول داده بود . نمی دانم او که نان نداشت بخورد چاپ کردن عکس روی کارتش برای چه بود . این یکی را ببین ، چه لباس دکولتهای پوشیده ! سینه کوچکش دیده می شود . این یکی را نگاه کن کلاه سیاه بزرگی سرش گذاشته و شلوار

چرمی سیاهی پوشیده باسن کوچکش بیرون زده. "اریکا: مدل ستاره خواننده - رفاصه. مو: قرمز. چشم: سبز روشن. سایر مشخصات: قد پنج فوت و نه اینچ؛ دور سینه ۳۲؛ دور کمر ۲۵، دور باسن ۳۳." و با این همه کسی خریدار نیست. تنها حا دثه‌ای که روی داد این بود که آبیستن شد. یک قبض تلفن ۱۲۰۰ پوندی برایش رسید - یک هزار و دویست پوند! - و یک شب زد و رفت و این عکسها را از خودش به جا گذاشت. خیلی زیاد بودند. نتوانستم همه شان را دور بریزم. فکر کردم به یادگار از او باید یکی از عکسها را نگاه دارم.

"چه بر سر اینها می‌آید؟ کجا می‌روند؟ چگونه زندگی می‌کنند؟ آیا به خانه‌هاشان برمی‌گردند؟ اصلاً "خانه‌ای دارند که به آنجا برگردند؟ سلیم درباره آن دخترهای کنیایی که در کیوسکهای سیگار فروشی تمام ساعات شب را سیگار می‌فروشد خیلی صحبت کرده‌ای. ناراحت کرده‌اند. می‌گویی آینده‌ای ندارند و حتی نمی‌دانند که کجا هستند. شاید اقبالشان این طور است. انتظار دارند که ناراحتی بکشند و کاری را که می‌کنند ادامه بدهند. مردمی که درباره شان صحبت کردم انتظاراتی دارند و می‌دانند که درلندن کم شده‌اند. فکرمی کنم وقتی مجبور شوند که برگردند خیلی برایشان دردآور باشد. این منطقه پراز این قبیل آدمهاست. اینجا می‌آیند چون تنها جایی است که سراغ دارند. فکر می‌کنند اینجا خبری هست. سعی می‌کنند از هیچ چیزی به دست آورند. نمی‌توانی سرزنشان کنی. می‌بینند آدمهای بزرگ این کار را می‌کنند، آنها هم می‌خواهند همین کار را بکنند.

"اینجا آنقدر بزرگ و شلوغ است که باید مدتی وقت بگذاری تا ببینی اتفاق زیادی نمی‌افتد. تنها هنرش این است که به زندگیش ادامه می‌دهد. خیلیها بی سروصدا از بین رفته‌اند. کسی پول تازه‌ای به جریان نمی‌اندازد؛ در اینجا پول برکت ندارد و این همه را مایوستر می‌کند. ما موقع مناسبی به اینجا نیامده‌ایم، اما اهمیت ندارد. هر جای دیگری هم که بروی وقت نامناسبی است. وقتی آن روزها در آفریقا کاتالوگهایمان را نگاه می‌کردیم و

کالا سفارش می دادیم و کشتی را نگاه می کردیم که در بندر بارها را تخلیه می کند تصور نمی کنم به فرمان می رسید که اروپا این طور جایی باشد. فکر نمی کردیم پاسپورتهای انگلیسمان که از آن برای حراست در مقابل آفریقاییان استفاده می کردیم ما رابه اینجا که خیابانهایش پر از عرب است بکشاند.

این نصرالدین بود. کاریشاکفت: " امیدوارم بدانی که به سرگذشت مرد خوشبختی گوش داده ام. " لازم نبود او بگوید؛ خودم می دانستم. وضع نصرالدین روبه راه بود. در گلاستررد زندگی راحتی داشت. لندن برایش غریبه بود، اما به نظر می رسید که همان آدمی است که همیشه بود. پا به شصت سالگی گذاشته بود، اما پیر نشان نمی داد. هنوز لباسهای مدی قدیمش را می پوشید؛ کت یقه پهنش دوباره مد شده بود. مطمئناً شکی نداشت که کار ساختمان داریش بالاخره روبه راه خواهد شد. تنها اسباب ناراحتیش (عاملی که باعث می شد فکر کند که بخت از او برگشته) فعال نبودنش بود.

اما در فاصله های نه چندان دور از گلاستررد، بین ایستگاه قطار زیر زمینی و پارک، عالیترین دوران بازنشستگی را می گذراند.

به کافه کوچکی می رفت که نقاشیهای آبرنگ هم برای فروش عرضه می کرد. در ضمن نوشیدن قهوه روزنامه می خواند؛ در پارک گشت می زد و از فروشگاههای مختلف مواد غذایی چیزهای خوشمزه می خرید. گاه برای صرف چای یا مشروب به سالن بزرگ هتل نزدیک ایستگاه که رونای آجری داشت و به سبک قدیم تزئین شده بود می رفت و گاهی هم از داخل رقاص خانه های ایرانی و عربی سردر می آورد. از تماشای برنامه های شبانه تلویزیون در آپارتمان هم لذت می برد. در گلاستررد همه جور آدم و در هر سنی دیده می شد. مرتب جابه جا می شدند. گلاستررد دوست داشتنی و تماشایی بود و روزهای زندگی نصرالدین با دیدن چیزهای جالب سپری می شد. می گفت که بهترین خیابان دنیاست. قصد داشت تا هر وقت که مجاز باشد

آنجا زندگی کند .

باز هم انتخاب خوبی کرده بود ، وقتی بهش می گفتند که انتخاب خوبی کرده کلی خوشحال می شد . زمانی خیلی دلم می خواست موقعیت او را پسدا کنم . نمونهٔ نصرالدین یا نحوهٔ تفسیر مخفیانه‌ای که از تجربهٔ او می کردم روی هم رفته به مشخص شدن راه زندگیم کمک کرد . حالا در لندن ، هرچند از دیدن روحیهٔ خوبش خوشحال بودم ، اما احساس یاس می کردم . احساس می کردم که بعد از این همه سال ، هرگز به پای او نرسیده‌ام و هرگز هم نخواهم رسید . احساس می کردم زندگی هرگز به مرادم نخواهد شد و همین احساس بود که مرا با حالتی نگران به خلوت اتاق هتل می کشاند .

گاه هنگامی که در خوابم ، تصویری از شهر آفریقاییم از خواب می پراندم - مطلقاً واقعی (می توانستم همین فردا با هواپیما به آنجا بروم) ، اما تحت تاثیر تداعیها به شکل رویا درمی آمد . بعد به یاد اشراق خود می افتادم ، به یاد نیاز انسان به زندگی کردن صرف ، به یاد توهم درد . آنقدر لندن را در مقابل آفریقا قرار می دادم که هردوشان غیر واقعی می نمودند ، و با همین فکر به خواب می رفتم . بعد از مدتی نیازی به اشراق و حالت آن روز صبح در آفریقا نبود . آن تصویر گنگ از سیاره از انسانهای گمشده در فضا و زمان ، که با وجود این بیجهت و به شکل مهیبی گرفتار بودند ، همانجا بود ، در کنار من .

در چنین حالت بیتفاوتی و بیمسئولیتی - مثل مردم گمشدهٔ گلاستررد به قول نصرالدین بود که با کاریش نامزد شدم .

یک روز ، در واپسین ایام اقامت در لندن کاریش پرسید : " به دیدار ایندار رفتی؟ می خواهی او را ببینی؟ " ایندار را در صحبتهایمان اسمش را خیلی برده بودیم ، امانمی دانستم در لندن است .

کاریش گفت : " خب ندیدیش هم ندیدیش ، من که دیدن یا تماس

گرفتن با او را توصیه نمی‌کنم. به روحیه‌اش بستگی دارد؛ گاهی اوقات تندخو و پرخاشگر است؛ و در این وضع اصلاً "آدم جالبی نیست. از وقتی حکم ماموریتش را لغو کردند اینطوری شده.

" حکم ماموریتش لغو شده؟ "

بله حدود دو سال قبل "

" اما خودش می‌دانست که بالاخره این اتفاق می‌افتد. طوری صحبت می‌کرد که انگار انتظارش را می‌کشد. سخنرانیها، دانشگاهها رفت و آمدهای به آفریقا - می‌دانست که این هیجان نمی‌تواند ادامه پیدا کند، می‌دانست که هیچ دولت محلی به واقع چنین چیزی را نمی‌خواهد. اما فکر می‌کردم برای خودش برنامه‌ای دارد. می‌گفت اگر این نشد یکی دیگر، مدعی بود کارهای زیادی از او ساخته است."

کاریش گفت: " وقت عمل که رسید وضع فرق کرد. بیش از آنچه نشان می‌داد ماموریتش برایش اهمیت داشت. البته خیلی کارهاست که می‌تواند بکند، اما مصمم است که کاری نکند. مطمئناً در آمریکا می‌تواند در یکی از دانشگاههای محلی شغلی دست و پا کند. خیلیها را می‌شناسد. می‌تواند برای مطبوعات مقاله بنویسد. حالا وقتی او را می‌بینم در این باره حرفی نمی‌زنیم. نص می‌گوید اینداز اینکه بخواهند کمکش کنند ناراحت می‌شود. مشکل اینجاست که روی آن ماموریت خیلی حساب می‌کرد و پس از لغو آن با آن تجربه بد در آمریکا روبه‌رو شد. به هر جهت برای او تجربه بدی بود.

" تو ایندار رامی‌شناسی. می‌دانی حاکم در سالهای جوانی برایش از همه مهمتر این بود که خانواده ثروتمندی دارد. منزلشان را یادتهست؟ تصور می‌کنم وقتی در چنین خانه‌ای زندگی بکنی روزی ده دوازده، یا بیست بار به فکر می‌رسی که خیلی ثروتمند هستی، یا تقریباً "از هر کس دیگری ثروتمندتری. یادتهست چه زندگی داشتند؟ صحبت از پول نمی‌کرد اما همیشه برایش مطرح بود. می‌شود گفت ایندار احساس می‌کرد که

پول از او یک مقدس ساخته است. فکرمی کنم همه ثروتمندها این طور باشند، و این یکی از چیزهایی بود که ایندار هیچوقت فراموش نکرد. حکم ماموریت پولش را پس نداد، اما بار دیگر تقدسش را زنده کرد؛ از او یک مقدس ساخت، بار دیگر او را از هر شخص دیگری بالاتر برد. همطراز پسرهای صاحب نفوذ آفریقایی شد. اینجا و آنجا مهمان دولتها شد، با وزرای امور خارجه و روسای جمهور ملاقات کرد. اما وقتی آمریکا بیها فهمیدند چیزی برایشان ندارد، حکم ماموریتش را لغو کردند، و کار او هم تمام شد.

" ایندار راهی آمریکا شد. به نیویورک رفت. چون ایندار بود در هتل گرانقیمتی اقامت کرد. دوستان آمریکایش را می دید. همایشان آدمهای خوبی بودند. اما راههای پیشنهادی آنها را نمی پسندید. احساس کرد به کارهای کم ارزشتری حواله اش می دهند و وانمود می کرد که متوجه موضوع نیست. نمی دانم ایندار از اینها چه انتظاری داشت. نه، می دانم. دلش می خواست یکی از آنها بشود و به سطح رفیع گذشته برسد. فکر می کرد حق مسلمش است. زیاد خرج می کرد و پولش دیگر داشت ته می کشید. یک روز برخلاف میلش حتی روی هتلهای ارزانتر مطالعه کرد. نمی خواست این کار را بکند، به نظرش فکر هتل ارزانتر، قبول شکست بود. از هتلهای ارزانتر وحشت داشت می گفت در نیویورک خیلی سریع سقوط می کنی.

" به خصوص یکی را می شناخت که از قبل با اوسر و سری داشت. همان اوایل در لندن با او آشنا شده بود و با هم دوست شده بودند. البته همیشه اینطور نبود. اول فکر کرده بود که آدم احمقی است و به او پرخاش کرده بود. اوایل از این بابت خجالت می کشید. زیرا همین مرد بود که او را برای اولین بار در لندن از گرفتاری نجات داد. اعتماد به نفس ایندار را به او بازگردانده بود، سبب شده بود که درباره آفریقا و خودش مثبت فکر کند. همین مرد بود که از فکرهای خوب ایندار استقبال کرده بود. ایندار به او وابسته شده بود. او را هم ردیف خودش می دانست و می دانی که منظورم از این حرف چیست.

" سابقاً " در نیویورک هم دیگر را می دیدند . خورد و خوراک و تمام جلساتشان با هم بود . اما انگار نمی خواست اتفاقی بیفتد . ایندار همیشه به هتل برمی گشت و منتظر می ماند . موقعیتش ضعیف می شد . آن مرد شی ایندار را به شام در آپارتمانش دعوت کرد . آپارتمان به ظاهر گرانیجی بوده . ایندار کارتش را به متصدی ساختمان در طبقه همکف داد و سوار آسانسور شد . آسانسورچی منتظر ایستاد تا در آپارتمان باز شد و ایندار به داخل رفت . وقتی وارد ساختمان شد کله اش سوت کشید .

" او فکر می کرد آن مرد همدریف و دوست اوست . دردش را به روی او باز کرده بود . و حالا می دید که آن مرد ثروت هنگفتی دارد . هرگز به اتاقی از آن مجلتر قدم نگذاشته بود . شاید اگر من و تو هم می بودیم برابمان جالب می بود . ایندار خرد شده بود . تنها آنجا و در آن آپارتمان مملو از اشیاء گرانیقیمت و تابلوهای نفیس بود که ایندار فهمید وقتی اسرار دلش را با آن مرد باز می گفته و از چیزهای جزئی با حرارت با او حرف می زده ، متقابلاً " مطلب زیادی نشنیده است . این مرد خیلی خیلی مقتدرتر از او بود ؛ بیش از حد تحمل ایندار . احساس کرد که فریبش داده اند ، گولش زده اند . به این مرد تکیه کرده بود . افکارش را با او در میان گذاشته و از او حمایت اخلاقی طلبیده بود . گمان می کرد این مرد کسی مثل خود اوست . به این نتیجه رسید که سالها دستش انداخته اند و به بدترین شکل استثمارش کرده اند . بعد از آن همه چیزها که از دست داد دیگر خوشبینی از او دور شد . آن همه اندیشه های سازنده آفریقا | در آن آپارتمان یا سر میز شام نشانی از آفریقا نبود . نه خطری نه ضرری . زندگی خصوصی ، زندگی با دوستان ، کاملاً " با زندگی بیرون فرق داشت . نمی دانم ایندار چمانتظاری داشت .

" سرشام همه عصبانیتش را سر زن جوانی خالی کرد . این زن همسر روزنامه نگار سالخورده ای بود که کنایه های نوشته بود و از قبل آن پول زیادی به جیب زده بود . ایندار از این زن متنفر بود . چرا با آن پیر مرد ازدواج

کرده بود؟ موضوع چه بود؟ از قرار معلوم، مهمانی شام به خاطر آن زن و مردی که با او سر و سری داشت ترتیب یافته بود. آنقدرها هم پنهان کاری نمی‌کردند و پیرمرد هم وانمود می‌کرد که متوجه موضوع نیست. و مرتب دربارهٔ سیاستهای فرانسویان در دههٔ ۱۹۳۰ و راجی می‌کرد و با این حال خود را محصور کائنات می‌دانست و از آدمهای مشهوری که با آنها ملاقات کرده بود، از صحبتهای خصوصی با آنها تعریف می‌کرد. هیچ کس کمترین توجهی به او نداشت. اما این موضوع برایش مهم نبود.

"با این حال زمانی شهرتی داشته بود. ایندار در این باره خیلی فکر کرد. سعی می‌کرد خود را موافق پیرمرد نشان دهد تا بهتر بتواند از سایرین متنفر باشد. بعد پیرمرد متوجه ایندار شد و چون دانست که کیست از هند قدیم و از ملاقاتهایش با گاندی صحبت کرد. همان‌طور که می‌دانی گاندی و نهرو شخصیت‌های مورد علاقهٔ ایندار نیستند. تصمیم گرفت که آن شب آدم اجتماعی نباشد، به پیرمرد محل نکذاشت و بیش از سایرین به او بی‌اعتنایی کرد.

"باری، در پایان شام ایندار دیگر آدم افتادهای شده بود. دربارهٔ هتل‌های ارزانقیمت فکرمی‌کرد. وقتی با آسانسور پایین رفت وحشت زده بود. فکر می‌کرد دارد قالب تهی می‌کند. اما از آسانسور سالم بیرون آمد و حالش بهتر شد. فکری به سرش زده بود. وقت مراجعت به کشورش رسیده بود.

"هنوز هم نظرش را تغییر نداده، تنها چیزی که می‌داند این است که موقع مراجعت به کشورش فرا رسیده است. در سر هوای روستا دارد. به کم‌ارزترین کارها تن می‌دهد. می‌داند توانایی کارهای مهمتری را دارد اما طالب انجام دادن آن نیست. فکر می‌کنم از اینکه به او بگویی از عهدهٔ کارهای مهمتری برمی‌آید لذت می‌برد. اما ما کاری به کارش نداریم. دیگر به استقبال خطر نمی‌رود. فکر می‌کند دارد خودش را فدا می‌کند، و از این بازی خوشش می‌آید. وقتی برگردی خودت متوجه خواهی شد."

حرفهایی که کاریشا درباره ایندار زد بیش از آنچه خود بدانند در من اثر گذاشت. سالها، به صورتهای مختلف درباره مراجعت به وطن، گذاشتن و رفتن وجاهای دیگر فکر کرده بودم. این فکرها در آفریقا یکدم راحتم نگذاشته بودو در لندن، در اتاق هتل هم چند شب ذهنم را اشغال کرده بود.

آن اشراقی که در عالمش فرو رفته بودم، آن اشراق درباره یگانگی تجربه و توهم درد، بخشی از همان شیوه احساس بود. آدمهایی مثل من و ایندار از آن روگرفتار آن عالم بودیم که اساس شیوه زندگی قدیمان بود. اما من آن شیوه زندگی را - درست در لحظه‌ای که باید - رد کرده بودم. علی‌رغم حضور دخترها درد که‌های سیگار فروشی، این شیوه زندگی دیگر وجود نداشت. نه در لندن و نه در آفریقا. برگشتی نمی‌توانست وجود داشته باشد. چیزی نبود که به آن برگردیم. همان شده بودیم که دنیای بیرون از ما ساخته بود. باید در همان دنیایی که وجود داشت زندگی می‌کردیم. ایندار جوان عاقلتر بود. سوار هواپیما شو؛ گذشته را زیر پا بگذار؛ لگدکوبش کن، همان‌طور که ایندار گفته بود گذشته را لگدکوب کرده است. فکر گذشته را از سر به‌در کن، صحنه‌های رویایی از کف دادن را عادی بدان.

با این روحیه بود که لندن و کاریشا را ترک کردم. به آفریقا برمی‌گشتم تا بارم را ببندم، هراندازه از ثروتم را که می‌توانم بردارم و جای دیگری همه‌چیز را از نو شروع کنم.

دم غروب بود که به بروکسل رسیدم. هواپیمایی که باید به آفریقا می‌رفت نیمه‌شب حرکت می‌کرد. یاد داستان مهیج مسافرت با هواپیما افتادم. لندن محوشده، آفریقا در پیش، بروکسل اینجا. شام خوردم و سپس به رسنورانی رفتم که پراز زن بود. همه هیجان آدم بستگی به تصویری دارد که از محل دارد و نه خود محل. آنچه، کمی بعد، اتفاق افتاد خلاصه و بیمعنا و اسباب قوت قلب دوباره بود. از ارزش آنچه قبلا

در آفریقا داشته بودم کم نکرد: خیال باطل نبود؛ حقیقت داشت. و آن اندک تردیدی را که نسبت به نامزدی با کاریشا داشتم، کاریشایی که هنوز حتی او را نبوسیده بودم، از بین برد.

زن، عریان، بدون حرکت، در مقابل آینه قدی ایستاد و به خودش نگاه کرد. پاهای گوشتالو، شکم گنده، سینه‌های بزرگ. گفت: "باچند تا از دوستانم شروع به تمرین یوگا کرده‌ایم. مری هم داریم. تو یوگا کار می‌کنی؟"

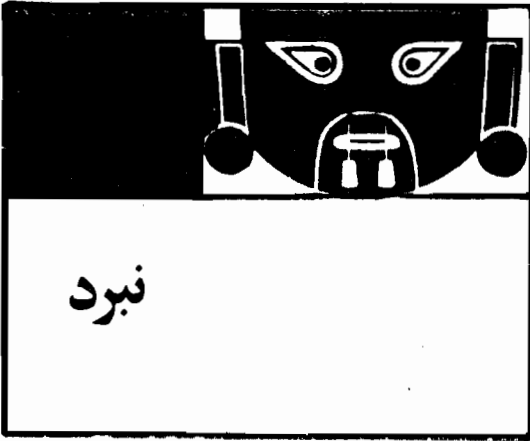
"من اسکواش بازی می‌کنم."

کمترین توجهی نکرد: "مری ما می‌گوید حالت روانی مرد می‌تواند بر زن غلبه پیدا کند. مرییمان می‌گوید بعد از هر رویارویی خطرناک زن می‌تواند با برهم زدن دستها یا با کشیدن نفس عمیق دوباره خودش شود. تو کدام روش را می‌پسندی؟"

"برهم زدن دستها را"

در مقابلم قرار گرفت، همان‌طور که احتمالا در مقابل مری یوگا قرار می‌گرفت. بدنش را راست و چشمانش را نیم‌باز کرد، دستهایش را به عقب برد و آنهارا محکم به هم کوبید. بعد در آن اتاق کوچک موحشانباشته از اثاثه چشمانش را باز کرد. متعجب می‌نمود و گفت: "یاالله". وقتی به خیابان آمدم، نفس عمیقی کشیدم و یگراست به فرودگاه رفتم تا به پرواز نیمه شب برسم.

۲



۱۶

به ناگهان سپیده دمید؛ در غرب آسمان آبی روشن بود و در شرق آسمان سرخ‌فام و توده‌های ضخیم ابر سیاه در پهنه افق. و تا دقایقی چند چنین بود. چه زیبا و چه باشکوه - شش مایل بالاتر از زمین! به آرامی پایین آمدیم، روشنایی بالا را ترک کردیم. زیر ابر سنگین، آفریقا سرزمینی سبز و نمناک می‌نمود. می‌شد دید که هنوز آنجا سپیده زده است؛ جنگلها و مردابها هنوز کاملا "تاریک بودند. تا چشم کار می‌کرد جنگل بود. خورشید زیر ابرها نفوذ کرده بود، و وقتی به زمین نشستیم هوا روشن شده بود. باری، بالاخره به پایتخت آمده بودم. بعد از آن همه سیر و سیاحت آمدن به پایتخت و آن هم بدین شکل عجیب بود. اگر از شهر بالا دست رودخانه آمده بودم، به نظرم شهری بزرگ و باشکوه، آن طور که شایسته پایتخت بودن است، می‌آمد، اما بعد از دیدن اروپا و در شرایطی که هنوز لندن را بیخ گوشم احساس می‌کردم، علی‌رغم بزرگیش ناقابل می‌نمود. تقلیدی از اروپا و در پایان آن همه جنگل بدان می‌مانست که انگار می‌خواهد ادای شهر را درآورد.

از میان مسافرین اروپایی، آنهایی که تجربه بیشتری داشتند، بدون کمترین توجهی به تصویر بزرگ رئیس جمهور با عصای ریاستش به سرعت راه خود را به سوی ما مورین گذرنامه و گمرک بازمی‌کردند. از اطمینان خاطرشان تعجب می‌کردم. اما اغلبشان کارمندان سفارتخانه‌ها و کسانی بودند که روی طرحهای دولتی و برای شرکتهای بزرگ کار می‌کردند و مصونیت سیاسی داشتند. حرکت من کندتر بود. وقتی کارم تمام شد، ساختمان ترمینال

تقریباً " خالی بود . پوسترهای هواپیمایی و تصویررئیس جمهور تماشاگری نداشت . اغلب مامورین فرودگاه ناپدید شده بودند . حالا کاملاً " صبح شده بود .

برای رسیدن به شهر باید مسافت زیادی را با ماشین طی می کردی . شبیه رانندگی در شهر خودم ، از دمین به مرکز شهر ، بود . اما اینجا پستی و بلندی بیشتر و همه چیز مقیاس بزرگتری داشت . حلبی آبادها و شهرکها (با ذرت کاری میان خانه ها) بزرگتر بودند ؛ سر راه اتوبوسهای زیادی در رفت و آمد بودند ، حتی قطاری با کوبه های روباز به سبک قدیم می گذشت و در کنار جاده کارخانه هایی وجود داشت . در سرتاسر جاده ، تابلوهلی بزرگی به ارتفاع دهپا با رنگ آمیزی یکجور دیده می شد که روی هر کدام کلمات قصار حکیمانه ، رئیس جمهور نوشته شده بود . برخی از تصاویر نقاشی شده رئیس جمهور عملاً " به بزرگی یک خانه بود . در شهرمان شبیه چنین عکسهایی را نداشتیم . به نظرم می رسید که هر چیز شهر ما مقیاسی کوچکتر دارد .

عکسها ، کلمات قصار و تک و توک مجسمه های مریم مقدس آفریقا تا هتل ادامه داشت . اگر تازه از شهر خودمان به پایتخت آمده بودم بیکه می خوردم . اما بعد از دیدن اروپا و بعد از آنچه که از هواپیما دیدم و با احساسی که از حقارت پایتخت داشتم ، طرز تلقی ام فرق می کرد ، و از این بابت متعجب بودم . در آن کلمات قصار حکیمانه و در آن تصاویر و مجسمه تمایل مردی از اهل بیشمار را می دیدم که قصد بزرگنمایی دارد و تازه در این کار ناشی هم هست . حتی برای مردی که این طور خودنمایی می کرد تا اندازه های دلم می سوخت .

حالا فهمیدم چرا خیلیها که اخیراً " به دمین آمده بودند ، کشور و هیبت رئیس جمهور ما را مضحک می دانستند . با وجود این ، چیزی که من سر راهم از فرودگاه می دیدم مضحک نبود . احساس کردم چیزی شبیه فریادی دلخراش است . تازه از اروپا آمده بودم ؛ رقابت واقعی را دیده بودم . یک شبه از قاره های به قارمای دیگر آمده بودم و این احساس دلسوزی

غریب نسبت به رئیس‌جمهور، این تصور غیرممکن بودن کاری که فکرمی کردم سعی در انجام دادنش دارد، درست از همان لحظه ورود به سراغم آمد. اما احساس دلسوزی، وقتی با شهر آشنا تر شدم و دیدم همان شهر خودم هرچند در مقیاسی بزرگتر است رنگ باخت و از بین رفت. در واقع دلسوزی هنگامی رنگ باخت که به هتل بزرگ نوساز (مجهز به دستگاههای تهویه هوا و چند باب فروشگاه در سالن نشیمن و استخر شنایی که کسی درش نبود) رسیدم و دیدم که پراز پلیس مخفی است. تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که آنجا کار چندانی داشتند. آنجا بودند تا خودشان را به مهمانان نشان داده باشند. از اینکه در یک چنین هتل مدرنی هستند و خودشان را در این مجموعه امروزی به مهمانان نشان می‌دهند راضی بودند. رفت انگیز بود؛ نمی‌دانم، شاید مضحک بود. اما آن آقایان همیشه هم اسباب مسرت خاطر نبودند. بنا براین، هنوز نرسیده تمام آن تنشهای آفریقا دوباره به سراغم آمد.

اینجا شهر رئیس‌جمهور بود. اینجا بزرگ شده بود؛ اینجا بود که مادرش روزگاری به عنوان مستخدمه هتل کار کرده بود؛ در همین شهر بود که در دوران استعمار اروپا را شناخته بود. شهر استعماری که از شهر ما خیلی بزرگتر بود و نواحی مسکونی متعددی داشت و سراسرش را درختان تزئینی کاملاً "بزرگ گرفته بود، هنوز چیزی بود که باید آن را می‌دیدیم. با این اروپا بود که رئیس‌جمهور، در عمارات خودش، قصد همسری داشت. شهر، که محلات مرکزیش در حال ویرانی بود، با آن همه جاده‌های کثیف و کپه‌های خاکروب‌ماش، آن هم درست پشت بلوارهای بزرگ استعماریش، همچنان شاهد فعالیت‌های گسترده عام‌المنفعه بود. اراضی وسیع نزدیک رودخانه به خالصه‌های ریاست‌جمهوری تبدیل شده بود و در آن قصرهایی با دیوارهای بلند، باغها و انواع ساختمانهای دولتی ساخته بودند.

در باغهای ریاست‌جمهوری، که نزدیک شرشرها (شرشهرهای اینجا) هزاران مایل دور از شرشهرهای شهر ما و با وجود این بسیار شبیه به آنها)

واقع بود، به جای مجسمه آن سیاح اروپایی که رودخانه را برای رامانداختن اولین کشتی تجارتي اجاره کرده بود، مجسمه غول آسای یکی از مردان قبایل آفریقایی را گذاشته بودند که نیزه و سپر در دست داشت. افسوس که عمر پدر هویسمانز کفاف دیدنش را نداد. کنار این مجسمه، مجسمه کوچکتز مریم مقدس آفریقا را که سرش را به علامت تواضع خم کرده بود و حجابی بر صورت داشت گذاشته بودند. کمی آن طرفتر، گورستان نخستین اروپاییانی که به اینجا آمده بودند قرار داشت: گورستان خاموش کوچکی که همه چیز و از آن جمله شهر ما از آن به وجود آمده بود. مردم ساده دست اندرکار تجارتي ساده با کالاهایی ساده، اما به هر صورت عوامل اروپا مثل همانهایی که حالا می آمدند، مثل مسافرین هواپیما.

از شرشره ها صدای یکنواختی به گوش می رسید. سنبله های آبی، این "ارمعان جدید رودخانه"، که خوشه خوشه یا به صورت شاخهای منفرد از فاصله های دور، از قلب قاره، می آمدند، اینجا، پایان سفرشان بود.

صبح روز بعد به فرودگاه برگشتم تا با پرواز داخلی به شهر خودم بروم. حالا با محیط سازگارتر شده بودم و بزرگی پایتخت بیشتر درم اثر می گذاشت. پیوسته، در کنار جاده فرودگاه تعدادی مسکن جدید بود. این همه مردم چگونه زندگی می کردند؟ تپه ها را صاف کرده بودند. آیا اینجا روزگاری جنگل بود؟ پایه تابلوهایی که رویشان کلمات قصار رئیس جمهور نوشته شده بود اغلب در خاک رس فرو شده بود و خود تابلوها هم زیر آن همه گل ولایی که از جاده رویش پاشیده شده بود و خاکی که قسمتهای پایینش را گرفته بود به تمیزی صبح روز قبل نبود، انگار بخشی از ویرانی شهر بود.

در فرودگاه، در بخش پروازهای داخلی روی تابلو پروازها شماره پرواز من و یک پرواز دیگر ثبت شد. این تابلو با برق کار می کرد و با توجه به نوشته رویش ساخت ایتالیا بود. وسیله جدیدی بود. شبیه تابلوهایی

بود که در لندن و بروکسل دیده بودم. اما زیر آن، در اطراف میزهای پذیرش مسافری و ترازوها، مردم طبق معمول از سرو کول هم بالا می‌رفتند و با داد و فریاد، خرت و پرتهایشان را که بی‌شبهت به آت‌آشغالهایی که درماشینهای کرایهای بازار بار می‌زدند نبود — چمدانهای فلزی، کارت‌های مقوایی، بچقه‌های پارچهای، انواع ظروف بزرگ لعبی که لای پارچه پیچیده شده بودند — تحویل می‌دادند.

بلیطم اشکالی نداشت. اما اسمم در فهرست اسامی مسافری نبود. با چند فرانکی عجلانما "کارم راه افتاد. و بعد درست در لحظه‌ای که داشتم سوار هواپیما می‌شدم، یکی از مامورین امنیتی که لباس غیر نظامی پوشیده بود و دهانش کارمی‌کرد و اوراق شناسایی‌ام را مطالبه کرد و پس از اینکه‌نگاهی به آنها انداخت به این نتیجه رسید که بازرسی دقیقتری لازم است. در حالی که اخمهایش را درهم کرده بود مرا به اتاق خالی کوچکی فرستاد و گفت که منتظر بمانم. روش متعارفی بود: قیافه عبوس، نگاه چپ‌چپ، اتاق خالی کوچک. بدین شکل مامورین پول تلکه می‌کردند.

اما این یکی چیزی عایدش نشد، زیرا از روی حماقت آنقدر مرا در آن اتاق منتظر گذاشت و برای گرفتن پول نیامد که پرواز به تاخیر افتاد و بالاخره هم فریاد یکی از کارکنان شرکت هواپیمایی بلند شد، و این یکی چون خوب می‌دانست مرا کجا پیدا کند، دوان دوان به اتاقی که من در آن بودم آمد و با صدای بلند فریاد زد که زود از اتاق بیرون بروم و با عجله مرا از روی آسفالت محوطه فرودگاه پای هواپیما فرستاد. آخرین کسی بودم که سوار شدم، اما به‌مر صورت شانس آوردم.

در ردیف جلو، یکی از خلبانان اروپایی شرکت هواپیمایی نشسته بود. این خلبان مرد کوچک اندام، میانسال و عاقله‌مندی بود که کنارش یک‌پسر بچه آفریقایی نشسته بود. معلوم نبود با هم ارتباطی دارند یا نه. چند ردیف پشت سر این دو یک گروه هفت، هشت نفری آفریقایی، حدود سی — ساله، که کت‌های قدیمی و پیراهن‌های سراسر تکه‌دار پوشیده بودند و به

صدای بلند صحبت می‌کردند داشتند ویسکی می‌نوشیدند - آنهم از سر شیشه و تازه ساعت ۹ صبح بود. اینجا قیمت ویسکی زیاد بود و این آقایان می‌خواستند ویسکی نوشیدندشان را به‌رخ همه بکشند. بطری را به غریبه‌ها هم تعارف می‌کردند، حتی به‌من هم تعارف کردند. به مردم منطقه ما شباهت نداشتند. هم درشت‌تری بودند و هم رنگ پوست و شکل و شمایلشان فرق می‌کرد. نتوانستم از صورتهایشان چیزی بفهمم. تنها تکبر و مستی‌شان را دیدم. حرفه‌ایشان آمیخته به تکبر و خودخواهی بود؛ می‌خواستند سایرین هم بدانند که آنها مالک مزارع بزرگی هستند. شیشه تازه به‌دوران رسیده‌ها بودند، و همه‌چیزشان برایم عجیب بود.

پرواز راحتی بود؛ یک پرواز دوساعته و یک توقف بین راه. حالا با تجربه‌ای که از پرواز بین قارهای داشتم به‌نظم رسید که هنوز بالای ابرها نرفته داریم برای فرود در ایستگاه بین راه پایین می‌آییم. بعد دیدم که در امتداد رودخانه حرکت می‌کنیم که از آن بالا قهوه‌ای، پرچین و شکن، موج ورگه‌داری نمود و در میان جزایر کوچک جنگلیش پیراز کانال بود. سایه‌ها پیمای بر فراز درختان جنگل حرکت می‌کرد. و هرچه این سایه‌بزرگتر می‌شد، درختها کم‌تر و تنگ‌تر می‌شدند؛ جنگلی که در آن فرود آمدیم، کاملاً "ناهموار بود.

پس از فرود، خواستند که هواپیما را ترک کنیم. به ساختمان کوچک کنار محوطه فرودگاه رفتیم و از آنجا دیدیم که هواپیما دور زد و به پرواز درآمد. معلوم شد که بخش خدمات ریاست جمهوری به آن نیاز داشته. گفتند کارش که تمام شد برمی‌گردد. چاره‌ای جز صبر کردن نداشتیم. تازه ساعت ده بود. تا نزدیک ظهر که گرمای هوا مرتب بیشتر می‌شد بیقرار بودیم. بعد - همه، حتی مسافرین ویسکی نوش - آرام گرفتیم و منتظر ماندیم.

در قلب بیشه‌زار بودیم. اطراف منطقه صاف شده فرودگاه را بیشه‌زار احاطه کرده بود. آن دورها، تراکم خاص درختها، مسیر رودخانه را مشخص

می‌کرد. از داخل هواپیما متوجه تودرتو بودنش شده بودم، خیلی آسان درش گم می‌شدی. می‌توانستی ساعتها در کانالهایش پارو بزنی و از رودخانه اصلی فاصله بگیری. در فاصله‌های نه‌چندان دور از رودخانه، مردم به همان شیوه کم و بیش چندین‌قرنی در دهکده‌ها زندگی می‌کردند. کمتر از چهل و هشت ساعت پیش در گلاستررد شلوغ پر سر و صدا بودم. حالا ساعتها بود که به بیشه‌زار خیره شده بودم. از شهر خودم یا از پایتخت چقدر فاصله داشتم؟ اگر از طریق خشکی یا رودخانه می‌رفتم چند روزه می‌رسیدم؟ چند هفته، چند ماه؟ با چه خطراتی روبه‌رو می‌شدم؟

ابر تمام آسمان را پوشانده بود و چون متراکم شد بیشه‌زار درسیاهی فرو رفت. آسمان از رعد و برق به تکان درآمد و بعد باد و باران شروع شد مجبور شدیم از ایوان آن ساختمان کوچک به داخل سالن برویم. بیشه‌زار در زیر باران سیل‌آسا محو شد. از این بارانها بود که جنگل سیراب می‌شد و علفهای دور و بر محوطه فرودگاه به این بلندی می‌شد. از شدت آن کاسته شد. ابر کمی بالا کشید. بیشه‌زار دوباره پدیدار شد تا چشم کار می‌کرد درخت بود که پشت سر هم قرار داشت. درختهای نزدیک تیره‌تر و آنهایی که دورتر بودند ردیف به ردیف در کبودی آسمان محو می‌شدند.

میزهای فلزی از بطریهای خالی آبجو پر شده بود. رفت و آمد زیادی نبود. تقریباً "هرکس برای خودش جایی پیدا کرده بود. کمتر حرف می‌زدند. یک خانم میان‌سال بلژیکی که در سالن منتظر بود و قرار بود در این پرواز به‌ما ملحق شود، کتاب پیتون پلیس^۱ را به‌زبان فرانسه می‌خواند. می‌توانستی ببینی که از اندیشه بیشه‌زار و هوا بیرون رفته و در جای دیگری سیر می‌کند. خورشید از پشت ابرها بیرون آمد و بر علفهای بلند و خیس تابید. از آسفالت بخار بلند می‌شد. لحظهای به تماشا ایستادم. بعد از ظهر که شد

1. Peyton Place

دوباره نیمی از آسمان را ابر گرفت. اما نیمه دیگر همچنان روشن ماند. کم کم توفان ورعد و برق قسمت تاریک آسمان به ما رسید و هوا را تاریک، و سرد و نمناک کرد. به جنگل که نگاه می کردی دلت می گرفت. در این توفان دوم، نشانی از هیجان نبود.

یکی از مسافرین آفریقایی که مردی نسبتاً "مسن بود و کلاه خاکستری بر سر داشت و لباس آبی حوله‌ای پوشیده بود وارد سالن شد. کسی آنقدرها اعتناش نکرد. سر و وضع غریبش را که دیدم به خود گفتم: از لباسهای خارجی به سلیقه خودش استفاده کرده. و بعد با دیدن پاره‌های کلاه مامورین آتش‌نشانی که دارای آفتاب‌گردان پلاستیکی بود سرش است باز به همین نتیجه رسیدم. این یکی هم مرد مسنی بود که صورت پرجین و چروکی داشت. شلوار کوتاه قهوه‌ای و پیراهن خاکستری مندرس و خیسی تنش بود. پیش خودم فکر کردم: این نقاب را حتماً "جایی پیدا کرده است. از میزی به میز دیگر می‌رفت و بطریهای آبجورا و ارسی می‌کرد، وقتی می‌دید شیشه‌ای آنقدر تویش آبجو مانده که به خوردنش می‌ارزد، آفتاب‌گردان کلاه را بالا می‌زد و آن را سرمی‌کشید.

باران بند آمد، اما تاریکی باقی ماند. تاریکی دم غروب بود. هواپیما را از دور دیدیم، از دور شبیه لکه دود قهوه‌ای رنگی به نظر می‌رسید. وقتی برای سوار شدن به هواپیما به محوطه خیس فرودگاه می‌رفتیم، مرد کلاهخود به سرا ما دیدم که به اتفاق یک کلاهخود بر سر دیگر، بیقرار کنار راهرو ایستاده. معلوم شد که راستی راستی آتش‌نشان است.

وقتی هواپیما از زمین برخاست، رودخانه را دیدیم که به آخرین ذرات نور چنگ انداخته است. ذرات نور ابتدا رنگ طلایی قرمزی داشت و بعد کاملاً "قرمز شد. کیلومترها و دقیق بسیار در مسیر رودخانه پرواز کردیم تا اینکه رود به درخشندگی محض مبدل شد، چیزی فوق‌العاده سیاه در دل جنگلهای تاریک، بعد همهجا تاریک شد. در این تاریکی به جانب مقصد پرواز می‌کردیم. مسافرتی که صبح آنقدر راحت به نظر می‌رسید، کیفیتی

متفاوت پیدا کرد. زمان و فاصله در آن از نوزنده شده بود. انگار روزهاست که در سفرم و چون مجدداً "پایین آمدیم به نظرم رسید که مسافرت دور و درازی را پشت سر گذاشته‌ام و متعجب بودم که چگونه جرات کرده‌ام که این همه وقت در جایی به این دوری زندگی کنم.

و بعد ناگهان احساس راحتی کردم. ساختمان آشنا؛ مامورینی که می‌شناختمشان و می‌توانستم با آنها صحبت کنم؛ مردمی که قیافه‌هاشان را درک می‌کردم. سوار یکی از آن تاکسیهای قدیمی ضد عفونی شدم و از میان، جاده‌ی پر چاله چوله مشهوری ابتدا از میان بیشه‌زار و سپس از کنار حلبی‌آبادها گذشتم و به شهر رسیدم. بعد از آن همه دردسر، دوباره انگار که به زندگی سامان یافته‌ام می‌رسم.

از کنار ساختمانی نیمه سوخته، ساختمانی تازه ویران گذشتم. قبلاً "دیستانی ابتدایی بود. ظاهرش تا آنجا که یادم می‌آمد هیچ وقت برایم خوشایند نبود. به یک انباری کم ارتفاع بیشتر شباهت داشت و اگر راننده آن را به اشاره دست نشانم نداده بود، احتمالاً "در تاریکی متوجه‌اش نمی‌شدم. قیام، ارتش آزادیبخش — این ماجرا هنوز ادامه داشت. بودن در شهر، مشاهده مردمی که شب را در پیاده‌روها بیتوته کرده بودند و باز یافتن خودم، بلافاصله پس از رسیدن از آرامش درونیم نکاست. هنوز — آثار دلگرفتگی جنگل با من بود. به خیابان خودم رسیدم — همان بود که بود.

از برخورد سردم می‌یکه خوردم دلم فرو ریخت. از سفر دور و درازی آمده بودم، دلم می‌خواست این را حس کند، انتظار استقبال گرمی را داشتم باید صدای بسته شدن در تاکسی و گفتگویم را با راننده شنیده باشد. اما پایین نیامده بود. از پله‌های بیرون ساختمان بالا رفتم؛ کنار در اتاقش ایستاده بود. تنها حرفی که زد این بود: انتظار دیدن دوباره شما را نداشتم، ارباب. "مسافرت به کامم تلخ شد.

در داخل ساختمان همه چیز مرتب بود. اما از دیدن اتاق نشیمن وبه

خصوصاً اتاق خواب احساس کردم که متنی در غیاب من همه ساختمان را از آن خودش کرده است. تلگرافی که از لندن برایش زده بودم، احتمالاً ناراحتش کرده بود. آیا از آمدنم ناراحت بود؟ متنی؟ اما او که در خانواده ما بزرگ شده بود، زندگی دیگری نمی شناخت. همیشه یا با خانواده ما بود یا با من؛ هیچوقت، مگر در جریان مسافرت از ساحل به اینجا و این بار که من به سفر رفته بودم، تنها نمانده بود.

صبح برایم قهوه آورد.

گفت: "تصور می کنم می دانید که چرا برگشتهاید، ارباب."

"دیشب هم این را گفتم."

"برای اینکه هیچ چیز برایتان نمانده که به سوبش برگردید. نمی دانید؟ کسی در لندن چیزی به شما نگفت؟ مگر روزنامهها را نمی خوانید؟ چیزی برایتان باقی نمانده. مغازه تان را گرفتند و آن را به همشهری تثوتیم^۱ دادند. دو هفته پیش رئیس جمهور سخنرانی کرد. گفت می خواهد به اصلاحات اساسی دست بزند و بدین منظور اموال همه خارجیها را می گیرد. روز بعد، در مغازه شما و چند مغازه دیگر را قفل زدند. آیا این موضوع را در لندن نخواندید؟ هیچ چیز برایتان نمانده است. برای من هم همینطور. نمی دانم چرا برگشتید. فکر نمی کنم به خاطر من آمده باشید."

متنی حال و روز درستی نداشت. تنها مانده بود. حتماً انتظار برگشتم را کشیده بود. سعی داشت مرا برانگیزد تا واکنشی عصبی نشان دهم. سعی داشت مرا به حرکتی تدافعی وادارد. اما من هم به قدر او گیج بودم.

اصلاحات اساسی: دوروز قبل - در پایتخت واژه مزبور را جزو عناوین درشت صفحه اول روزنامه ای دیده بودم اما به آن توجهی نکرده بودم، خیال کرده بودم که این هم از آن حرفهایی است که زیاد شنیده ام، حالا

^۱ Theotime

فهمیدم که این اصلاحات اساسی حادثه جدید بزرگی بوده است .
و همان بود که متی گفته بود . رئیس جمهور دست به یکی دیگر از
کارهای غیرمترقبه خود زده بود و این شگفتی دامن ما را گرفته بود . من
و امثال من ملی شده بودیم . دیگر کار و کسبی نداشتیم . رئیس جمهور آن
را به مالکین جدیدی داده بود ، که به آنها متولیان دولتی می گفتند .
همشهری تنوتیم متولی تجارتخانه من شده بود . و متی گفت که هفته پیش
عملا " هر روز در مغازه من بوده است .

" چکار می کند؟ "

" چکار می کند؟ منتظر شماست . شما را مدیر فروشگاه خواهد کرد .
برای این برگشته اید ارباب . خواهید دید . عجله نکنید . تنو آنقدرها هم
زود سرکار نمی آید . "

" به مغازه که رفتم دیدم اجناس مغازه که ظرف شش هفته از مقدارشان
کم شده بود ، به همان شکل سابق چیده شده است . تنو دستشان نزده بود .
اما میزم را جابه جا کرده بودند و از جلو مغازه آن را به انباری منتقل کرده
بودند . متی گفت همان روز اول این کار را کردند . همشهری تنو تصمیم
گرفته بود که انباری را دفتر خودش کند . تنهایی را دوست داشت .

کشو بالایی میز (جایی که سابقا " عکسهای ایوت را در آن نگهداری
می کردم) پر از کتاب داستان مصور و فکاهی فرانسوی - آفریقایی بود . در
آنها آفریقاییها زندگی مدرنی داشتند در کتابهای فکاهی ، آفریقاییها تقریبا "
مثل اروپاییها ظاهر شده بودند - ظرف دو سه سال گذشته تعداد زیادی از
این چرندیات ساخت فرانسه بیرون آمده بود . آت و آشغالهای خود من
مجلات و اسناد مغازه که فکر کرده بودم ممکن است مورد نیاز متی باشد
در کشو پایینی قرار داشت . باکمال دقت جابه جا شده بودند و این از برکت
وجود تنو بود . اصلاحات اساسی واژه های بیش نبود . و حالا از اینکه تحقق
یافته است یکه می خوردی .

منتظر تنو شدم .

وقتی آمد آثار شرم را در چهره‌اش دیدم و اولین عکس‌العملش وقتی که مرا از پشت شیشه دید این بود که از کنار در عبور کرد. از سالها پیش او را که مکانیک بود می‌شناختم. سابقاً " اتومبیل‌های سازمان تندرستی را تعمیر می‌کرد و بعد، به‌خاطر برخی از پیوندهای قبیله‌ای مقام سیاسیش ارتقاء یافت، اما مقام چندان شامخی نداشت. اسمش را هم درست نمی‌توانست بنویسد. حدود چهل سالی از سنش می‌گذشت. لباس مرتبی نداشت. در سیمای سوخته قهوه‌ای رنگش آثار میخوارگی مشهود بود. حالا هم مست بود، اما مستیش از آجیو بود. هنوز به مرحله نوشیدن ویسکی نرسیده بود. به مرحله پوشیدن لباس رسمی مقامات دولتی، یعنی ژاکت آستین کوتاه و کراوات هم نرسیده بود. پیراهن و شلواری بر تن داشت. در واقع، آدم متواضعی بود.

جایی که سابقاً " میزم قرار داشت ایستاده بودم. با دیدن پیراهن سفید تئو، که کثیف و عرق کرده بود، یاد روزهایی افتادم که پسر مدرسه‌ایها که با من چون صید رفتار می‌کردند، به مغازه می‌آمدند و سعی می‌کردند پولی از من تکه کنند از منخرین تئو عرق می‌ریخت. فکر نمی‌کنم آن روز صبح اصلاً " صورتش راشسته بود. شبیه کسی بود که بدمستی را باز با مشروب و نه چیز دیگر تکمیل کرده است.

گفت: " آقای سلیم. سلیم. همشهری. از دست من ناراحت نشو. تقصیر من نیست. می‌دانی که برایت خیلی احترام قایلیم. اما خودت می‌دانی که اوضاع چطور بود. انقلاب داشت می‌پوسید. جوانها دیگر نمی‌توانستند تحمل کنند. لازم بود" - سعی داشت کلمه مناسبی پیدا کند. به نظر می‌رسید که گیج شده است. مشتش را گره کرد و نشان داد که می‌خواهد سرفه کند - " اصلاحات اساسی لازم بود. راه دیگری نمانده بود. از رئیس جمهور بیش از حد توقع داشتیم. هیچ‌کس تمایلی به قبول مسئولیت نداشت. اما حالا قبول مسئولیت برای مردم اجباری شده است. اما شما به هیچ‌وجه ضرر نخواهید کرد. بابت فروشگاه غرامت کافی به شما پرداخت می‌شود.

خودتان صورت کالاهای مغازه را تهیه می‌کنید و به‌عنوان مدیر به کارتان ادامه می‌دهید. کار فروشگاه به روال سابق ادامه می‌یابد. رئیس‌جمهور روی این موضوع اصرار دارد. هیچ کس نباید متحمل ضرر شود. حقوق منصفانه خواهید گرفت. به محض آمدن فرماندار ترتیب پرداخت داده خواهد شد.

بعد از آن شروع توأم با دودلی خیلی رسمی حرفش را زده بود. انگار کلمات را از قبل حاضر کرده بود. صحبتش که تمام شد دوباره شرمساری به سراغش آمد. منتظر بود حرفی بزنم. اما بعد نظرش تغییر کرد و به انبار، به دفترش، رفت و من هم مغازه را به قصد دیدن ماهش در بیگ برگر فروشی ترک کردم.

طبق معمول سرش شلوع بود. ماهش، کمی چاقتر از قبل، سرگرم قهوه درست کردن بود و ایل دوفونس تر و فرزند باین سو و آن سو می‌دوید و جلو مشتریها صبحانه می‌گذاشت. تعجب کردم.

ماهش گفت: "ولی اینجا سالهاست که یک شرکت آفریقایی است. دیگر مشمول اصلاحات اساسی نمی‌شود. من بیگ‌برگرفروشی را از طرف فونس و چند نفر دیگر اداره می‌کنم. آنها این شرکت آفریقایی را تشکیل دادند و مدیریتش را به من سپردند. بعداً آن را به من اجاره دادند. در دوران رونق بود. کلی به بانک بدهی دارند. فونس را که نگاه می‌کنی باورت نمی‌شود. اما عین حقیقت است، وقتی نوین داروندارش را به دولت فروخت خیلیها همین‌کار را کردند. جهت ورزش باد را تشخیص دادیم و بعضیها یمان تصمیم گرفتیم که غرامت را پیشاپیش دریافت کنیم. آن موقع خیلی آسان بود، بانکها پراز پول بود."

"کسی به من حرفی نزد."

"موضوعی نبود که کسی دربارهاش جار و جنجال راه‌ببندازد و توهم که حواست جای دیگری بود."

درست می‌گفت. آن روزها میانه مان سرد شده بود. بعد از رفتن

نویمن هردویمان حال و روز خوشی نداشتیم .

گفتم: "از تیولی چه خبر؟ آن همه تجهیزات جدید آشپزخانه . سرمایه زیادی بود ."

"زیر بار قرض کمربش خم شده . هیچ آفریقایی عاقلی مسئولیتش را قبول نمی کند . اما برای معاززه تو صف بسته بودند . آن وقت بود که فهمیدم کاری نکرده ای . تثوتیم و یک مرد دیگر ، درست همینجا دست به یقه شدند . از ابن قبیل مرافعات زیاد بود . وقتی رئیس جمهور برنامه اش را گفت کارناوالی به راه افتاد . خیلیها می رفتند سراغ دارایی و ملک و املاک مردم و بی آنکه کلمه ای به افراد داخل آنجا بگویند روی درها علامت می گذاشتند یا کفش پارچه پهن می کردند . انگار که از بازار گوشت می خرند . چند روز اول خیلی وضع بد بود . یکی از یویانیها مزرعه قهوماش را آتش زد . اما حالا آرام گرفته اند . رئیس جمهور بیانیهای صادر کرد تا همه بدانند که آنچه را که شخصیت برجسته بخشیده خودش هم می تواند پس بگیرد . این هم از بخشش شخصیت برجسته . خودش می دهد و خودش هم پس می گیرد ."

بقیه صبح را در بیگ برگر فروشی ماندم . برایم تازگی داشت که یک روز کار را به صحبت تلف کنم ، حرف بزنم و حرف بشنوم . رفت و آمدهای مردم را به بیگ برگر فروشی وان دروایدن که آن سوی جاده واقع بود ، تماشا کنم و در تمام لحظات خود را جدا از زندگی شهر بدانم .

ماهش درباره شوبا حرف زیادی نداشت . تغییری نکرده بود ، هنوز هم به خاطر صورتش از خانه بیرون نمی آمد . اما به نظر می رسید که ماهش دیگر نه مخالفتی می کند و نه از این بابت ناراحت است . درباره سفرم به لندن صحبت کردم . ترس این را داشتم که ناراحت شود ، اما به رویش نیاورد . دیگران به مسافرت می رفتند ، می گذاشتند و می رفتند ، اما او برنامه ای برای رفتن نداشت ، مسئله برایش به همین سادگی بود .

مدیر تثوتیم شدم . به نظر آسوده و خوشحال می رسید . حقوق پیشنهادیم را پذیرفت . میز و صندوق خریدم و آن را کنار ستون گذاشتم ، به طوری که

تقریبا " مثل گذشته شد . روزهای زیادی را صرف جمع و جور کردن صورت حسابهای قدیمی و رسیدگی به موجودی انبار کردم . سند پیچیدم‌ای بودو البته تا توانستم بیشترنوشتم . اما تثویتیم چنان راحت صورت را قبول کرد (و چون می‌خواست که زیر آن را امضاء کند ، مرا از انبار بیرون فرستاد) که فکر کردم حق به جانب ماهس است و قرار نیست وجهی پرداخت شود . فکر کردم هنر که بکنم فقط می‌توانم اوراق قرضه دولتیم را نقد کنم .

فقط صورت موجودی انبارمرا به یاد آنچه از دست داده بودم انداخت .

اما چی باقی ماند؟ در یکی از بانکهای اروپا حدود هشت هزار دلار داشتم که از معاملات طلا در سالهای گذشته عایدم شده بود . این پول همان‌طور را کد مانده بود و مرتب از ارزش کم می‌شد . آپارتمانم هم بود که حتما " برایش مشتری پیدا نمی‌شد . اما اتومبیلم چند هزار دلاری می‌ارزید ؛ در حدود نیم میلیون فرانک محلی هم در بانکهای مختلف داشتم که به قیمت نرخ رسمی ارز تقریبا " چهارده هزار دلار و در بازار آزاد نصف این مبلغ می‌ارزید . همین و بس . پول زیادی نبود . باید هرچه سریعتر پول بیشتری دست و پا می‌کردم و آن اندک موجودی را هم به خارج می‌فرستادم .

در مقام مدیریت فروشگاه‌فرصتهایی دست می‌داد که قابل توجه نبود .

و بنابراین ، زندگی خطرناکی را شروع کردم . به معاملات طلا و عاج روی آوردم . می‌خریدم ، انبار می‌کردم و می‌فروختم . یا به حساب عاملین بزرگتر (که پولش را مستقیما " به بانکم در اروپا می‌ریختند) انبار می‌کردم ، با کشتی می‌فرستادم و حق‌العمل می‌گرفتم . تهیه‌کنندگان جنس ، و گاهی اوقات شکار دزدها ، مقامات دولتی یا ارتشی بودند . با اینها معامله کردن همیشه خطرناک بود . از آنها حق‌العمل زیادی نمی‌گرفتم . طلا گران تمام می‌شد ؛ باید چند کیلو طلا معامله می‌کردی تا درصد دریافتیت مبلغ قابل توجهی می‌شد . عاج بهتر بود ؛ اما خوب ، در عوض انبار کردن عاج هم دشوارتر بود (همچنان از حفره زیرپله‌های حیاط استفاده می‌کردم) ؛ در دسر حمل و نقلش هم بیشتر بود . برای جابه‌جا کردن عاج از وانت بارهای

معمولی بازار یا اتومبیل‌های کرایه‌ای استفاده می‌کردم و محموله‌ها را (دندانهای بزرگتر را لای تشک و دندانهای کوچکتر را در بسته‌های کاساوا) به همراه سایر کالاها و البته همیشه به نام همشهری تثوتیم می‌فرستادم. گاهی هم خود تثوتیم را به کار می‌گرفتم تا از نفوذ سیاسیش استفاده کند و در انظار با راننده صحبتی درست و حسابی بکند.

می‌توانستی پول در بیاوری، اما از کشور خارج کردنش موضوع دیگری بود. از کشورهای نظیر این کشور فقط در صورتی می‌توانی پول خارج کنی که رقم هنگفتی باشد و برای مقامات ارشد دولتی یا وزرا صرف بکند؛ یا اینکه فعالیت بازرگانیت به حد معینی رسیده باشد. این روزها فعالیت زیادی نداشتیم و مجبور بودم به جهانگردهایی متکی باشم که به دلایل مختلف به پول محلی احتیاج پیدا می‌کردند. راه دیگری وجود نداشت. در ضمن، باید به اینها اعتماد می‌کردم که پس از مراجعت به اروپا یا آمریکا پول را بپردازند.

خیلی دست به‌عصا راه می‌رفتم. کار تحقیرآمیزی بود. باید مشتری جمع می‌کردم. کاش می‌توانستم برای رفتار آدمها قاعده‌ای پیدا کنم. کاش می‌توانستم بگویم که افراد یک طبقه یا یک کشور قابل اعتمادند و افراد طبقه یا کشور دیگر قابل اعتماد نیستند. کار را خیلی راحت‌تر می‌کرد. اما حالا هربارش قماری بود. بدین ترتیب، دوسوم پولم را در واقع با ریختن آن به جیب خارجیها دور ریختم.

برای انجام دادن معاملات پولی به دمین رفت و آمد می‌کردم. خیلی از تماسهایم آنجا برقرار می‌شد. اوایل از رفتن به آنجا ناراحت می‌شدم. بعد به یاد ایندار افتادم که می‌گفت گذشته را فراموش کن، زیر پایش بگذار. دیری نپائید که دیگر دمین برایم آن دمین قبلی نبود. محلی شد که در آنجا مردم محترم – بسیاریشان کسانی که برای نخستین بار قانون شکنی می‌کردند، کسانی که بعداً "به‌خاطر احترام به قانون باید آشکارا سرم کلاه می‌گذاشتند – سعی می‌کردند برخی بیش از آنچه توافق کرده‌ایم

بگیرند. وجه مشترک این مردم عصبانیت و احساس حقارت بود. احساس حقارت در برابر من، احساس حقارت در برابر کشور. من نسبت به آنها ناتنی بودم. به آنها به خاطر اینکه چنین آسان احساس حقارت می‌کردند رشک می‌بردم.

یک روز بعد از ظهر دیدم که در خانه ریموند و ایوت مستاجر جدیدی نشسته؛ یک مستاجر آفریقایی. از وقتی که برگشته بودم کسی در آن خانه زندگی نمی‌کرد. ریموند و ایوت رفته بودند؛ هیچ‌کس، حتی ماهش، نتوانست بگوید که کجا و تحت چه شرایطی رفتند. حالا در و پنجره‌های ساختمان کاملاً "باز بود، و همین ظاهر خوش و باطن بد ساختمان را بیشتر عیان می‌کرد.

تازه وارد، با بالاتنه برهنه، داشت زمین جلو خانه را شن‌کش می‌کشید. ایستادم تا گپی بزنم. اهل منطقه پایین رودخانه و آدم خون گرمی بود. به من گفت که می‌خواهد ذرت و کاساوا بکارد. آفریقاییها با کشاورزی در زمینهای بزرگ میانه‌ای نداشتند. اما عاشق کشت در زمینهای کوچک بودند. دلشان می‌خواست برای خانواده‌شان غذا تولید کنند و چه بهتر که محل کشت به خانه‌شان نزدیک باشد. متوجه اتومبیلم شد. یادش آمد که لخت است. گفت که برای یک شرکت کشتیرانی دولتی کار می‌کند؛ و برای اینکه از رتبه‌اش هم حرفی زده باشد تلویحا "گفت که هر وقت با کشتی سفر می‌کنند بلیط مجانی می‌گیرد و در جایگاه درجه یک کشتی می‌نشیند. با آن شغل بزرگ دولتی و این خانه بزرگ دولتی در دمین با آن همه اسم و رسم، مرد خوشبختی بود. از چیزهایی که به او داده بودند راضی بود. چیز دیگری هم نمی‌خواست.

حالا، آدمهایی مثل او را در دمین بیشتر می‌دیدم، پلی تکنیک‌هنوز پابرجا بود اما دمین حالت امروزی و نمایشش را از دست داده بود. هر روز که می‌گذشت شمار ساکنین آفریقایی آنجا بیشتر می‌شد. ذرت، که به خاطر نوع آب و هوا و خاک آنجا سه روزه جوانه می‌زد، در بسیاری از نقاط کشت

می شد؛ و برگهای سبز و مخملی کاساوا که در هر شرایطی، حتی اگر وارونه می کاشتی اش می روید، حالت بوتنزار به آنجا داده بود. این قطعه زمین چه تغییرها که نکرده بود! جنگلی واقع در خم رودخانه، محل ملاقات، محله مسکونی عربی، پاسدارخانه اروپایی، محله اروپایی نشین، ویرانه‌های چون ویرانه تمدنهای مرده، دمین پر تلالو آفریقای جدید و حالا اینچنین. در حال صحبت بودیم که سر و کله بچه‌ها از پشت خانه پیدا شد بچه‌های دهاتی هنوز با دیدن آدم بزرگتر، از روی احترام زانو خم می کردند و بعد خجولانه کمر راست می کردند و به تماشا کردن و گوش دادن می ایستادند. و بعد سر و کله یک سگ تازی بزرگ پیدا شد. به سویم خیز برداشت.

مرد شنکش به دست گفت: "نترس کاری ندارد. نمی تواند خوب ببیند. مال یک نفر خارجی بود، وقتی می رفت دادش به من." درست می گفت. سگ از یک وجبی ام گذشت. کمی دوید و ایستاد. بعد به سویم برگشت، از بوی بدنم فهمید که خارجی هستم. ایستاد و دمش را به نشانه خوشحالی تکان داد. لحظهای مرا با شخصی دیگر اشتباه گرفته بود.

از رفتن ریموند خوشحال شدم، اگر می ماند حالا دیگر در دمین یا شهر امنیت نمی داشت. با آن شهرت غربی که این اواخر کسب کرده بود - مرد سفید پوستی که جلوتر از رئیس جمهور حرکت می کرد و خطرات احتمالی را به جان می خرید - امکان داشت ارتش آزادی بخش او را به قتل برساند؛ به خصوص حالا که می گفتند رئیس جمهور قصد بازدید از شهر را دارد و شهر را برای این دیدار آماده می کردند.

تیپهای زباله مرکز شهر را با گاری می بردند. خیابانهای پر چاله چوله هموار و تمیز می شدند. از رنگ کردن در و دیوار که نگوا همه جای مرکز شهر در حال رنگ شدن بود. روی سیمانها، الوارها، کاه گلها، پیاده روها، پراز چکه‌های رنگ بود. کسی انبار رنگش را تخلیه کرده بود - صورتی و لیمویی و قرمز و ارغوانی و آبی بیشه‌زار گرفتار جنگ بود؛ شهر با حوادث

شبانه درحالت قیام بود. اما ناگهان در مرکز شهر، همهچیز چون روزهای جشن و سرور به نظر می رسید.

۱۷

همشهری تئوتیم صبحها با چشهای پف کرده و قیافه خسته از آبجو صبحانه اش شنگول به مغازه می آمد. چند کتاب فکاهی و داستان مصور هم می آورد تا ساعات روزش پر شود. در شهر، مجله ها را دست به دست می کردند. تئو همیشه چیز جدیدی برای خواندن داشت و عجیب آنکه هر وقت با کتابهای فکاهی و کتاب داستانهای مصور لوله شده اش به مغازه می آمد، گمان می کردی یکی از آن آدمهای پر مشغله است، مستقیما " راهی انبار می شد و گاه تمام مدت صبح را بی آنکه حتی یک بار بیرون بیاید در آنجا می گذراند. اوایل خیال می کردم می خواهد مزاحمتی فراهم نکرده باشد، بعد فهمیدم نگران این موضوع نیست. دوست داشت در انباری تاریک بماند و کار بخصوصی نکند. وقتی حوصله می کرد مجله ورق می زد و آبجو می نوشید.

بعدها که با من خودمانی تر شد و خجالتش ریخت، زندگی داخل مغازه اش را پرتو کرد. پای زنها به مغازه باز شد. دوست داشت در نظر آنها چونان مدیری واقعی ظاهر شود. می خواست بدانند که کارمند و دفتر دارد. زنها را هم خوشحال می کرد. گاه تمام مدت بعد از ظهر را با زنی خلوت می کرد. باهم چنان نجوا می کردند که انگار از ترس باران به آن کنج پناه برده اند - به اطراف خیره می شدند و میان صحبت مدتی طولانی مکث می کردند.

برای تئوتیم زندگی راحتی بود. آن موقع که در اداره تندرستی مکانیکی می کرده رگز خواب این زندگی را هم نمی دید. اما چون خاطرش

جمع شد که دیگر رئیس جمهور مغازه را از او پس نخواهد گرفت، بدقلقیش شروع شد.

از این ناراحت بود که مدیر است و اتومبیل ندارد. شاید زنی چنین فکری به سرش انداخته بود، یا شاید به سایر متولیها نگاه کرده بود، و یا شاید هم با خواندن کتابهای فکاهی به این نتیجه رسیده بود. اما من که داشتم. اوایل خواهش می کرده سوارش کنم. بعد، پا فراتر گذاشت و تکلیف کرد که او را از منزل بیاورم و بازگردانم. می توانستم از انجام دادن این کار شانه خالی کنم. اما گفتم اشکالی ندارد، کار کوچکی است که ساکتش نگه میدارد. اول جلو می نشست، بعد صندلی عقب را انتخاب کرد. وظیفه‌ای شد که باید روزی چهار بار انجامش می دادم.

اما رضایتش به درازا نکشید. شاید علتش ساده‌گیری من بوده نمی خواستم تو ذوقش بزنم. دیری نیائید که تتویم مدعی حق و حقوق تازه‌ای شد. حالا مشکل این بود که نمی دانست چکار کند. دوست داشت زندگی انباریش را داشته باشد و خودش هم مغازه را اداره کند و یا احساس کند که مغازه را می گرداند. اما خودش هم می دانست که چیزی بارش نیست. می دانست که من هم می دانم که چیزی بارش نیست. به آدمی شبیه بود که از فرط استیصال به خشم آمده است. مرتب ادا درمی آورد. مست می کرد، عصبانی می شد و تهدید می کرد و عملاً "مثل ما موری که تصمیم به بدقلقی گرفته کارهای غیر منطقی می کرد.

عجیب بود. دلش می خواست رئیس بودنش را به رسمیت بشناسم و از سوی دیگر می خواست که چون بیسواد و آفریقایی است مراعات حالش را بکنم. هم احترام و هم شکیبایی و حتی دلسوزیم را می خواست. تقریباً "دلش می خواست لطف کنم و نقش زبردستهایش را بازی کنم. با وجود این، اگر آنطور که دلش می خواست می کردم، مثلاً "اگر سند ساده‌ای را پیشش می بردم، قیافه می گرفت و آن را به حساب قدرتش می گذاشت. و کمی بعد، از این اختیار و قدرت برای گرفتن امتیازات تازه استفاده می کرد. با اتومبیل

هم همین کار را کرده بود .

کار کردن با او به مراتب بدتر از روبه‌رو شدن با مامورین بد خلق بود . ماموری که تظاهر می‌کرد به اوتوهین شده - مثلا " چون دستت را روی میز گذاشتی بر سرت داد می‌کشید و بدین وسیله می‌خواست سرکیسات کند . اما تثوتیم که به سرعت از اطمینان خاطر به درماندگی می‌رسید ، دلش می‌خواست تظاهر کنی که با بقیه فرق دارد . اصلا " خنده‌دار نبود . تصمیم گرفته بودم آرامش را حفظ کنم و تمام فکر و ذکرم را متوجه هدفی کنم که برای خودم تعیین کرده بودم . اما خونسرد و آرام ماندن هم راحت نبود . مغازه برایم مکان نفرت‌انگیزی شد .

برای متی از این هم بدتر بود . خدمات اندکی که در شروع کار برای تثوتیم انجام داده بود ، باید ادامه می‌یافت و چند برابر می‌شد . تثوتیم متی را برای کارهای بیمورد از مغازه بیرون می‌فرستاد .

یک شب دیروقت وقتی متی از پیش خانوادماش به آپارتمان مراجعت کردیها تا قم آمدو گفت : " از من ساخته نیست ارباب ، یکی از این روزهاست که دست به عمل وحشتناکی بزنم . اگر تثوتیم دست از کارهایش برندارد ، او را می‌کشم . من نوکرش که نیستم " .
گفتم : " زیاد طول نخواهد کشید " .

چهره‌ماش از خشم درهم شد ، و آرام یک پایش را به زمین کوبید . نزدیک بود گریه‌اش بگیرد . گفت : " منظور چیست ؟ منظور چیست ؟ " و از اتاق بیرون رفت .

صبح دنبال تثوتیم رفتم تا او را به مغازه ببرم . تثوتیم در مقام یکی از افراد متنفذ محل در قسمت‌های مختلف شهر سه یا چهار خانواده داشت . اما از وقتی که متولی دولت شده بود (مثل سایر متولیان) زنهای جدیدی اختیار کرده بود . با یکی از این زن‌ها در یکی از خانه‌های کوچک و سیاه واقع در سیه زمینی لخت و خاکی که با چوبهای کم عمق تقسیم بندی شده بود ، و انبوه زباله و اشیاء قراضه ، درختان انگور و سایر درختها و کاساوا

و بوته‌های موز، در بین خانه‌ها زندگی می‌کرد.

بوق که زدم، یک مشت زن و بچه از خانه‌های مختلف بیرون آمدند و درحالی که تئوتیم با کتابهای فکاهی لوله کرده‌اش برای سوار شدن به اتومبیل می‌رفت، به تماشا ایستادند. وانمود کرد که بتاشاگران را ندیده است. یکی دوبار به زمین تف انداخت. چشمانش از آجسو سرخ شده بود، سعی داشت خودش را ناراحت نشان دهد.

ازکوچه پرچاله چوله‌سپته‌به جاده اصلی خاکی رسیدیم. ساختمانهای اطراف جاده را به‌خاطر بازدید رئیس جمهور تازه رنگ زده بودند - هر ساختمان به‌رنگی (دیوارها، چارچوب پنجره‌ها، درها) که با رنگ ساختمان همسایه فرق داشت.

گفتم: "همشهری، می‌خواهم درباره وظایف همشهری متی در فروشگاه با شما حرف بزنم. همشهری متی دستیار مدیر است. نه نوکر همه".
تئوتیم منتظر شنیدن این حرف بود. پاسخی حاضر و آماده داشت. گفت: "همشهری، مرا متعجب می‌کنید. من متولی دولت، رئیس جمهور مرا منصوب کرده است، همشهری متی در استخدام یک تشکیلات دولتی است. این دیگر بسته به تصمیم من است که از یک دورگه چطور استفاده کنم". کلمه دورگه را به‌کار بردتا نام مستعاری را که روزگاری متی از آن آنقدر به‌خود می‌بالید مسخره کند.

رنگ روشن ساختمانها، به‌نظرم از آنچه بود غیر واقعیت‌ر شد. رنگهای خشم و غضب من شدند. در نظر متی کوچک و کوچکت‌ر شده بودم و حالا به کلی از من نومید می‌شد. دیگر نمی‌توانستم حمایتش کنم - تئوتیم موضوع را خیلی صریح بیان کرده بود. به این ترتیب قرار داد قدیمی بین من و متی که در واقع قرارداد بین خانواده من و او به پایان می‌رسید. حتی اگر می‌توانستم او را به‌کار دیگری در شهر بگمارم - کاری که سابقاً از عهد‌ام بزمی‌آمد - باز معنایش این بود که قرارداد ویژه ما به‌سر رسیده است. به نظر می‌رسید که موضوع را درک می‌کند؛ و از این بابت ناراحت بود.

شروع به صحبت کرد: "سلیم دست به کار وحشتناکی خواهم زد. باید به من پول بدهی. به من پول بده و بگذار بروم. احساس می‌کنم دست به کار وحشتناکی خواهم زد."

حس می‌کردم درد و فشار زیادی را تحمل می‌کند. در ذهن خود ناراحتی‌اش را بر ناراحتی‌هایم افزودم؛ بخشی از ناراحتی‌های خودم شد. باید بیشتر به فکر و می‌بودم. باید کاری می‌کردم که از مغازه دورنگهداشته شود و پولش را هم از حساب خودم می‌پرداختم و در واقع او هم همین را می‌خواست. اما موضوع را طور دیگری مطرح کرد. صحبت از رفتن کرد. ترس برم داشت و به فکر فرورفتم؛ کجا می‌خواهد برود؟

باری، کماکان در مغازه پیش تثوتیم کار می‌کرد و بیش از پیش عذاب می‌کشید. وقتی آن شب به من گفت که: "کمی پول به من بده و بگذار که بروم"، با توجه به اوضاع مغازه برای اینکه تسلی‌اش داده باشم، گفته بودم: "متی این وضع برای همیشه دوام نمی‌آورد." از شنیدن این حرف فریادش به هوا رفته بود. "سلیم!"، و صبح روز بعد، برای نخستین بار از قهوه خبری نبود.

روز اول هفته حادثه‌ای اتفاق افتاد. جمعه بعد از ظهر، پس از بستن مغازه و پس از آنکه تثوتیم را به منزلش رساندم، به آپارتمان، که حال محیط دل‌تنگ کننده‌ای شده بود، برگشتم. دیگر آن را مال خودم نمی‌دانستم. بعد از صبح آن روز که با تثوتیم سوار اتومبیل بودیم، دیگر از رنگهای تازه و پر زرق و برق شهر حال به هم می‌خورد. آنها رنگهای جایی بودند که بیگانه شده بود، و با هر جای دیگری فرق داشت. احساس غربت به همه‌جای آپارتمان سرایت کرد. داشتم فکر می‌کردم که به باشگاه هلنیک - یا آنچهاز آن باقی مانده بود بروم - که صدای به هم خوردن درهای اتومبیلی را شنیدم.

از اتفاق بیرون آمدم. از بالای پله‌ها پلیسی را در حیات دیدم.

افسران را می‌شناختم، اسمش پروسپرا بود. یکی از همراهانش شنکش و دیگری بیلی در دست داشتند. می‌دانستند برای چه آمده‌امند و دقیقاً می‌دانستند که کجا را بکنند - زیرپله‌ها را. آنجا چهار تا عاج پنهان کرده بودم.

سرم گیج رفت. چه کسی جریان را لو داده بود. متی! پیش خودم فکر کردم: آه علی! این چه کاری بود که کردی. بهتر دیدم که کسی را در جریان قرار دهم - کسی را جز ماهش نداشتم. فکر کردم در این وقت باید در آپارتمان‌ش باشد. به اتاق خواب رفتم و شماره‌اش را گرفتم. تلفن را برداشت. تنها فرصت کردم بگویم: "وضع خراب است". صدای برخورد پاها را بر پله‌های شنیدم. گوشی را گذاشتم، به حمام رفتم، سیفون توالت را کشیدم و به استقبال پروسپرا صورت گرد، که به تنهایی و لبخند زنان بالا می‌آمد بیرون رفتم.

داخل شد؛ لبخند می‌زد. بدون آنکه حرفی بزنیم عقب عقب رفتیم و پروسپرا به اتاق سفید نشیمن هدایت کردم. نمی‌توانست خوشحالی‌ش را پنهان کند. چشمانش برق می‌زد. هنوز نمی‌دانست که می‌خواهد با من چکار کند. هنوز دربارهٔ رقم حق و حساب فکر می‌کرد.

گفت: "رئیس‌جمهور هفته‌آینده تشریف می‌آورند. این رامی دانستی؟ ایشان خواهان تثبیت اوضاع و حفظ موقعیت هستند. به همین علت دلیل است که باید موضوع را جدی بگیری. اگر گزارشم را بنویسم، هر اتفاقی ممکن است بیفتد. قطعاً چند هزاری برایت آب می‌خورد".

به نظرم خیلی کم آمد.

متوجه راحتی خیالم شد. گفت: "منظورم فرانک نیست، دلار است. برایت سه، چهار هزار دلار آب می‌خورد."

وقیحانه بود. خود پروسپرا هم می‌دانست که وقیحانه است. در ایام

قدیم، پنج دلار مبلغ خیلی خوبی بود؛ و حتی در دوران رونق با بیست و پنج دلار خیلی کارها می‌توانستی بکنی. البته بعد از قیام اوضاع تغییر کرده بود و بعد از اصلاحات اساسی وضع خیلی بد شده بود. همه حریصتر و مایوس‌تر شده بودند. احساس می‌کردند که همه‌چیز به سرعت در حال ویرانی است و اغتشاش بزرگی در راه است و بعضیها می‌توانستند طوری رفتار کنند که انگار پول ارزش خود را از دست داده است. اما با وجود این، مامورینی مثل پروسپر تازگیها از چندصد تا حرف می‌زدند.

گفتم: "من دلار ندارم".

"فکر می‌کردم که این را بگویی. رئیس جمهور هفته آینده می‌آید. برای احتیاط باید عده‌های را بازداشت کنیم. تو هم مشمول بازداشت می‌شوی. فعلاً" موضوع عاجزها را فراموش می‌کنیم. تا رفتن رئیس جمهور در بازداشت خواهی ماند. بعداً، چه می‌دانی، شاید به این نتیجه برسی که دلار هم داری."

چند قلم از لوازم شخصیم را توی ساکم انداختم، عقب لندروور سوار شدم و به اتفاق پروسپر به مقر پلیس رفتیم. آنجا صبر کردن را یاد گرفتم. تصمیم گرفتم فکر شهر را از سر به‌در کنم، به گذشت زمان فکر نکنم؛ یاد گرفتم که تا حد امکان ذهنم را از همه‌چیز خالی کنم.

در مقر پلیس، از مراحل مختلف گذشتم. پروسپر راهنمای این جهنم بود. بارها و هربار برای مدتی طولانی نشسته یا سرپا در اتاقها و راهروهایی که هنوز از رنگ روغن جدید براق بود، تنه‌ایم گذاشت. و چون برمی‌گشت با دیدن چهره گوش‌تالو و کیف دستی شیکش تقریباً "احساس آرامش می‌کردم. نزدیکیهای غروب مرا به اتاقی که در حیاط خلوت واقع بود بردند. همان اتاقی بود که یک‌بار برای نجات متی به آن رفته بودم و حالا، باید قبل از رفتن به زندان شهردر آن انگشت نگاری می‌شدم. دیوارهای آبی رنگ خاک آلودش را هنوز به‌یاد داشتم، اما حالا دیوارها را رنگ زرد زده بودند و برق می‌زد و رویش شعار "نظم مقدس بر همه چیز" را با حروف

درشت از نو نوشته بودند. در اندیشه حروف بد و ناموزون و تصویر نقطه چین رئیس جمهور و ناصافی سطح دیوار زرد و زردی اثر نفهای خشک شده بر کف ترک دار اتاق غرق شدم.

اتاق پر از جوانهایی بود که دستگیر شده بودند. خیلی طول کشید تا نوبت انگشت نگاری من شد. خستگی از قیافه مسئول انگشت نگاری می بارید. به نظر می رسید به صورت کسانی که انگشت نگاری می شوند حتی نگاه هم نمی کند.

سؤال کردم که آیا جوهر دستهایم پاک می شود یا نه. پس از این سوال دیدم آنقدرها هم علاقه ای به تمیز بودن ندارم، بلکه بیشتر می خواستم آرام و بی تفاوت جلوه کرده باشم. بگویم که اتفاقی نیفتاده. ماموری که پشت میز نشسته بود جواب مثبت داد و از داخل کتو میزش یک جابونی پلاستیکی صورتی رنگ که داخلش یک قالب صابون نازک و وارفته قرار داشت و روی صابون پر از رگه های سیاه بود، بیرون کشید. صابون کاملاً "خشک شده ای بود. گفت می توانم از آب شیر بیرون اتاق استفاده کنم.

به حیاط رفتم، تاریک شده بود. اطرافم درخت و نور و دود آشپزی و سر و صدای غروب بود. نزدیک در بازگاراژ شیر آب را پیدا کردم. جوهر خیلی راحت پاک شد. وقتی برگشتم و صابون را پس دادم و دیگران را دیدم که با من در آن اتاق انتظار می کشند، کارم به عصیان کشید.

اگر برنامه ای در کار بود، خب می شد گفت که این کارها معنی دارد. اگر قانونی در کار بود می شد برای این کارها معنایی پیدا کرد. اما نه برنامه ای در کار بود و نه قانونی؛ بازی بود، نمایش بود؛ تلف کردن وقت آدمها بود. و راستی تاکنون این بازی زندانیها و زندانبانها، که گاهی آدمها به هیچ و پوچ جانشان را سر آن می گذاشتند، در اینجا چندبار اتفاق افتاده بود؟ یاد صحبت آن روزهای ریمنود درباره حوادث فراموش شده، از یاد رفته و افشا نشده افتادم.

زندان در جاده دمین قرار داشت. با جاده فاصلهای نداشت.

فضای مقابلش بازار و خانه‌های مسکونی ساخته بودند. وقتی در جاده رانندگی می‌کردی، فقط خانه‌ها و بازار را می‌دید. دیوار آجری زندان که از دوسه متر تجاوز نمی‌کرد زمینه سفید داشت. هرگز زندان واقعی به نظر نرسیده بود. گمان می‌کردی زندان جدیدی که در این مجموعه مسکونی در محوطه پاک شده، بیشه‌زار آن طور بدقواره و به ظاهر موقت ساخته‌اند مصنوعی و حتی عجیب و غریب است. احساس می‌کردی کسانی که آن را ساخته بودند دهاتیایی که برای نخستین بار در شهر مستقر می‌شدند - بی آنکه دلشان بخواهد داخل بازی اجتماع و قانون شده بودند. دیواری بیهیمی نفهمی بلندتر از قد یک آدم ساخته بودند تا مردم را پشت آن نگهدارند. و چون دهاتی بودند برایشان حکم زندان را داشت. جاهای دیگر، زندان مجموعه مفصلتری بود. این یکی خیلی ساده بود. احساس می‌کردی - آنچه در پشت این دیوار کوتاه می‌گذرد شبیه زندگی بازارچه مقابلش است. و حالا، در پایان خط، بعد از پشت سر گذاشتن چراغها و رادیوهای کلبه‌های کوچک و دکانها و دکه‌های مشروب فروشی، در زندان برویم گشوده می‌شد. دیوار بلندتر از قد یک آدم هم دیوار بلندی است. در روشایی چراغهای برق می‌دید که دیوار را تازه رنگ سفید زده‌اند. اینجا هم، منتها با حروف درشت سیاه، که ارتفاعش به شصت سانتیمتر می‌رسید شعار "نظم مقدم بر همه چیز" را نوشته بودند. احساس کردم دارد حالم از این کلمات بهم می‌خورد. اما غیر از این انتظاری هم نداشتم. چه کلماتی، چه دروغهای شادخاری، کی می‌شد از این دروغها خلاص می‌شدیم، کی می‌شد از روی صداقت حرف بزنیم.

محوطه داخل زندان بزرگ و ساکت بود. در حیاط بزرگ و لخت و خاک آلودش، ساختمانهای چهارگوش کم ارتفاعی با سیمان و میله‌های آهنی ساخته بودند. پنجره میله‌دار سلولم رو به حیاط که با نور چراغهای برق پایه بلند روشن می‌شد باز می‌شد. سقف نداشت، رویش را با یک ورقه آهن چیندار پوشانده بودند. همه چیز زمخت و بدقواره درست شده؛ با این حال

محکم نشان می داد. جمعه شب بود. خب، البته جمعه روز دستگیری بود تا در تعطیل آخر هفته اتفاقی نیفتد. باید در زندانی که ناگهان صورت واقع به خود گرفته بود، و حالا سادگی زیادش به هراسم می انداخت صبر کردن را یاد می گرفتم.

در سلولی مثل سلول من، خیلی زود از وجود بدنت آگاه می شوی. چه بسا که از بدنت متنفر شوی. و بدن تنها چیزی است که داری. اندیشه غریبی بود که در تمام مدت عصبانیت تمام فکر و ذکرم را به خود مشغول کرده بود.

زندان پر بود. این موضوع را صبح متوجه شدم. خیلی وقت پیش از زابت و دیگران درباره عملیات آدم ربایی در دهکده‌ها مطالبی شنیده بودم. اما هیچ وقت تصورش را نمی کردم که این همه پسر و مرد جوان را دستگیر کرده باشند. از آن بدتر، به فکرم نرسیده بود که آنها را در زندانی نگهداری می کنند که اغلب با اتومبیل از کنارش رد شده بودم. در روزنامه‌ها کمترین خبری از قیام و ارتش رهایی بخش نمی نوشتند. اما این زندان - یا بخشی که من در آن بودم - هم‌ماش حاکی از این قیام بود. و چه مهیب می نمود. صبح با روشن شدن هوا، زندان عینهو یک کلاس درس شد. تعداد زیادی مدرس به زندانیها شعر یاد می دادند. مدرسه‌ها زندانبانهای چکمه پوش و چوب به دست بودند. اشعار هم هرچه بود در مدح رئیس‌جمهور و مریم مقدس آفریقا بود. افرادی که به اجبار اشعار را تکرار می کردند پسرها و مردان جوان دهکده‌ها بودند. خیلیهایشان را در محوطه زندان به طرز وحشتناکی به چوب بسته بودند. رفتاری که با آنها می شد به قدری بد بود که نگو.

صداهاى هراسناک اول صبح همین صداها بود. آن بیچاره‌ها هم محکوم به این بودند که کلماتی را که روی دیوار سفید زندان نوشته شده بود تحمل کنند. اما از قیافه‌شان معلوم بود که قلباً "اعتقادی به این حرفها ندارند. به نظر می‌رسید زندانبانهای اونیفورم پوش آفریقای م

می دانند که قربانیان شان سخت و نفوذناپذیرند .

آن چهره های آفریقا آن نقابهای آرام کودکانی که ضرب و شتم دنیا و آفریقاییان را تحقیر می کرد ، اینجا در زندان بودند . به فکر رسید که قبلا " هرگز به این روشنی آنها را ندیده بودم . بیتفاوت به اخطارها و توهینها ، بیتفاوت به اطرافیان و تحقیرها در چهره های شان اثری از تسلیم نمی دیدی . زندانیها و زندانبانهای فعالشان هردو پربشان بودند . اما پربشانی زندانیها درونی بود ، به فراسوی آرمان و حتی آگاهی به آرمانشان ، به فراسوی اندیشه می رفت . خودشان را برای مردن آماده کرده بودند . البته نه به این دلیل که فدایی بودند ، نه ؛ علنش این بود که آنچه بودند و آنچه از بودنشان می دانستند تنها چیزی بود که داشتند . علت شوریدگی شان شناختی بود که از خودشان داشتند . هرگز به آنها نزدیکتر از این نبودم و هرگز این همه با آنها فاصله نداشتم .

تمام مدت روز ، از طلوع تا غروب ، سر و صداها ادامه داشت . آن ، وی دیوار سفید بازار ، یعنی دنیای خارج قرار داشت . تمام تصوراتم از دنیای بیرون به زهر آنچه در حول و حوش می گذشت مسموم شده بود . زندان به نظرم جای غریب و جالب توجهی می آمد . قبلا " تصورم این بود که زندگی در زندان شبیه به زندگی در بازار است . یک روز بعد از ظهر با ایوت برای خرید سیب زمینی مقابل دکانی توقف کرده بودم . کنار آن دکان ، مردی در لگن سفید و بزرگی کرم ابریشم نارنجی رنگ پشمالو می فروخت . ایوت چندشش شده بود . فروشنده " دوره گرد خنده کنان لگنش را بلند کرده بود و از میان پنجره اتومبیل ، آن را به ایوت تعارف کرده بود ؛ کمی بعد ، کرمی را که می لولید ، دهان گذاشته و وانمود کرده بود که دارد آن را می جود . اما این زندگی در بیرون جریان داشت . در حالی که اینجا ، پسران و مردان جوان ، انضباط و مدح کردن رئیس جمهور را یاد می گرفتند . آشفتنگی زندانبانهای مدرس هم دلیلی داشت . شنیدم اعدام مهمی در پیش است . می گفتند شخص رئیس جمهور در جریان بازدید از شهر در مراسم اعدام

شرکت خواهد کرد، و سرود مدح و ثنا را از زبان دشمنانش می شنود. به دلیل همین بازدید شهر غرق در روشنایی بود.

احساس کردم با آن جماعت داخل حیاط تفاوت چندانی ندارم و دلیلی ندارد که با من هم رفتاری مثل آنها نکنند. تصمیم گرفتم خودم را چنان معرفی کنم که انگار با سایرین فرق دارم و انتظار آزاد شدن رامی کشم. به فکرم رسید نباید کاری کنم که دست زندانبانی به رویم بلند شود. اگر دستی به هر شکل به رویم بلند می شد، امکانش بود که کار به جاهای باریکتر بکشد. آدم سربزیری شدم، دستورات را هنوز نداده اطاعت می کردم. و به این ترتیب در پایان تعطیلات آخر هفتم، بعد از آن همه خشم و فرمانبرداری و شنیدن ضجه هایی که از حیاط می آمد، زندانی آبدیدهای شدم.

دوشنبه صبح پروسپر به ملاقاتم آمد. انتظار داشتم کسی بیاید، اما انتظار پروسپر را نداشتم. آنقدرها هم خوشحال به نظر نمی رسید. برق چشمانش رفته بود. در لندورکنارش نشستم و در حالی که به سمت درزندان می رفتیم، با لحن تقریباً "دوستانه ای گفت: "می شد این ماجرا را روز جمعه فیصله داد. اما کار خودت را خراب کردی. فرماندار تصمیم گرفته شما را به کارت رسیدگی کند. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که امیدوارم کارت درست شود."

نمی دانستم که این خبر خوش است یا بد. احتمال داشت که فرماندار فردیناند باشد. خبر انتصابش را مدتی قبل اعلام کرده بودند، اما تاکنون به شهر نیامده بود و امکان هم داشت که انتصابش لغو شده باشد. اما اگر فرماندار فردیناند بود، برای دیدارش وضع چندان خوبی نداشتم.

تا جایی که یادم می آمد، فردیناند برای طی مدارج ترقی هر نقشی را پذیرفته بود. شاگرد مدرسه فرانسویان، دانشجویی پلی تکنیک، انسان

جدید آفریقا بودن، مسافر قسمت درجه یک کشتی بودن. بعد از گذشت چهار سال، پس از طی دانشکده حکومتی در پایتختی که آن‌همه تحت استیلای رئیس‌جمهور بود، حالا به کجا رسیده بود؟ درباره خودش به‌عنوان یکی از مقامات رئیس‌جمهور چه نظری داشت؟ در نظر خودش حتماً " ترقی کرده و من کوچکتر شده بودم. همیشه از دیدن اینکه هر روز فاصله ما بیشتر می‌شود ناراحت شده بودم. اغلب فکر کرده بودم که برای این پسر بچه دهاتی تازه به دوران رسیده همه چیز حاضر و آماده بوده است.

پروسیپر مرا به مامورین اداری زندان تحویل داد. چهار طرف حیاط ایوان عریضی بود که برای جلوگیری از تابش خورشید سه طرفش را حصیر کشیده بودند. به اتاقی رسیدم. از نور خیره کننده ایوان خبری نبود. با این حال، چند لحظهای لکه‌های نور در مقابل چشمانم می‌رقصید؛ و سپس به دفتر داخل راهنمایی شدم.

فردیناند بود. با آن کراوات خالخالی و پیراهن آستین کوتاه قیافه‌اش عجیب و به نحو غیر منتظرهای معمولی بود. انتظار داشتم که شیک‌پوش و خوش قامت باشد و افاده و تظاهر بفروشد. اما فردیناند رنجور و بیمار به نظر می‌رسید. مثل آدمهایی بود که تازه از بستر بیماری برخاسته است. علاقهای به اینکه به من افاده بفروشد نشان نداد.

روی دیوار سفید تازه رنگ شده، عکس بیش از حد بزرگ رئیس‌جمهور را زده بودند. چهره بانشاطی داشت. زیر آن عکس فردیناند، با آن اونیفورم رسمی که او را شبیه سایر مقامات حکومتی در تصاویر دسته‌جمعی روزنامه‌ها کرده بود، حال نزاری داشت؛ بی‌شخصیت می‌نمود؛ به هر شکل شبیه سایر مقامات عالیرتبه بود. تعجب کردم؛ چرا فکر می‌کردم که باید با سایرین فرق داشته باشد. این آقایان که همه چیزشان را مدیون عنایت رئیس‌جمهور بودند، حکم رشته‌های اعصاب را داشتند. علی‌رغم قدرت زیادی که اعمال می‌گردید پیوسته در بیم نابود شدن بودند. ثباتی نداشتند؛ به آدمهای نیمه‌جان می‌مانستند.

فردیناند گفت: " از مادرم شنیدم که از اینجا رفته‌ای. وقتی شنیدم هنوز اینجا هستی تعجب کردم."

" شش‌هفته‌ای در لندن بودم و از وقتی که برگشتم مادرت راندیدهام. " دیگر کار نمی‌کند. تو هم باید همین کار را بکنی. باید بروی. باید فوراً! اینجا را ترک کنی. ماندنت فایده‌ای ندارد. حالا به زندانت انداخته‌اند؛ قبلاً " چنین کاری نکرده بودند. می‌دانی معنایش چیست؟ معنایش این است که دوباره دستگیرت می‌کنند. من هم همیشه اینجا نیستم که نجاتت بدهم. نمی‌دانم پروسپرو سایرین چقدر مطالبه کرده‌اند، اما هر قدر خواسته باشد دفعه بعد بیشتر می‌خواهند. همه این قضا یا برای گرفتن حق و حساب است. تو این را می‌دانی. اگر در زندان باهات کاری نداشتند، تنها دلیلش این است که خارجی هستی. آنها فقط مردم بیشمار را می‌زنند. اما یک روز نوبت تو هم می‌شود. از دستت عصبانی می‌شوند و می‌بینند که با سایرین تفاوتی نداری. بعد هر بلایی که بگویی بر سرت می‌آورند. باید بروی. همه چیز را فراموش کن و برو. هواپیمایی درگاری نیست. همه صدلیها برای مقامات شرکت کننده در مراسم بازدید رئیس جمهور ذخیره شده است. یک اقدام امنیتی است که برای این نوع بازدیدها به عمل می‌آورند. اما روز سه‌شنبه، همین فردا، کشتی حرکت می‌کند. مبادا از دستش بدهی، سوار شو و برو. ممکن است آخرین کشتی باشد. اسکله پراز مامور خواهد بود. توجه کسی را به خودت جلب نکن. ائانه زیاد برندار. با احدی هم صحبت نکن. من پروسپرو را در فرودگاه سرگرم خواهم کرد."

" هرچه بگویی می‌کنم. راستی حال خودت چطور است فردیناند؟ " پرسیدن ندارد. خودت می‌بینی. فکر نکن فقط وضع تو بد است. وضع همه خراب است. اوضاع خیلی بد است. هم برای پروسپرو بد است و هم برای کسی که مغازه تو را گرفته و هم برای همه. این وضع به نفع کسی تمام نمی‌شود. همه راهی جهنم هستیم و این را هرکسی در تمام وجودش حس می‌کند، دارند زجر کشمان می‌کنند. همه چیز بیمعنی است. برای همین

است که همه به سرشان زده؛ همه می خواهند تا اتفاقی نیفتاده پولی دست وپاکنند و بگریزند. اما به کجا؟ برای همین است که مردم دیوانه شده اند. می بینند جایی ندارند که بروند؛ هر جا بروند همین آش و همین کاسه است. در پایتخت که دانشجو بودم همین احساس به من هم دست داد. فکر کردم آلت دست شده ام. به فکر رسید بیخود آموزش دیدم. احساس کردم سرم کلاه گذاشته اند، هر چیزی که بمن داده شده برای نابود کردنم بوده. به خودم می گفتم کاش از نو به دوران کودکی برمی گشتم و کتاب و هر چیز مرتبط با کتاب را فراموش می کردم. بیشمار خودش را می گرداندم. ما را به آنجا راه نمی دهند. همه دهکده ها را گشتم. به کابوس شبیه است. همه این فرودگاهها که می گویند شخصیت برجسته ساخته، شرکتهای خارجی ساختند - حالا هیچ جا امن نیست."

چهره اش که ابتدا شبیه به نقاب بود، حالا آشفتنگی درونیش را بروز می داد.

گفتم: "تو می خواهی چه کار کنی؟"

"نمی دانم، کاری را که مجبور باشم می کنم."

روش همیشگیش همین بود.

روی میزش کاغذ نگهداری شیشه ای - نیمکره ای کریستال که داخلش گلهای کوچکی کار گذاشته شده بود - بود. آن را برداشت و کف دست چپش گذاشت و نگاهش کرد.

گفت: "و تو باید بروی و بلیط کشتی بگیری. آخرین بار آنجا با هم ملاقات کردیم. اغلب یاد آن روز می افتم. یادت می آید چهار نفر بودیم ظهر در بار آبجو نوشیدیم. زن مدیر هم بود - تو با اتفاق او ما را ترک

کردی. دوست آن استادی هم که دوست تو بود آنجا بود. با من همسفر بود. آن روز، روزی که داشتم می رفتم، بهترین روز زندگیم بود. مسافرت خوبی بود، اما به مقصد که رسیدیم وضع فرق کرد. خوابی دیدم، سلیم.

خواب وحشتناکی دیده‌ام ."

جاکاغذی را از کف دستش برداشت و دوباره روی میز گذاشت .

گفت : " قرار است ساعت هفت صبح مراسم اعدام برپا شود . برای

همین جمع شده‌ایم ، باید شاهد مراسم اعدام باشیم . آن‌که قرار است اعدام شود . یکی از ما ست . اما خودش نمی‌داند . فکر می‌کند که شاهد اعدام است .

جایی که نمی‌توانم محلش را بگویم قرار ملاقات داریم . ممکن است یک محل مسکونی باشد - حضور مادرم را احساس می‌کنم . دلم شور می‌زند .

دامنم به طرز شرم‌آوری آلوده شده است و حالا همه تلاشم این است که یا پاکش کنم یا پنهانش نمایم ، چون مجبورم ساعت هفت صبح در مراسم

اعدام حضور داشته باشم . ما منتظر آن مرد می‌مانیم . طبق معمول با او

سلام و احوالپرسی می‌کنیم . مشکل خوابی که دیدم از همین‌جاست . آیا باید او را تنها بگذاریم تا تنها به محل اعدامش برود؟ آیا شهامتش را

خواهیم داشت که تا به آخر به همراهش برویم و دوستانه با او صحبت کنیم؟ آیا باید با یک ماشین برویم یا با دو ماشین؟"

باید در یک ماشین سوار شوید . اگر با دو ماشین بروید معنایش این

است که نیمه راه نظرت را تغییر داده‌ای ."

" برو بلیطت را بخر ."

دفتر کشتیرانی به خاطر ساعات نامنظم کارش مشهور بود . روی نیمکت

چوبی بیرون در نشستم تا مسئولش آمد و در را باز کرد . کابین دولوکس

خالی بود ، بلیط آن را خریدم . بیشتر وقت صبح به این کار گذشت . در

محوطه بیرونی اسکله بازار مکارهای برپا شده بود . آخر کشتی بعد از ظهر حرکت می‌کرد . به فکرم رسید برای دیدن ماهش به بیگ برگر فروشی بروم .

اما از این تصمیم منصرف شدم . آنجا مرکزیتی داشت و محل رفت و آمد بود . بسیاری از مقامات حکومتی ظهرها برای صرف ناهار آنجا می‌رفتند .

از اینکه این‌طور درباره شهر فکر می‌کردم تعجب می‌کردم . غذای سبکی در

تیولی خوردم . این روزها خیلی بهش نمی رسیدند . انکار منتظر بودند که این یکی هم مشمول اصلاحات اساسی بشود . اما محیط اروپاییش را حفظ کرده بود . صنعتگران اروپایی به اتفاق خانواده‌هایشان دور میزها نشسته بودند و غذایی خوردند . عده‌ای هم در بار به نوشیدن آجیو مشغول بودند . با خودم گفتم : چه بر سر اینها خواهد آمد؟ اما اینها مصونیت داشتند . مقداری نان و پنیر و چند قوطی کنسرو گرانقیمت خریدم . آخرین خریدی بود که در شهر می کردم . تصمیم گرفتم که بقیه وقتم را در آپارتمان بگذرانم . کار دیگری نمی خواستم بکنم . نه میل داشتم جایی بروم ، یا چیزی ببینم یا با کسی حرف بزنم . حتی فکر تلفن زدن به ماهش هم برایم دشوار بود . دم غروب ، از راه پله‌های پای آمد . متی بود . تعجب کردم . معمولا " در این ساعت باید نزد خانواده‌اش می بود .

به اتاق نشیمن آمد و گفت : " شنیدم آزادت کرده‌اند ، سلیم . " به نظر درمانده و گیج می آمد . حتما " پس از اینکه مرا به پروسپر لو داده بود ، روزهای بدی را گذرانده بود . دلش می خواست از این بابت حرفی بزنم . اما من نمی خواستم درباره این موضوع صحبت کنم . حیرت آن یک لحظه سه روز پیش از بین رفته بود . ذهنم را چیزهای دیگری اشغال کرده بود . صحبتی نکردیم . انکار حرفی برای گفتن نداشتیم . تا آن موقع هرگز چنین سکوتی میان ما به وجود نیامده بود . کمی این پا و آن پا کرد ، به اتاقش رفت ، و سپس برگشت .

گفت : " سلیم ، باید مرا با خودت ببری . "

" من جایی نمی روم . "

" نمی توانی اینجا ولم کنی . "

" خانواده‌ات چی ؟ چگونه می توانم تو را با خودم ببرم متی ؟ دنیا این روزها عوض شده . ویزا و گذرنامه می خواهند . برای خودم هم مشکل می توانم این چیزها را تهیه کنم . نمی دانم کجا می روم و چکار می کنم . تقریبا " پولی در بساط ندارم . از عهده اداره خودم هم به زحمت

برمی آیم . "

"سلیم ، اینجا اوضاع دارد وخیم می شود . نمی دانی مردم چهها می گویند . با ورود رئیس جمهور ، اینجا بهمم می ریزد . ابتدا می خواستند مسئولین دولتی را بکشند . حالا ارتش رهایی بخش می گوید که این کافی نیست . می گوید مجبورند همان کار دفعه پیش را بکنند ؛ منتها این بار باید آن را بهتر انجام دهند . ابتدا می خواستند دادگاههای خلقی تشکیل دهند و مردم را توی میدانها اعدام کنند . حالا می گویند کشتار خیلی بیشتری لازم است . دست همه باید به خون آلوده شود . می خواهند هرکسی را که سواد خواندن و نوشتن دارد و هرکسی را که کت و شلوار می پوشد بکشند . همه اربابها و همه نوکرها را خواهند کشت . وقتی کارشان را کردند دیگر کسی نخواهد گفت چنین جایی در این محل وجود داشته است . می خواهند بکشند و بکشند . می گویند برای بازگشت به اول ، قبل از اینکه خیلی دیر شده باشد ، تنها راهش همین است . کشتار روزها طول خواهد کشید . معتقدند اگر روزها پشت سر هم آدم بکشی ، بهتر از این است که برای همیشه بمیری . با آمدن رئیس جمهور وضع آشفتهای خواهیم داشت . "

سعی کردم آرامش کنم ؛ از این حرفها زیاد می زنند . این طوری صحبت می کنند چون دوست دارند چنین اتفاقی بیفتد . اما کسی نمی داند چه اتفاقی خواهد افتاد و رئیس جمهور هم آدم زیرکي است . خودت این موضوع را می دانی . حتما " می داند اینجا دارند برنامه ای برایش تدارک می بینند . بنابراین ، به هیجان نشان می آورد و بعدش هم نمی آید . تو که رئیس جمهور را می شناسی و می دانی چگونه با مردم بازی می کند . "

" دیگر ارتش آزادیبخش فقط متشکل از آن پسرچمهای بیشزارنیست سلیم . همه اعضا این ارتش شده اند ، هرکس را که ببینی . تنهایی چکار کنم ؟ "

" ناچه پیش آید . همیشه همینطور بوده ، ما و همه همین کار را کرده ایم ؛ فکر نمی کنم کاری به کار تو داشته باشند . از تو نمی ترسند . اما

اتومبیل را پنهان کن؛ و سوسه‌شان نکن. هر قدر هم که صحبت از رجعت به گذشته بکنند باز به اتومبیل احتیاج دارند اگر یادشان افتاد و سراغ اتومبیل را گرفتند. بگو از پروسپر بپرسند. و همیشه یادت باشد که در این شهر همه چیز دوباره از نو شروع خواهد شد."

"خرجم را از کجا در بیاورم، نه مغازهای هست و نه پولی دارم. حتی وقتی از تو تقاضای پول کردم ندادی؛ به من ندادی و دور ریختی؛ دادی به اشخاص دیگر."

گفتم: "علی‌احق با توست پولم را دور ریختم، نمی‌دانم چرا این کار را کردم. می‌توانستم مقداری از آن را به تو بدهم. نمی‌دانم چرا ندادم. هرگز فکرش را هم نکردم. هرگز در این باره به فکر تو نبودم. تازه همین الان مرا به یاد آن انداختی. حتماً "از من دلگیری. چرا قبلاً" به من نگفتی؟"

"فکر کردم می‌دانی که داری چکار می‌کنی، سلیم."

"نه، نمی‌دانستم. حالا هم نمی‌دانم. اما پس از ختم غائله هم اتومبیل خواهی داشت و هم این خانه را. اگر بتوانی اتومبیل را حفظ کنی ارزش زیادی خواهد داشت. من هم توسط ماهش برایت پول می‌فرستم. خیلی راحت ترتیبش را می‌دهم."

هنوز آرام نشده بود. اما تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم. خودش متوجه شد و دیگر زیر فشارم نگذاشت و بعد سراغ خانواده‌اش رفت.

بالاخره به ماهش تلفن نکردم. گفتم بعداً "برایش نامهای می‌نویسم. صبح روز بعد تشریفات امنیتی در اسکله چیز فوق‌العاده‌ای نبود. اما ما مورین به هیجان آمده بودند. شبیه آدمهایی بودند که کاری برای کردن دارند و این به نفع من بود. به آفریقایبهای غریبهای که در بازار و دور و بر ساختمان کشتیرانی و حول و حوش اسکله رفت و آمد می‌کردند بیش از من خارجی که شهر را ترک می‌کردم توجه داشتند. با وجود این بارها جلیوم را گرفتند.

یکی از ما مورین زن، در حالی که اوراق شناساییم را پس می داد پرسید: "چرا امروز را برای رفتن انتخاب کرده اید؟ رئیس جمهور بعد از ظهر تشریف می آورند. مگر دلتان نمی خواهد او را ببینید؟" یکی از زنهای بومی بود. آیا منظوری داشت؟ طعنه نمی زد؟ مواظب بودم که اصلا "به این چیزها فکر نکنم. گفتیم: "چرا دلم می خواهد، همشهری. اما مجبورم بروم." لبخندی زد و مرخصم کرد.

سرانجام، سوار کشتی شدم. هوای کابین دلوکس خیلی گرم بود. درش به سمت رودخانه که زیر آفتاب برق می زد باز می شد و آفتاب بر روی عرشه می تابید. گشتم و سایه ای پیدا کردم که مشرف به بارانداز بود. اما کار خوبی نکردم.

سربازی که روی بارانداز ایستاده بود شروع کرد با حرکت دست و سر با من صحبت کردن، نگاهمان به هم تلاقی کرد، و او از روی تخته پل شروع به بالا آمدن کرد. فکر کردم نباید با او تنها شوم. باید شاهدهی داشته باشم.

وارد بار شدم. متصدی بار جلو قفسه های خالیش ایستاده بود و مرد چاقی که به ظاهر یکی از خدمه کشتی بود و دستهای بزرگ و نرمی داشت؛ پشت یکی از میزها نشسته بود و مشروب می نوشید.

آن وسطها، سر میزی نشستم. دیری نگذشت که سر و کله سرباز پیدا شد. لحظه ای کنار در ایستاد. از حضور مرد چاق دلخور بود. اما لحظه ای بعد بر اعصابش مسلط شد. به سویم آمد. روی میز خم شد و با صدای آهسته و به زبان فرانسه گفت: "من ترتیب کارتان را دادم."

نوع مضحک پول تلکه کردن بود، آن هم از سوی آدمی که احتمالا "خیلی زود دست به جنگ زده بود. عکس العملی نشان ندادم. مرد چاق چشم غره رفت. سرباز که متوجه چشم غره رفتن مرد چاق شده بود، در حالی که لبخند زنان از من فاصله می گرفت با حرکاتش می فهماند که موضوع

حق و حساب را فراموش کنم . اما بعد از آن دقت کردم که خودم را آفتابی نکنم .

حدود ظهر بندر را ترک کردیم . این روزها دوبه مسافری را به عقب کشتی نمی بستند - حالا این کار یک عمل استعماری به حساب می آمد . در عرض آن را جلو کشتی می بستند . خیلی زود شهر را پشت سر گذاشتیم و با این حال تا کیلومترها ، علی رغم بلندی بیش از اندازه درختها ، در کرانه رودخانه ساختمانهای عظیم و عمارات بزرگ روزگار استعمار را می دیدیم . بعد از گرمای صبح هوا توفانی شده بود و در پس نور نقره ای رنگ باران شدید ساحل پردرخت و پیربوته در مقابل آسمان تاریک سبزی آشکاری داشت . در زیر این سبزی درخشان ، زمین قرمز روشن بود . باد می وزید و تصاویر منعکس شده بر سطح رودخانه را در نزدیکی ساحل برهم می زد ، اما بارانی که متعاقباً "باریددوای" نداشت . از میان آن گذشتیم . دیری نپایید که در دل جنگل واقعی شروع به حرکت می کردیم . از دهکده ها می گذشتیم و کرجیهای فروشنده ها به استقبالمان می شتافتند . تمام مدت بعد از ظهر دم کرده را اینطور گذرانیدیم .

آسمان را غبار مه گرفته بود و خورشید نارنجی رنگ رو به غروب ، روی خطوط طلایی شکسته آب گل آلود منعکس بود . سپس ، به میان انواری طلایی رنگ پیش راندیم . دهکده ای در پیش بود - از کرجیهای که از دور می آمدند می شد فهمید . در میان این نور طرح کرجیها و سرنشینانشان تار می نمود ، نه صاف و شفاف . و چون به آنها رسیدیم متاعی برای فروش نداشتند . نومیدانه تلاش می کردند که کرجیهایشان را به کشتی ببندند . از سواحل رودخانه آمده بودند . در اطراف کشتی و دوبه غلغله شده بود . خیلپهانشان در دل امواج رودخانه از نظر ناپدید شدند . سنبلهای آبی در فاصله باریک بین کشتی و کرجی جمع شده بودند . ادامه دادیم . تاریکی فرا رسید . در دل این تاریکی بود که ناگهان در میان فریادهای بلند متوقف شدیم . از دوبه و قایقهای که به دنبال ما کشیده شده بودند و از قسمتهای

مختلف کشتی صدای جیغ و داد بلند شد. مردان جوان مسلح به قصد تصرف کشتی به آن نفوذ کرده بودند، اما موفق نشده بودند. از بدن جوانی که روی پل بالای سرمان بود خون جاری بود. ناخدای چاق همچنان زمام کشتی را در دست داشت. این مطلب را بعداً " فهمیدیم .

در آن لحظه تنها چیزی که می دیدیم نورافکن کشتی بود که روی ساحل رودخانه، روی دوبه مسافربری که حالا شکسته و یکبر در میان سنبلهای کنار رودخانه تاب می خورد، در حرکت بود. نورافکن به روی سرنشینان دوبه که پشت سیمها و میله های استحفاظی، انگار هنوز نمی دانستند که دستخوش چه پیشامدی شده اند نور می پاشید. سپس، صدای تیراندازی بلند شد. نورافکن خاموش شد. دوبه دیگر دیده نمی شد. کشتی بار دیگر بهرامافتاد و بدون چراغ در رودخانه به حرکت درآمد و از منطقه نبرد دور شد. هوا حتماً " پراز پروانه و حشره بود. نورافکن که روشن بود، هزاران هزارشان را، سفید در نور سفید، نشان داده بود.

ژوئیه ۱۹۷۷ - اوت ۱۹۷۸

این افراد، با تفنگها و جیبهایشان دزدان طلا و شکار چیان عاج بودند. اگر به عاج و طلا بردگان را هم می افزودی، می توانستی تصور کنی که به آفریقای قدیمترین ایام بازگشته ای. اگر هنوز بازار خرید و فروش برده در کار می بود، بی شک تجارت برده هم می کردند. آنها هر آینه به فکر فروش طلا و به خصوص عاجی که دزیده بودند می افتادند، به سراغ تجار شهر می رفتند. مقامات حکومتی در سرتاسر قاره به تجارت عاج که خودشان غیر قانونی اش خوانده بودند اشتغال داشتند؛ و همین خودکار قاچاق را آسان می کرد. اما از درگیر شدن در این کار وحشت داشتیم، چون دولتی که قوانین خودش را زیر پا بگذارد، خیلی راحت تو را هم زیر پا می گذاشت. شریک کسب و کار امروزت می توانست زندانبان فردایت باشد و یا حتی....

